

صفت سائک و میکافضل خلائی و نرس
چون غمکینان و دل و قینان

در بیان سائک و میکافضل خلائی و نرس
چون غمکینان و دل و قینان

در بیان سائک و میکافضل خلائی و نرس
چون غمکینان و دل و قینان



بسم الله الرحمن الرحيم

روایت الالف

تحفه مرسم نگیرد سینه افکار ما
 باغی دار و دریاچ سحر کو نزدیک
 مال لب آلوده بهر توبه بکشایم لیک
 آتش فتنه در پرتو بهر کس نرسد
 مر جیای چاره آسان میکشای کار خلق

سایه گل بر تناید گوشت و ستار ما
 تاب بند و صد گره بر رشته زقار ما
 بانگ عصیان میزند نا قوس ستغفار ما
 جوش تبخال شفاعت بر لب زهر مار ما
 ناخنچ بس تیز داری رخنه در کار ما

ساکن میخانه تاباش عمری بزرگدلیت
 چشمه نوز و صفادر سایه دیوار ما

نی مهر دوستدار من کین دشمنان را
 غم میکشد غنا من بهر شتاب دارم
 مستانه گر تبارم عظیم مکن که خوش
 گفتیم بگوش تو فین کای دشمن مروت
 گفتیم مروت نیست کردار دشمن
 آوار گیسو بهر در وادی محبت

یک طور دوستدارم بی مهر و همران را
 از هم دعا بگویند یا ران شادمان را
 گرمی دهد به مرکب نرمی دهد عثمان را
 تا کی فراق خرم من این مور را توان را
 تا آنکه جوید از غیر و ز خود نیاید آن را
 طم فان بود معسلم دریا می بیکران را

عربی گیتی از خلد آمد که باز کرد
خافل که تاز و روز گم سازد آشیانرا

نوشدار و نشه علت نهد در جان ما آبروی شمع را پیوده نتوان رخسار ما خجل اما سخن در صنعت مشاطه است ز غمها برداشتیم و فتنها کردیم لبک چشم اگر باز است و گریخته از چشم نگسلد نی ز حکمت پاک دامانیم که ناموس و تنگ	در غمار معجز افق علیی از و زمان ما صد شب بید است و هر گوشه زندان ما گر نمود کفر و داشت جدایان ما هرگز از خون کسی رنگین نشد میدان ما آمد و رفت نظر و دیده حیران ما ایکند آلودگی بر منبر اودمان ما
--	---

معنی روشن برون میجو شدیم عربی ز دل
در سیاهی می نمکیند چهره حیوان ما

کوی عشقت همه دانه و است اینجا هر که بگذشت درین کوی به بند افتاد است آنکه هر گام بلغزید درین کوی بر رفت عشرت بزم تو زانست که محنت پر است بر و از عشق بچین مهر که اے شیخ حرم شوق موسی چه که آن مه چو بر آید بر بام در حرم ذکر تبه ویر نشین خاص نیست عشق تشبیهت ز پاداره جو یا به قرب سر تقدیر دران نشان رسد سخنه بگوش	جلوه مردم از ادم رام است اینجا طائر به قفس و دام که اعلی است اینجا صنعت راه روان لغزش گام است اینجا صبح آن ناحیه قیامت که خام است اینجا طفل را شیوه بازیچه حرام است اینجا مشعل طور کند افکن بام است اینجا نقد احمد که این زمره عام است اینجا زاع اندیشه همان کبک خرام است اینجا سر این مسئله نکشای که خام است اینجا
---	---

عربی از هر دو جهان می مدال آورد و دست
همه جا و حسی از انست که رام است اینجا

بخزایش بلامر هم مبادا سینه ریشا را من بیگانگان را که دل هم صحتی نماند	عداوت بادل من با و هر آلود و نیشا را که با من صحبت غم میکند بیگانه خویشا را
--	--

و می صد چشمهای از دلم سر آمد و شادوم نه باسن با یکی از ابل دل خود دوستی میکن	که حکم نیست ایمان محبت صبر کیشان ولی در کار هست آخر سر زلف پریشان مگر در سینه آسودگان اندازد ایشان
---	--

برو عرفی به کوی بیغان بزم مرده که اینجا با ناک نهم نیست الفت سیند ریشا نرا	
---	--

گفت و گوئی غم یعقوب بود پیشه ما اندر آن پیشه که باشی و دم آفت نیست کو بکن صنعت ما داشت و کی فرق لبیست در دل ما نسیم دنیا غم معشوق شود	بوسه پیراهن یوسف و پندار پیشه ما رو به از بے جگر س رم کند از پیشه ما قوت بازو بے دل می طلبد پیشه ما باد و گر خام بود پیشه کند پیشه ما
--	--

عرفی افسانه تراشی بختوشی بفروخت لشده اسعد که آزاد شد از پیشه ما	
--	--

بدیر آبی از هر م صوفی که می برق کشود اینجا بجان رنگی که اینجا در دل اسلامیان نشی محبت شمع بزم قدس و ما پروانه سیرون بیاد زمره رندان به بیابانی دمی در کش بهر سوسه روم بوسه چرخ کشته آید	از اینجا آنکه میجویی بجای خواران نمود اینجا مناظرانیر بود اما محاسنی می زود و اینجا چه حالت این نمیدانم چراغ اینجا و اینجا که بدستی نمیدانند بجز فریاد و عود اینجا مگر رفته مزار کشته گان عشق بود اینجا
---	---

نوا بے بغیر منصور عرفی لغز میدانی ولی تن زن که خاموشند از باب بشود اینجا	
---	--

ندا و نور شد از کجای جلاست عنایت صبر بے رو کفر ناکند سر قتا و گے ما بهر ش میساید از غیم مستی نازان کر شمه بے بار و دبے که عشق بتازد بقلب ما عرفی	گلے تحبب ز شاخ دراز دستے ما اگر کمال بدیر و صنم پرستے ما کلاه فخر بلند بے ر بود دستے ما که چشم شاه عشقت نیم مستے ما بطاق عرش نشیند عبا رستے ما
--	--

شب ماسحر کیم مجربا بوسم هستان را کین را بهر نفروش ای عشق دوست داشتن تا که فرد شم خسته بے سود گوهر هر من بلبل بهشم اما درین گلستان بر وای کشتیم غمیکست ایابو سیم گل بشدو ترانه عشق اے بلبل بلاغت عشقم نیست و افکنده در پیش درو محنت	آخر سپارش کن بیدرو پاسبان را زین بهر تک فرا گیر یاران خورده دان را هر چند گفته باشم من دوستم زبان را در روز بد تها و هم بنیاد آشیان را آب و هوای گلشن آتش کند جهان را بیدار ساز گوشت در خواب کن زبان را سلطان فکار لاغر نمشد ملازمان را
--	---

عربی نگر و صیدی در دشت معرفت لیک
نشان دیر بنا و کج بر بسته زه کمان را

از پس که در معاوضه دیدم مثالها با آنکه هیچ مطلب ممکن روان شد انجاست برگ عیش که هر سو فشانده اند مشغول در خویش چوستان عشق باش در ملک عشق هر که شقایب ابد از مرض صد ره کشود دیده و بشناخت ختم عقل که که فتد ز طاق دل دوستان کولی	عاجز شدم از شکش آهسته لها دل خوش نمی کنیم مگر از محالها بر وای نه اے سوختن پر یاب و بالها بند در هم نشین عثمانی ست حالها رسوای خلق گردد و گویند سالها با آنکه آشنا شد بود از مثالها خورشید را زیان نرسد زین و الها
--	--

عربی دیگر با تخمین بیجان نشست
کز جام چشم شباب کند در سقاها

بزرگ تر شده بزم با شکر چکار مرا از نشاء تا شایس از بهشت وصال ز بهر کاوش دل بل در پیش طلب مرا فریب دهد ناله و بغم گوید ز ناز مشربت کوثر نمی چشیدم آه	در از با و ششم با بجز چکار مرا بقیمت کم و بیش مشرب چکار مرا من و نگاه تو بایشتر چکار مرا ز من ترانه شنو با اثر چکار مرا با تش دل و داغ جگر چکار مرا
---	---

مختص بنی مرغ حسن چکار مرا	بشکست افغان بنید و شب غم
چرا از عرفی جان باز سر نمی طلبی فدایک تیغ تو جانم بس چکار مرا	
<p>چرا خجل نگند چشمم بشکبار مرا براه عشق بگیم هر شوق بال و بری فغان ز نثار و و آن همی کریں شادم نه رام مردم اهل نه صید مرشد شهر بریم خفته شاد می جو کو و کان بهیم</p>	<p>که آرزوی دل آورد در کنار مرا که نه پیاده شمار ندانم سواد مرا که هیچ کام نیار و با نظر مرا نشسته ام که نسبی کند شکار مرا عنایت گرفته در آغوش در کنار مرا</p>
میای ملک عدم ایچنان سخن عرفی که پیغمبر نشناسد درین دیار مرا	
<p>از ناله شبانه اثر برده ایم ما سرمای عافیت نشانیم که ازال با و مراد گر نوزد و مبدوم چه پاک راغی که خضر و دشت ز سر شیشه دور بود سو و متاع ما چه بود کرد و یار عمر</p>	<p>ناموس که بیای سحر برده ایم ما در گرم سیر عشق بس برده ایم ما کشتی ز موج خیر برده ایم ما لب تشنگی ز راه و گر برده ایم ما قبرگان خشک و دامن تر برده ایم ما</p>
خامی ز رفت عرفی و شتیم بحر و بحر بلشیر که آبروی سفر برده ایم ما	
<p>ساتین کرده بسیارست نگاه را ای روی غم سیاه که از شرم گریه تلمیخ بعیش او ترساند طال من هرگز هم قناد بصیرای معرفت فردا بخلی که بنایم عطای دوست</p>	<p>صد نیست ست بر دل عاشق گناه را بر پشت پایی و وخته چشم سیاه را از ماتم گدا چه زیان عید شاه را بایرق در معامله دیدم گیاه را ثابت کنم بخویش دو عالم گناه را</p>
در دل نگاه دار سر اسیمه آه را	عرفی طمع ندارد از خوبی دوست

<p>منم که یافته ام دوق صحبت غم را دلالت خبر لبی نادیم طبعه مزین بلندت ابد از خم او و لا مشرود هوای باغ صحبت بغایتی گرم است</p>	<p>بصبح عید دهم وعده شام ماتم را مروست که ملامت بدست ملزم را که داد به اثر سهی افعال مرهم را که بیج سبز ندیده هست روی شبنم را</p>
<p>از تو نوشت و داد دل آرمیده را شادم که در طبعین خاصی فکند ام الماس ریزه کس نگر و در دیار عشق آورده ام به گفت سیر زلفی که بر دلم</p>	<p>عناهای کشته و صدره دریده را هر ذره از وجود دل آرمیده را کاخ بتوتیا بنو و صلح دیده را شب کرده صبح عافیتی ناومیده را</p>
<p>فارغیم ای مالان حشر احسان شما ردیم ای سیر دیوان جزا ثابت بود بیست نگر از لودگی ای سالکان را عشق آفتاب باطلوع از مشرق یثرب نمود رفته رفته کار خود می ساختم ناپایدار شب گذشت و جام می لب تر کردی زار و بست عدای سینه ایشان گریخته مر عرض آل ای شهنشایان بر می گفتان بجز ز بیم بر سر خونان حیرانت نمند</p>	<p>کشت و کارمانی گنجور بمیزان شما سن صبومی کرده می آیم بدیوان شما دست کوشش فشانند کردایوان شما فارغیم ای مصریان از راه کنعان شما گریختی او سگم فیض احسان شما مجلس زندان ندارد طاققت شان شما طاق کسر می میکند چاک گریان شما خرج یک بزم شراب باست سامان شما این ملاحت با ناک نیست از کندان شما</p>
<p>سخت عمری از حجاب لسان کوی عشق شرم حرمت جز تا بد روی بهران شما</p>	<p>عمری ز بر شیخ مستو مضطرب که هست اجر سے دگر شنید بگون طبعید و را</p>

<p>دلم در کعبه رو کرد و محبت جوید از دلها تو افلاطون دلی اندیشه را چنین بر چین مشکین شالی گویمت عامی صفت برد از ان نشسته اگر امیر محل ریزی از دیر مغان گویم خدا را خالق که کنه فدوی بر ندان و ده چو خون آلوده فزود اخیرم و برگردا و گردم</p>	<p>که خواهم ماندش از بی کعبه و در طی منبر لها دران وادی که خبر حسرت ندانی حل مشکها جمال کعبه نتوان دید طے ناکرده منبر لها جرمن بکشاید و نفاقوس بر بند و به محملها که ایوانها بسازند و بنیارسند محملها شهیدان محبت را حسرت خون شود و لها</p>
--	---

تماشا دوستی عمری ولیکن وای بر جانت
اگر بر دارد از پیش نظر تو فینق حاکها

<p>بگاه جلوه از ان ماه رو سب زیبارا نظر بحال دل آن پر غرور نکشاید امید مغفرت بس مرا که هم امروز باین جمال جوانی برون میبند عشق لبت بچنده مرا می کشد چه بد بچشم چو یوسفم گذرد در بهشت بر صفت حور</p>	<p>که جان رشدم نماید ز رشتین مارا که سیر و دیده نه بیند متاع لغهارا که می کشند عنمت انتقام منردارا ز کام خلق برم لذت تماشارا که داده خوی اجل کجاست من میسار نشان دهم تو بهر گام صد زلیخارا</p>
---	--

اگر اجازت سفر فی اشاره فرماید
تسبی کند ز کعبه کنج رمز ایما را

<p>امید عیش کجا و دل حشر اب کجا بی نشاط جوانی بدست نتوان کرد بذوق کلبه زندان کجاست خلوت شیخ بلا سئ و دیده و دل راز پله شتابانم بلند سیمت ذره داغ منی کندم</p>	<p>بهو اسے باغ کجا طائر کباب کجا سرو و ریاضه کجا نشاء و شباب کجا حریم کعبه خلوت کجا شراب کجا کسے تنگ ویدھے خان و مان شراب کجا و گر نہ ذره کجا خمر آفتاب کجا</p>
---	---

نوامی عشق ابد می سرود عمری دوش
کجاست مطرب و آهنگ این رباب کجا

تا بکی مغیبه می نوش و بیار ایمان را این فرار نیست که صد جو نتود و بد فحشت جمله در کشتی نوح اندر نیاکان در خواب بخت بار و قبول بت ترسانچه است چون اثر در تو کند عشق که اعجاز مسیح	تا بکی پیش بری لعله مشاد روان را که تو ام و ز بر و طسج کنی ایوان را ورنه هرگز نه نشایند قضا طوفان را ورنه اگر کینه ز بوی نه بود ایمان را مرد را جان دهد آدم نکند حیوان را
--	---

جنس دین راجه کسا داده عمری در پیش که بجز مرده ز حافظ بخشه و قرآن را	
--	--

وله

صبح گدا و شام ز غور شیر روشن است مارا بجام خویش بید و دلش بسوخت در خلوتی که دختر ز غیبت عیش نیست در روزگار نیست رسوایی که بے حد	گر قادی بی بخش چید اعی بشام ما دشمن که هیچگاه مبادا بکام ما دعاست شیخ شهر ز غیشش ندانم ما در گوش چون نوتی برساند پیام ما
--	---

وله

دادم چشم اول اندوه پیشه را ای مدعی بکوش که نمک گرفته است در بیستون بصورت شیرین نگاه کن فرهاد راجه ذوق که او با وجود دل	غافل که دست می شکند زود شیشه را عشق همیشه دامن حسن همیشه را تا حسن چون بسنگ فرو برد ریشه را در کار زخم سنگ کند زخم شیشه را
---	---

عمری بین مشرکی کشت ما بهتاب امشب که در بعل نهاده ایم شیشه را	
---	--

گرفتم آنکه شب در خواب کردم با بالش را حصا از کوی لیلی گرز و بر تربت مجنون برآمد جان ز تن و ان زلف میجوید جوان مرغی ز غیرت بیج و تاب تمام در گمای جان من	اوب کی میگذارد تا بوی هم ستایش را کند آتش نشان چون سمع مغر از آتش را که از دایمی شود آزار و جوید آشیانش را بمانا دست امید کس داور دغایش را
--	---

ز سنگ آن قدم هرگز بر روی آستان نهند	اگر ناگشت شب زمان بوسید و با شمع آتش را
دلغم گشت غمهای جهان عرفی طلبگار شش	بدنبال غم هستم تا بگریم از شش را
خیزد جلوه آب ده سر و چین طاز را صورت حال چون شود بر تو عیان که بچو سر آه که طبل جنگ زد آنکه بگناه مستی تا حرم فرشتگان از دل و دین می شود ای که کشود جسم جان در طلب حقیقت	آب و هوا زیاده کن با نچسب نیاز را ناز تو جنبش از قلم چه و کثای را چاشنی ستم دهد کلفت الم که از را رخسبت جلوه بده حمله کشین ناز را طرف نقاب بر فلک بر دگر که مجاز را
شربت ناز را کند تلخ بکام دلبران	عرفی اگر بیان کند چاشنی نیاز را
هر دم زند بوس بیدار غم و گداز گر بوی گل بسوزد ما غم که داد داند مشتاق شمع طورم و هر دم بجوم شوق هر محرمی که میکنم از وی سر غم دوست	رسم کند ز شکوه داغ و گداز از بهر لوی دوست و داغ و گداز آلوده می کند بیدار غم و گداز محتاج میکند بیدار غم و گداز
عرفی نوا میجو که حریفان بلبل اند	هر دم بکش بخت بیدار غم و گداز
در باغ طبیعت بفرست و چم تدم را نوبت بمن افتاد بگویند که دوران در بخت دل و عشق تصرف نتوان کرد الماس بود طبیعت بشنوا از سگر ما در روزنه چو باین دهر تلخ بخت دم ماسیده بر سایه دیوار گشتیم عرفی غم دل گر طلب جان کند از تو	چیدیم و گذشتیم گل شادی و غم را آرایش از نو بکشد مسند جگر را در خون کشد این مسکیر بان حکم را بیهوده بزم بهر آب بده تیغ ستم را بس غوطه که در زهر دم باغ ارم را از بے ادبان پرس حرم گاه صدم را ز نهار بر افشان دمر بخان دل غم را

<p>عشق کو تا در بیا بان جنون آر دمرا از می طامات خوش لایعظم طلب کجاست در بهشت مکن خدا یا تا تا غم شمسار میزوم اندیشه ام در کعبه از ویرینان</p>	<p>تشنه ساز و بر لب و نیای خون آر دمرا تا بهوش از غمهای ارغنون آر دمرا تا که از شرم گنه دو رخ بردن آر دمرا می برد بار می شنید غم که چون آر دمرا</p>
<p>گر بیالم عرفی از عقل و خرد معذور دار من باین ادای نه خود آیم جنون آر دمرا</p>	
<p>در نو بهار بادو منوشد کسی چسرا مرغان چنین اشتوق و بهاران چنین بند سر رشته معالده دوست قسمت صد و ششم خون بجل تشنه دوستم چون و مبدم عنایت تو فین ممکن است</p>	<p>می در پیاله زهر فرو شد کسی چسرا همراه بلب لمان خرو شد کسی چسرا باد شمنان بهر بچو شد کسی چسرا این بے خسار بادو منوشد کسی چسرا در تنگنای نزع نکو شد کسی چسرا</p>
<p>هم دوستیست عرفی و هم رفیع و شمنی عجب غنیمت دوست بیوشد کسی چسرا</p>	
<p>چراغ عشق گلشن شود و لیل ترا و باغ وصل شمر خواهم آنقدر که دهند روای گیس گیس ران مسازم حاجم علاج تشنگیم خون دل کند و ریشه چگونه باورم آید ز امل حسن وفا فغان ز جلوه جنت که با سخاوت عشق دل ز جو زسیان الم کشد و ریشه</p>	<p>بکشت گلشن خود می برد خلیل مرا کجا نظر بکشیرست یا تسلیل مرا که منفعل نکند بال خبر میل مرا ز روی لب گذر دیند سلبیل مرا نه کرده حسن تو ملزم بصد و لیل مرا بر فشان جان می کند خلیل مرا من گزوستم مردم صیل مرا</p>
<p>کجاست عرفی مجنون که تا زیاده او ز کوی عقل بدار و سندان میل مرا</p>	
<p>میکش دست عشوه کن ز کس می پرست را</p>	<p>میکده کرشمه کن گوشه چشم مست را</p>

آمده فوج تازه جمله شهادت آرزو خیر و سماع شوق کن چند بکلم عافیت دلف شکن فروش ابر دل من مباح کش	خیر و شراب دشنه ده غمزه تیر مست را در شکنی بگوش دل ز منزه است را یاد زمانه ده ز نو قاعده شکست را
	گرم زیارت حرم شکست ز بخودی ولی یا صمیم است بر زبان عرفی بت پیتا
التفانی نیست یا باید مطلوب مرا تا بحال من کنیز اندیشه های باطنش زان حجاب افکار و زین غمخانه می ناید برون گفتگوهای دل شوریده ام باطل روان گیرا ز وقتت کار اتمستی باعث نیست حسن و ناز و عشوه خواهد هم از شرم و ادب	مرحمت با یاس باشد خوی محبوب مرا پیش او در آتش اندازید میز آب مرا و شمعنی با خولیش تا کی جان محبوب مرا بهره از بهوشمندی هست مجذوب مرا وزنه یوسف و گر با نیست یعقوب مرا حسن اهل بیت و هد از ار محبوب مرا
	تا صبور می اگر کند عرفی دلم حشیش ملن تا صبور می شمر طاصلا حسبت ایوب مرا
	رویت الباء الموحدة
دل چو نیم شاد و زلیست هر دو فغان و طلب یابد حامی غم در و از در ایزدی نخواه چون روش عهد ماکروه فلک و اثر گون آنکه کشید یک شراب زو طلب در و وصف	غم چو کوزن رفت برگ و نوا از و طلب یا بطلب اگر خوشی برگ و نوا از و طلب تشنه رسی چو هر ترس فغان از و طلب و آنکه خورد و نوش زهر در و دوا از و طلب
	از چه روی به نزد شیخ جانب عرفی شتاب مطلب اگر بای و بهوست خیر و بیا از و طلب
صد قول بیک زمره طی می کنیم مشب مجنون ترا قبله اجابت زد عابد تا کی طلب از وادی راحت کندم دور	مست نه با نازده می می کنیم مشب هنگام و عار و می می کنیم مشب این ناکه درین مرحله پس می کنیم مشب

آن خنده که وی ساغر جم و شبت بخورشید
نکشود و رگفت و شنودم به مشاخی
همت ز ستا عیست که از رو بقا صفا

بر جام جم و مجلس که میکنم شبت
آن داد و شد باد و دهن میکنم شبت
این ز فرمه با حاتم طایف میکنم شبت

عربی لب من در دبا فغان بکشود ست
این ناله بفرموده میکنم شبت
روایت السار الفوت سانیه

بر میان فتنه شوخی طرف و ابائی شکست
لک حسن نشیوه خالی گشت تا گشت خراب
شکر طالع میکنم با آنکه از بابیم فلکند
گر سلیمانست و گر مکرری که در منی گد است
شید صوفی طالبان کعبه را گمراه کرد
هر که با آن نامسلمان یک زمان همراه شد
قابل هیچ محبت کس نیاید در وجود

ترکه ناز غمزه هر سو فوج ایامی شکست
کافر جانی بهم زد و تا مسلمان شکست
زانکه هر خاری بیایم در گلستانی شکست
هر که دست از آبرو شست و لبانی شکست
نومسلمانی در آمد فوج ایامی شکست
با خدای خویش در هر گام بیانی شکست
زانکه رو خویش را بر کس به دستانی شکست

تادل عربی شکست آشوب در عالم قساد
این نه موری بود و پنداری سلیمانی شکست

من لبیل آن گل که کلامش همه خولست
خونم به گادریز که بسیار محبت
دیوانه عشق که این شا پرست
لوثر لب خشک و جگر تشنه فرستد
از صید سجون گشته میریزد که صیاد
آتش چیه و سر حشیه که هست میرسد

مرغابی آن سحر که آبش همه خولست
آشوب نشانت و آبش همه خولست
حسنش همه خمست و حجابش همه خولست
در بادیه عشق که آبش همه خولست
آرایش قتر اک و ر کابش همه خولست
صحرا می محبت که سرش همه خولست

عربی غنم دل باز نیرسی که دل ما
مست که در جام جو آبش همه خولست

گو ز من دل جمع دار آنکس که با من دشمنست
 در حصار عافیت بی ذوق را آرام نیست
 گوش مغرور است در خلوت که از باب از
 بس که دیدم جور دشمن دشمن با جور دوست
 دوستی با دشمنم به بهر هر انگیز نیست
 بس که در کام از گرد و دشت ذوق اتفاق
 بس که لذت میسر کم از دشمنیهای غمت
 در پذیرم صد غم و کسایم از ناسوس لب
 در دشمنیهای طبعی و دواز کمت کش

هر که خود را دوست میدار و دشمنی دشمنست
 آنکه ذوق خفته در یاد با من دشمنست
 در دشت خلوت ایشان بر وزن دشمنست
 آنکه در آتش بود با نار من دشمنست
 دوستی دوست دارم و رنه دشمن دشمنست
 باورم باید که زاهد با بر من دشمنست
 همچو جانفش دوست ارم هر که با من دشمنست
 دل با تم دوست انا لب بشیون دشمنست
 هر که این خارش خلد دریا بسوزن دشمنست

در نگیر و صحبت عرفی بشیون صد مدحه
 کو بزرگ دشمن و عرفی بکودن دشمنست

تا ج زرگر بودش فتنه از بهر خود دوست
 معنی تجریشناس دره تشدد بگر
 در میان خرف و گوهرم اندیشه بجاست
 اگر شود جام بدل شخص میل نشود
 حدیثت از ادبی سرورم بکد خست

فتنه نیست که در زیر کلاه مندر هست
 تا بدانی که ترا ظلم عدالت بدوست
 من که دی هر که نکو یا فتنه امر و بدست
 هر کجا یا صنف آمد بزبان یا کمد است
 این مراد نیست که بر تهمت ادعای حدت

رفتم هندسه عرفی من استعاره
 هر چه زمین باغ بر وید گل رو سبب است

جنگ آتش آتشی آتش مدار آتش است
 باد و خرابی باش تا از خم بردن آرم که من
 با که گویم سر این معنی که نور حسن دوست
 هم هند را بشویم باهی که در چگون عشق

خوش سروکاری از ان بدخوم را با آتش است
 آنچه در جام و سبب دارم میا آتش است
 با و ناغ مانع رود چشم موسی آتش است
 روی دریا بسبیل و قعر دریا آتش است

دوست را محکوم کس مین بود جان و ز تر	ورنه در جان ز لپخا شرم و سودا آتش است
چین چینی نیست کازا سیم وزر باشد بها	خان و مان کاروانی را ز لپخا آتش است

عربی از اندیشه بهیود و باز چاره نیست
سره نداشت مابینت جا و دان یا آتش است

خبری خود هم از آن کوی که اعزازی هست	از برون عرض نیازی درون نازی هست
گاه گاهی بدعا یک دو بساط در باز	عشق این شیوه ضرورت نما بازی هست
بایستی زمین قبل عشرت بشود	در مصیبت کده هم مرغ خوش آوازی هست
آتشین بال و پریم و در آرزو قفس	گوندانم که مرا خصیت پروازی هست
جستی دید هوای خوش و درواز گرفت	لیک مسکین چه خبر داشت که شبازی هست

عربی آن زلف بکست کند ی که مرست
مانده چین بر سر چین در خم اندازی هست

هرگز مگو که کعبه زبختانه خوشتر است	هر جا که هست جلوه جانانه خوشتر است
با برهن حدیث نعت روست لیگ	در دام طائر جرم این دانه خوشتر است
تسبیح و زبد خوش بود اما دین دور و	چشم گل است شیشه و سمانه خوشتر است
گرد بشت باد کشته فتنه گل کند	ساغر کشته بگوشه سیمانه خوشتر است
گر شرط دوستی بشناسی کسب شمع	با قول محبت تو به پروانه خوشتر است
در صحبتی که شرم و ادب نیست فیض نیست	نه از ورم و نه محبت بر یگانه خوشتر است
با نوش نیش مردم چه شرم که شهاب است	هم صحبتی بر دم دیوانه خوشتر است
کفسران نعمت مکه کنند آن بی ادب	در کیش من ز شکر گدایانه خوشتر است

عربی منال بهیود احوال دل مگو س
کز ناله ای بے اثر افسانه خوشتر است

بوشن اگر زن زنده بر دل شراب است	در سبوازی تهری گردد خمار خواب است
ایک گوی باعث غم خوی حکمین روی باش	غم ز بی باکی ندارد غم ورنه خود اسباب است

گر نمی ارزم بوجلیت زار زو شمع کمن از خیالات هر شمع بام و زول روشن است آبله آن بنیر و کاندیش که اهل عشق را منست دو قطره آبی دید و بر من تابگی	در دل عاشق هزاران مطلب نایاب است ماه کو طالع مشهور کوی من متاب است عاقبت باغ و ن و کاسودگی در خواب است در بنال هر گی گو جرقه زین آب است
---	--

دل تپی کن عرفی این تم را بدل نتوان گذاشت
دوستان را که نباشد دشمنان را تاب است

گر نخل و فابند به چشم تری هست هر چند رسد آیت یاس ازور و دیوار منکر نشوی که بغلط دم زخم از عشق آن دل که بریشان شود از ناله بلبل هرگز قدم غم زالم دور نمود است	تا ریشه در آبست امید تری هست بر بام و در دوست پریشان نظری هست این نشاء هر اگر بنو بادگری هست در دامنش آویز که باوی خبری هست شاد نیست که اورا سر و برگ مفری هست
--	--

تا گفت بوسی میور از دل عرفی
داشت که از ناصیه غماز تری هست

منم که طاعت بت لازم نیست منست اگر چه حسن عمل نیست اجرا نهم نیست روم بد و زخ و شکر بهشت میگویم کنار کشت و لب جو بغم زیان دارد	اگر بکعبه عبادت کنم کشت منست که چشم اهل مروت بفعل کشت منست که این کبر و مکافات من بهشت منست میان دایره غم کنار کشت منست
---	--

بگیر آینه عرفی بدین سدا بخامم
که هر چه صوت حال تو سر نوشت منست

خاموشی من قفل نهانخانه عشق است دیوانه دل من که در فتنه زند جوش شوریده شد از ناخن عشق این دل صد شاخ صد دشنه خورد عقل که خاری کشد از پای	افسانه من گریه ستانه و عشق است گنجینه است که آرایش ویرانه عشق است این زلف پریشان شده شانه عشق است اینها گل آنست که بیگانه و عشق است
---	--

از منطق و حکمت نکشاید در معشوق هر شمع که در آئین و بر بر بند وخت	اینها همه آتش افشانه عشق است اگر آتش طور است که پروانه عشق است
---	---

عربی دل افتاده ام از کعبه چو جوئی دیر نیست که او فرش صنم خانه عشق است	
--	--

زبان ز کلمه فروماند و راز من باقیست گمان مبر که تو چون بگذری جهان بگذشت کسی که محرم با و صباست میدانند ز شکوه پای بغایت دو کون پر شد لیک لاند قاعده مهر کو کهن سخن بان	بلکناعت سخن آخر شد و سخن باقیست بزار شمع بکشتند و آئین باقیست که با وجود خزان بوی یاسمن باقیست هنوز رنگ ادب بر رخ سخن باقیست ولی عداوت پرویز و کو کهن باقیست
--	--

ملوک که هیچ تعلق ندارند تعلق که نبودش سخن نشین باقیست	
--	--

شتم سخن گفتن در دلم بر از خانی رفت ز ناز زانده و دایم و یکه نیایم باز بزار رخنه بدام و مراد ساد و یکه نیافت عشق در شب چراغ در خلعات مقربان همه بیگانه اند بر در دوست	غرض که مدت عمرم به مینوای رفت که این معامله با طبع روستای رفت تمام عمرم بانه یشه ربای رفت اگر چه عقل ز دنبال روشنائی رفت غور بود که نامش به آشنائی رفت
--	--

ز شیخ صومعه جستم نشان عرفی گفت باستان بر زمین چه سده سالی رفت	
--	--

ولم یقبله اسلام مائل افتاد است مرا معامله در کوچه ایست با مرسم بدیر میر و دای کعبه جور بهت فریاد طواف کعبه مبادا که نا امید شوم من از فریب عمارت گذاشدم ورش	صنم تراش من از کفر غافل افتاد است که صد سیح بیک زخم نسیل افتاد است که مست خوابی آتش مجمل افتاد است مدد کنیدی که جازه و رگل افتاد است بزار گنج بوی رانه دل فستاد است
---	---

چگونه گریه بچو شد که چشم جیرانم ز بار و دسک یک مایه و آن شهید از ز بحر جود گریه که تشنه و طلب است	با قیاب قیامت مقابل افتاد است که در محیط محبت بسا حل افتاد است هنر از پایه گداز سا کل افتاد است
باستان محبت شهید شد عرفی بر سینه بدر گنبد بسمل افتاد است	
ما تشنه لبها و چشمه حیوان نفس است آن زهر پرستی که بود در فکستان آن کعبه روانیم که در بادیه راز از لذت امید تا شاسه تو خردن مرغان اجابت همه بر نان و کباب اند	درویش جهانیم و بهادر نفس است بیگانه ز خاسیدن شکر گس است خاموشی جاوید فغان جبر است در باغ تنهاتر پیش رس است در باغ و غامی که نسیمش نفس است
عرفی کس ماهر که بود میل فروخت است در پی کسی آویز که بے گفت کس است	
مست بعد خویم و در محبت جانان است همه محتاج شرابیم و دسے ساقی عدل قول از باب خرد و دست کش صد غرض ایله است و خرد پیشه بسیار یک است شور عالم همه هست و آن در گس شوخ	فتنه انگیز بود آتش و بهمانه هست ند بر ساغر به شیار چو بهمانه هست سج افسانه چنان نیست که افسانه هست مضامین و آن طلبی رو سوخته است مجمع فتنه و آشوب بود خانه هست
دوش با عرفی دیوانه زدم جامی چند چه بلا فیض و در صحبت دیوانه هست	
آتشین لاله دل صد ورق است عشق سے خوانم و میگیم زار خسوف مقتدر و بهر یزدود گلر عشق ز آتش من میجوشد	هر ورق مانده صد طبق است طفل ناوانم و اول سبق است خانه طالع من تنگ شوق است شیشه دل ز غمش پر عسقر است

از کتاب که منش در خواند م | لوح محفوظ نخستین ورق است

عربی از عیب تو گفتیم مرغ
هر چه در حق تو گویند حق است

نه گفتن از نشودن زبان و گوش نیست
منی که نیرود امر و در گهوی دو کون
بمجلس که اسیران کشند خون جگر
نواست صورت که گویند مرده زنده کند
بهر از نغمه گره در لب ختمش نیست
کمینه جرمه تشیشهای دوش نیست
سرود آهمن افغان نوش نوش نیست
حکایتیست و گریست هم خروش نیست

نغمه جنازه عربی بدوش می نازم
که ساق ترش محبت بر دوش نیست

لوسیم شرجی که شکر باد و گم است
صد رو شکیست در تنق تیره روز غم
در طبع صد کرشمه و تحریک جلوه نیست
طالع بسببین که بر اثر پاسبان میرود
خیزای شمال بخت که زودق بران بریم
کے مرد است هر که نهد داغ بر جلار
زاریم عسیر نیتی که سفر باد و گم است
فیروز شام من که سحر باد و گم است
این نخل خشک بین که شتر باد و گم است
این ناله حزین که اثر باد و گم است
زین موج خیره فتنه که سحر باد و گم است
و انیست دماغ ماکه جگر باد و گم است

عربی عیب دوستی از شهره چه غم
عیب است دوستی که شتر باد و گم است

دریا نسل رخ بختی مایه معلم است
آنانکه لاف مرتبه شرب میزنند
مردم اگر چه نقل ز فیض خرد کنند
هر نکته که نیست بوجبی توان شناخت
ما خود ز کسبه تکیه بخت زدیم لیک
هر چند شرم دوست غلافش قبول کرد
وین در دژان زیاده که پایان محرم است
پهلوتی کنند از مکان که ملزم است
ناوشدیم با خرد اندیشه حاکم است
تاوان جمل پیروان بر مسلم است
در ویش را معامله با جود منقسم است
معلوم شد ز کوشش عربی که مجرم است

مردگانی که جنون را بسرم کاری هست
 قفل الماس بیارید که در چشم دل ما
 اینقدر سنگدلی نیست گمانم بجای
 ای سیه اثر می بافتست نیست ملاف
 نه باندازه باز دست کندم سهبات
 لن تزلنی نشود گر ادب آموز کلیم
 محرم خلوتی عاشق نه چرخست و نه شمع
 دلم آن کافر عایست که در گوشه دیر

در دریا با دل سودا زده بازاری هست
 سر بر گشته دهن بر سر گفتار می هست
 مگر از راه تو در پای اجل خاری هست
 آستین بکن اینک دل بیاری هست
 در نه بالکوشش با بیم سر و کاری هست
 مایه دانیم که حرمانی و دیداری هست
 آفتاب از زرد سائیه دیواری هست
 بر گردید و ندانست که زناری هست

غمزه چون تیغ زنده لب بکشی غزلی
 که تجسین تو کیفیت زناری هست

مرا که شیشه دل در زیارت سنگ است
 مرا که شغل هم آغوشی ست بازار
 باین که کعبه نمایان شود ز پانشین
 فغان ز غمزه شوخی که وقت تنهایی
 هزار دیر بدل دارم از جسم معمود

کجا دماغ می ناب و غمزه جنگ است
 اگر نسیم دهم دست دوستی تنگ است
 که نیم گام جدائی هزار فرسنگ است
 بهاء بخود آغاد کرد در جنگ است
 لباس کعبه بدو شمع ده که لب جنگ است

بهانه جوی تو غزلی باز حادث کرد
 بهشتی مرد اکنون که صلح هم جنگ است

بر و ببادید گردی که زرق و شیدانی است
 زبان ببند و نظر باز کن که منع کلیم
 دماغ یوسف اگر ترکستند کف بیرو
 نقاب میکشد ایدل تمام حوصله شو
 چنین که بروم شمشیر و دشمن می غلظم
 شهید عاطفت آن کرشمه ام که هر

بر هتلی مطلب کان لباس رعنائی هست
 کنایت از ادب آموزی تقاضائی هست
 ازین شراب که در ساغر تماشائی هست
 که باز وقت شراب و کرشمه پیمائی هست
 جسد در سدا گویدم که هر جانی هست
 تمام نقش طرازی و مشهد آرائی هست

خیال بے ادبی و نگاه رسوائی است	بشوق دوست چه سازم که در ترس و حیرت عشق
ملوک نیست کند کار ترز من عرفی که این حدیث گرانمایه لاف یکتائی است	
آنچنان بین که از رویای نقش چون گذشت از گرانباری چو بر خاطر گردون گذشت هر قدم بیاید از صد دجله و حیون گذشت سحر و یکر در پریشانی هم از بیرون گذشت دایم از سیلاب زهر و جو سار خون گذشت	سج زن در دل خیال آن لب میگون گذشت تا دله آورد و این فتنه بار و آشفتم با من گریان چه داری رو که تا نزدیک من در درون بلخ عشرت عمر با گذشت لبیک کاروان عمر با کش نوش و او یار بود
نقش با نماندیت که زانکه بے کم میکنی کر که امش طرف عرفی ز آمد و مجنون گذشت	
این تنگافیت که تا دهن ایمان رفتست جان آنکس که ز سحران تو آسان رفتست کز گلو سی بودم چاشنی جان رفتست تا به بنیم که چو بار سار ایمان رفتست	و که از دهن این چاک گریبان رفتست بحوالی تن از شرم نیاید نرسد لذتی یافته کام دلم از ناکه او رفت آن یافت دین از پر کس هوش بیا
همت آن بود که لب نشسته بمیرد عرفی در نه صد بار لب شسته حیوان رفتست	
هزار گنج کهر صرف تو تیار کرد است نه از برای تو از بهر خود عا کرد است که شیخ صومعه با نفس خود صفا کرد است بدانکه در ره دل رومی در قفا کرد است بر دشواری که بر خوشن جفا کرد است که هر چه با من کرد و کمپا کرد است که دم بدم بکف آورد و در یار کرد است	کیسه دیده بحسن تو آشنا کرد است بهین چه آفت جانی که هر که دید ترا بیار باده و آماده ساز مجلس عیش کیسه رومی دی از قبله گشت در دم مرگ کس که بسر جفا تو کرد و خوبستم اگر چه کشته لطفم مبار معذورم چو دل شناخت سر رشته گشت معلوش

<p>عین مشک که ستم سائید چاکر و است یکویی سره فروشان مرا که اگر و است</p>	<p>گرت خوشت چندا نکند به درویش ز نور زاده مرا چشم و طبعت خورشید</p>
<p>دلیل جوهر عرفی این دقیقه لب است که اختراع سخن بای آشنا کرد است</p>	
<p>اول نمک سینه یا باش که ریش است از لب که دلم شقیقه زشتی خویش است در کشمش صحبت بیگانه و نه خویش است مرهم که نه معشوق نهد دشمن ریش است</p>	<p>هر گاه که از مهر کین میل تویش است معشوق در آغوش و مرا آینه در کف زندان بود آینه اش آن کرده عادت و اتم که شفیق اند طبعیان سگه لیک</p>
<p>با کعبه روان پس نگیر دل عرفی و اتم قدیم چند این قافله پیش است</p>	
<p>وله</p>	
<p>مردم ز غیرت این سخن مجرمانه چلیست آگه نشد که چاشنی تاز بانه چلیست حور و ملک شهید و این آستانه چلیست ای زایر حرم غرض از طوف خانه چلیست دل گوید چه غم بود این ترانه چلیست آگه نیک که شعله کد ام و زبان چلیست</p>	<p>ای پند گو و لم مخاش این فسانه چلیست تا زم به تو بن ستم او که هیچ گاه گر غمزه است مرا و اسیران بنید به طوف حرم کعبه دل فیض مسید به تا لم چنان به در و در خون چسکد ولی من هست شوخه در تبه در یاسه اشتم</p>
<p>عرفی شکایت از ستم یاری نمی است شرعی ز ابل در دیدار این فسانه چلیست</p>	
<p>اما زوق جلوه خود بے نیاز نیست را تسو گذر مکن که در دست به نیاز نیست ره و ملول اگر نشو و ره در اند نیست این نوم راز آتش و دوزخ که از نیست</p>	<p>جهنت نیازمند تماشا می ناو نیست آرایش وجود قبول حوادث است بیان سعه کسل اگر کار مشکل است و اتم دلم ز لغت دریافت خوشتر است</p>

نظیف است خوشدلی که در صفت نامید من و بر دیگر شکند نام امتیاز	اندوخته که به لفظش نیاز نیست والا گستر و عینه غور امتیاز نیست
عربی تمیز نیک و باز خود فروشی است هر جا رعوخته بود جسته را نیست	
نازنده جهان از توبه آلایش آفت تا دیده فلک بشیوه آفت گس تو باید همه آفت شد اگر امت عشق چند آنکه ولم آفت عشقت طلبه نیست	ای آفت آسایش و آسایش آفت یک لحظه نیاید زنده مالیش آفت راضی نشود عشق بالایش آفت در حوصله عشق تو گنجایش آفت
آرسته از آفت نازت دل عربی رسانه نازول آرایتو آرایش آفت	
من نگویم که درین شهر ستمکاری هست جد من نیست که در پیش تو گویم سخن کجا آب چشم من و ناز و میویشان ریخ دوست ساکن کعبه کجا دولت دیدار کجا مردم کار که عشق نهستند مندانند	همه دانند که ما را بتو بازاری هست دوست داند که مرا قوت گفتاری هست این نگاه نیست که شایسته دیداری هست اینقدر هست که در سایه دیواری هست بسیون گریه گشته دیگر کاری هست
دل عربی نه کی قطره خون فولاد است اوستم سیر مشکو که در آزار است	
ممنون ترک نازی گردون دل نیست هرگز نیامدش بغلط محله بسر صد لاله ناز و رخ شگفت است بر ولم هر دل ترا نکرد با هنگ آشنا	آماوه هزار شیخون دل من است پیووه گرد وادی مجنون دل من است برگ چمن ز صدف خون دل من است در مانده فسانه افشون دل من است
در دور و هر سینه عربی و جام زهر در بزم شوق شیشه پر خون دل من است	

لطافت گیسو عتاب بشکست
بدست من استین برافشانند
زلفت تیرمان فلکند و آشوب
پیغام وصال در دماغم
این ناله که در جگر شکستیم
صد گوهر از وقت اظهار
گفته که دولت شکسته کیست

دل رایت اضطراب بشکست
پیمانه آفتاب بشکست
در دیده فتنه خواب بشکست
صد شیشه پر گلاب بشکست
سیجست که در کباب بشکست
از غایت اضطراب بشکست
در زیر لبم چو آب بشکست

خسرو فی دل با چو طره یار
در تخیل بیج و تاب بشکست

از شوق که این ناله گرانایه متاع نیست
در معرکه عشق زبون شو که درین رزم
زین باغ مجوهره که بر سبزه که چینند
سیاه بود محفل در گوش تو ورنه
گوش شنو اجوی که در بزم تامل
تا عشق بیاراد و لم شعله مند و شد

این شعله دل نام و گریست سماعیت
هر کس که لصد رنگ شهیدیت شجاعت
بے آیه ایام مکیدیت و قناعیت
صد نغمه بستانه طلبکار سماعیت
بر لبان لب موجب صد گونه صدایت
هر جیده و کان و در رخ و وال متاعیت

عزنی یک از حبیب بر اور سستی
این محاسن است که بر دوش و و اعیت

گوئی عشقت اینک در هر گام صد عاقل گمست
خود چه هست اینک و صد سال یک منزل نیافت
لذت جان داد نم بشکر که در در و در
یار در دل است اگر دل نیست این گویش
آنکه میگویی در یامی کشاید دست بخت
در جرم چاره اندیشی عزنی گشته گم

تا قیامت جان فرموش است از ناله گمست
آنکه در نیم گامش طی صد منزل گمست
تنگ قلم و در هجوم لذت قاتل گمست
کعبه گر محمل نشینم نیست از محمل گمست
تا در دل می شنو اما کلید دل گمست
عقل رهبر و درین اندیشه باطل گمست

نگار حسن تاز و ز روی چو ماد اوست
 مانیم و کشت باغ محبت که سبب
 مرغان قدش گرد سرش جوش میزنند
 آن رهروی بسا و تبرک تعلق است
 یوست که هست نیزین عصمتش درست
 در سینه بی اجازت او بیش ازین مباش
 عیشی زیاده هست ز عیش بهشت لیک

گلده فربس بدست نگاه اوست
 ز نرآب و او نمیش بامست گیاه اوست
 این شاخ طوبی است که طرف کلاه اوست
 بت سنگاه و بت شکنی سنگ لاه اوست
 آنجا که جلوه گاه زلیخا است جاده اوست
 ایجان او ب خوش است که این جلوه گاه اوست
 آن عافیت نصیب شهید نگاه اوست

گفتم که شمه ات دل عربی بخون کشید
 گفت از کرشمه یرس که گوید گناه اوست

هر چند در یکچه کشانیده غم است
 دل زنده سازد در سحر و راسخ
 حیف است حیف بس کن آکاوش و لم
 با غیبت گردید در جگر تشنم کران

هر انتماش با نره قفل مانم است
 غافل مباحث آن نفسی بود این دم است
 هر ناله را خراشی و هر گریه مانم است
 صد لاله زار سوخته و زریه شبنم است

هر کس که دید عربی و این شور و پا و جو
 غافل ز زیر پرده نمایش که یکم است

و لم نه غم توان داد بی طدیدن نیست
 گشت و سوخته از انتظار باز نماند
 ز بلغ و وصل چه حاصل و لا مقدر کن
 ز ترستم بگذر رنای سحر و دم ز نهار

که گشته تو نصیبش زار میدان نیست
 درین دیار مگر رسم باز دیدن نیست
 که میوه در سر شاخست و دست چیدن نیست
 که زمین زیاده را نام آرمیدن نیست

و لم کیاب شد از قصه محنت عربی
 گو گو که در طاقت شنیدن نیست

آنی که پای تابست حجب طاعت است
 خواهی بکعبه رو کن و خواهی بسو منات

شب زنده داریت تیر از خواب غفلت است
 دل بد کن که شش جبت از بهر طاعت است

بهر دل بود جلالت و تجلی و بلج و ذم احباب را سلام و دعای نمود نیست خافل حرو که تا در بیت الحرام شوق	رود قبول با همه از روی عادت است این شیو با وسیله محبت است صد مرتبه است نعل اول قیامت است
--	--

عرفی جوان بشا عی فصل شعر خویش
نزد حکیم هر چه که شعر است حکمت است

نشأه محمودیم با مستی مجنون کیست از قسود عاقبت بر سیر و زم روی زرد بر سیر با و کوه جام محبت پیوست از جفای گرفتار اندام یکند گردون همان	صد شرایم هست رسا گر انبار خون یکست در مزاج من بخار دوزخ و اخسوس یکست سایه شیرین در خیمه کنگر یکست سوزم از غیرت که آیین بودن گردون یکست
--	---

کوه از آب و آتش را بی و آید عیب
آنکه گوید اشک عرفی با در کنون یکست

ما همه نه هالیست که خورشید بر است عرفی که حرم زار نشأت از نیست او بود که زهر فشانند به کس که زرد آتش لقصان و ب نیست که آینه باشد غم همه جهان فتنه نه فتنه به منش هر گرد که از خاک شهیدان آتو خیزد عشق از طلب صفت روان بود ازاد	طوبی اخس ز با چمنی کین شجر است جار و ب حرم گاه هنرم بال و پر است زمین گونه بسایه تعبیه ها و رشک است پروانه که میسند فنا را بهر است بادی ز ازل آمده و هم سفر است صد قافله در و اید بهر اثر است زبد است که دست بهوش در مکر است
--	--

از طبع کس از رود نگر و دل عرفی
داغی که نسوزد و نگر بهر است

دوش و ناگشته سیر از دل و بیوش گشت مروه ام زمین غم که ناگشته ها و روی جلد آنکه دوش و دست اسباده و بیوش گشت	لیک شادم ز رخسار و محفلش غم گشت دوش چون آن خیال و دوش غم گشت جام می پر کن بر دل و دوش و دوش گشت
---	---

جان و دل و دیند هر گز بالقایش و سخن | این تمامی چشم گردیدن سر اسر گوش گشت

من خاندان نال شب و زویدم از لذت بدل
خافلان گویند سرفی از خفا خاموش گشت

ای دل حریفش هفت بنیدن ز بهر حبیبیت | ز بهرست و پریا له چشیدن ز بهر حبیبیت
اسه عیش غم که مرهم آسایش نیست | در زخم سینه نرم خلیدن ز بهر حبیبیت
گشت و فای نیکو ز بهرست ای نسیم وصل | چندین بشوره زار زویدن ز بهر حبیبیت
این دست را هم نسیم است و شعله کلب | این سینه و مید و میدن ز بهر حبیبیت

عروقی خمار عشق عذابت لبس الهم
جاسه بخش عذاب کشیدن ز بهر حبیبیت

سنبه کولاله را در کبریا کیسوی نیست | لاله کو در کن سنبیل آید روی نیست
آهوی هست که درستان چنین شوختر | و میدم بر مشوه غلطه ز کس نجوی نیست
ساحری که زنتین فشانده سونادوب | آتش اعیان زمره و غمزه جادوی نیست
مشهدی کاخی مسیح آید بامید پاک | دیگمان ناکس شرمند گردوی نیست
شعله سوزنده کز غیرت تا شیر او | آتش و زرخ گریبان پاره سازوی نیست

سرخمی از وصف ز با شس و دوس گوش نکر
پس گرا بوش و خبر شفته از کیسوی نیست

صومعه دیدم ز بهرست و بروت با نیست | جز عدهای آبنوس شانه و شمشاد نیست
بے نفس را باب معنی زندگانی میکند | لیک یک مو بر تن این جمیع بی و با نیست
و هفت جنت که گنای فیرون کج درستان عشق | سرو و سون بشمارست و یکی از او نیست
تهنیت جز در مهدیت پیش ما عیب نیست | عید را و شهر مار سم مبارک با و نیست
دانه طاوس کمتر بین که در گلزار عشق | غیر بلبل صید دام و دانه صیاد نیست
و جهان دوستی و در زمان دوستان | این لغت کردی بیابی معنی پیدا نیست
لیستون باز فیض رخسار یک است | نقشه یار یک با پیما و زلف فرا نیست

عاقبت سوزش عرفی بدوزخ چیست نیست گرو خود اهل خاکستر روی باد نیست	
بیدار و گریه و سوسه تواند از دراز است عشق آفت سلطان بود آرایش بند یار رب تو نگهبان دل خلوتیان را خونابه حسرت چکد از هر دفره هر گاه این فتنه هیش که با کبک دل ماست	این رشته بانگشت نه بچی که دواز است این سبک در نسخه محمود و ایا ز است کان مغنیه نیست ست و صومعه باز است بینم که خداوند کیسه بنده گداز است باور نتوان کرد که در چنگل باز است
هر چند که عرفی بپس تحقیق شتاب است مشتاب بدنبال که او بیده تاز است	
خوش می بینم چون و به تیرم چنین زود است مشکل که مرگ روسته بهیدان مانند نیشه ست ز هر دوده معشوق کاو کاو ناقص عشق میسر نم در قفس می کنم	باز این چندان و گشت که عشق از کین زود است از بس که فتنه به بسیار و زمین زود است هر یک عشق بر لب جان حزن زود است بوی که ام مغنیه بر مغز دین زود است
عرفی نماند هیچ بدرویشیش سر از بسکه باده با من غلوت نشین زود است	
مگر نه مانده اسپر گشت آه من است زودین بهوس پاک بین شود چون عشق معجیفه که نگردد و با سیر حمت پاک دو عالم از اثر شعله جمالت سوخت	که باز بالمش سپید تکیه گاه نیست دمی که حسن قوا لوده نگاه نیست گمان برم که سیه نامه گناه نیست بخند متاع محبت که در نیاه نیست
وله	
بهرای طبع به عین غلظت و پند حرام است در مذہب بالشنه لبان شربت کوثر تا صبح کشالب که گنرگار نگر و س	بر اهل محبت دل خرسند حرام است بے چاشنی آن لب چون کند حرام است در شرح ملائمت زدگان پند حرام است

<p>در آرزو سے وصل کہ در بان محبت دارم ہوس ویدن ہای کہ بر ویش مجرمی یعقوب انلاست کہ بگزید یارب چه بلا نیست کہ در ندب خوبان زندانی غم باش کہ در شرع محبت</p>	<p>چندین شمس محل بردمند حرام است غیر از نظر سلطنت خداوند حرام است شرعی کہ در ان دیدن فرزند حرام است و شام طالع است و شکر خند حرام است صیدی کہ نشد کشتہ ورین بند حرام است</p>
<p>عرفی بود از سیکدہ ذر و قدح نوش آن بادہ نوشد کہ بگویند حرام است</p>	
<p>از ان ز شربت صلیح ہوی پرہیز است چو زلفت باز کنے تاکہ خیسند و از دلہا زطرہ مشک بدامان کہ بکتن پاشد سمند سخی چه بیوہ رانی اسی فریاد چگونہ مانع نظارہ ام شوس کہ مرا</p>	<p>کہ آتش تپ شو قم نہ اسپندان تیسند است کہ دام ماہمہ این طرہ دل آویزند است اگر چه تکیہ شیرین بدوش پرویز است کہ بہمنائی گردون نقیب شد نیز است ز شوق روی تو ستر مقدم نگہ خیز است</p>
<p>سکینہ باخت بیدان امتحان عرفی عنان کشیدہ چه داری محل ہمہیز است</p>	
<p>زوجہ میخوای دلا گر ناز و ستغناست بہت ایکے گوئی با اسیران شیوہ ہای او چہا است حال ناآن تاہمین گر چه بداند نیست لیک چون فروزی عالمی زدہ چه کم دارے حسن در دوا در سینہ میماند چه غم گر جان برد</p>	<p>میوفاہناست دار و در بخشجاست بہت ناو دست معتوہ مست و ہر چه در آد بہت ہر قدر گویند مستغنی ولی پردا است بہت چہرہ زیباست داری قامت رعناست بہت انچہ مارا نعلت آن آرید رعناست بہت</p>
<p>عرفی از زہمت اگر زاری کند بیوہ نیست نالا بے اختیار و گریہ سچا است بہت</p>	
<p>شب عشاق زور زدگران در پیش است من بہانہ رذر کہ جو لان تو دیدم گفتم</p>	<p>مگر این طالعہ بسیار زجان در پیش است اگر فراموشیم از دست عنان در پیش است</p>

<p>چہ غم از برون در میرا سے غم نیست مرا برو ای عقل منہ منطوق و حکمت پیشتر</p>	<p>کہ براند آفتاب نام و نشان در پیش است کہ مرا سحر و جادو کے فلاں در پیش است</p>
<p>رفت عرفی ز سبب عقل و بجائے نہ رسید گرچہ حد و حصر کون و مکان در پیش است</p>	
<p>کرمے نخورده ز نسبت انفعال چیست کے لازم است باوہ کشیدن ز جام زر خسرت اگر کہ مست نگاہ است پیشتر من</p>	<p>ای خون شرم ز بختہ این نگاہ چیست بغض و تو کو گریست تصور فعال چیست اگر نیم کہ شرم چہ و انفعال چیست</p>
<p>حردیم عرفی از غم آن طفل خردسال معلوم ما گشتہ کہ بکین اتہال چیست</p>	
<p>ہم صومعہ را غیث بدستور نمائند است بے آتشہ ذوق تہو و خفتہ و میدار بیمار تو کش زندگی از شدت درد است باو رنگم گرچہ انا الحق زودہ کوشش تام تو چو لپکت و چو بلبلش چہ حرادت</p>	<p>ہم گوشہ آتشکدہ را نور نمائند است در صومعہ و میدارہ مخمور نمائند است امید بلا کش بدہم صور نمائند است حد را زود گرد دل رنجور نمائند است بس شہرہ آفاق کہ مشہور نمائند است</p>
<p>عرفی را فی کہ شنوائیست نہ مونس دیر نیست کہ این قاعہ در طور نمائند است</p>	
<p>کے کہ بر اثر مدعا سے خوشتر است کے کہ مایہ امکان و شان طلبید چنان ز پیش قضا است ہمیش مشغول بہر از مجرہ نمو و عشق و عقل جہول</p>	<p>کشیدہ تیغ ستم و رقہای خوشتر است اگر ملول نشیند بجای سے خوشتر است کہ نفس کا طلب رغذای خوشتر است بہر است اندیشہ مای خوشتر است</p>
<p>عبدل فطرت عرفی مست بہت ساقی کہ حاتم و گران و کدائے خوشتر است</p>	
<p>کہ بدیرم طلبد رنجورہ حورہ شربت</p>	<p>بہم و ورنج برم از یاد چو مید شربت</p>

نسبت سچ و زتار و دود و دزدانک نیست عشرت رفته جو باز که در حقان فلک ساغر می چو دهری بوسه بر لبه نیز بند ترک دین در دروغ عشوق گناه است لای	در نه این رشته پیماست که آدم بشر است ختم بر کشته که بدر و دگر بار نیست بند است بکشم که بکنندم بهشت نگاه است که در نامه توانند نوشت
---	---

ایقدر کعبه پرستی که تو داری عرفی از تو آید که گفنی منع من از طوطی نداشت	
--	--

شکستن دل با کار زور بازو نیست بجیب جوئے چمنون بدم دله گویم چنین گلے نه ازین لاله ناز و بهر سیرت علاج زخم نه بازوی چاره خواست کند	پلاک اهل وفا جز نبش و از نیست خوشا دله که تسلی بچشم آه نیست و گریه نیست سخن ج و جهان که خود رویت بدم که بدم در دست باز راو نیست
---	--

ز قیض طبع کس به ساز شد عرفی و گریه چون و گران شاعر است جادویت	
--	--

ای دل طبع مدار که معینم گذارت تا داج عافیت بود کار و دستان صدره شکسته دلم از جوهری گاه	و نیم قبول کن که بجان و دست است و نیم زاده و سستی است که دشمن شایع است نکشوده نقاب که معذوره است
--	--

عرفی ز آه و ناله خموشی و گریه تا زخمهای سینه بناخن بکارت	
---	--

بهر احسن عبادت نه زشتی عمل است یکبست نقد حکیمان و حسن نادانان کس که کشته تیغ لید آدمه سیرت بجنگ اهد و صوفی خوشم بگلشن او من از حد و ث و قدم خاشم دله گویم قصیده نظم بدوس پیشگاه بود عرفی	متاع من دل مجذوب استی از کت بهر آنچه و کتب حکمت و دین است نه آدمیست همان باز آدمی بد است میان بلبل و زانچهری حاجت است نظیر عدت آینده عهد ما ازل است تا ز قبیل عشقه و طیفه ات غزل است
---	---

غزل گفته ام آن باعث گفتار کجاست یک سبوی بدر صومعه آرم که در خرمن آن ده دنیا بجوی گو بفرش کام اول ببرت برنهم اندر طلبش	نوک چیده ام آن گوشه دشتار کجاست مینقروشان بستانند که بازار کجاست آنکه داند که سر کوچه خمار کجاست گر بدانم که کشایند اسرار کجاست
--	--

عربی از پرده بردن سو که جهان گلزار است
این تماشا بسزای زده بیندار کجاست

رسیده مرده و قاصد مقیم خر که باست کیسکه چاه ملامت براه میکند و شیخ شتر شنو در سن و علم با آموز خروش و دلوله عالمان شهر آشوب و طرف ور که دارا نیچه بر طلب مقیم شهر عشق است محل عشاق	که برگزیده توفیق جان آگه باست برسیان خود اکنون قاصد و رچه باست که هر چه در دشتار بود و موجه باست گناه حوصله تنگ ظرف بی تیر باست که است تان جانان دل مرقه باست ازین چه باب که صد کوه فتنه در ره باست
---	--

منباش غمزه عربی که زلف قامت دوست
خوایم همت عالی و دست کوته باست

ست آدم بجر که آیین کار چیست چون خاز و گل ز شاخچه عدل مید هم ز هر چه و هم که از باب خوبی است غم لغت نیست خورد اما ز خوان عشق اندیشه در حریم وصال است منتظر تور از خود زلفت بسته ز راز دار نظم جهان چو قلمونست و ریو رنگ اقتاد در میان که گرداب شتیم	و تن که ام و مطلب این کار و بار چیست این عین تازه رو و این شمسار چیست بس منم من که این خوش آن ناگوار چیست ای اهل روزگار غم روزگار چیست مشتوق چون شاخه است انتظار چیست امید پرده پوشیت از راز و حلیت بس عیب ز ابدان مشغله شعار چیست من رسته ام بگو غم اهل کنار چیست
---	---

ترک جان و دره آن سرور و آن بنیم نیست
جز و قیمت نیم اما بقناعت ست دوم
باغبان را اگر از غشوه گل دل بگرفت
خستد از شنبه و لگتر شود شنبه باز
صفته پذیر نیست مگر زاهد را
منزل صلح میان تو و از است فغان
شوق ماراه تماشا که خود شناسد

عشق اگر نرنهند قیمت زبان اینیم نیست
کاینچه محمول نیست زبان اینیم نیست
ورنه بزم و گییم خندان اینیم نیست
دل قوی دار که دستان جهان بنیم نیست
ورنه چون باد بروت و گران اینیم نیست
ورنه در دین تو با کیش نشان اینیم نیست
ورنه آرایش گلزار جهان اینیم نیست

خضر تو فنی مگر را هسرت شد عرفی
ورنه خود بر بی نام و نشان اینیم نیست

آن هست که از لومر التماس نیست
که خلق با بیان متاع سلامت اند
با گفته و ساز که گفتار پرده است
سند خم آید بر باد بر دیر خطا کنم
منزل شناس عشق گرامی بود و لے

تا هست ادبک و لکم و شناس نیست
محنت متاع است که محتاج یاس نیست
بهر نکته که گفته شود بے لباس نیست
ورنه براه عشق گم بے هراس نیست
منزل جو نیست قیمت منزل شناس نیست

عرفی بشکر نعمت غم کو تنی مکن
کرد و دست دشمنان تیر از کاس یاس نیست

فراد و خضر عمان کی باید از چپ و راست
عجب که با درم آید ز راحت اندیشه
بک صدف گنبد را بعبود بشمنه است
نیمه که رسد دست سپید دارم کن
دلبس که نور جانش ز پرده نه جوشد
زان من گردیدند طائران حسد
چو دره و دره و دره و دره می نیامد هیچ

که کج روی مکنم ورنه غم راه خطا است
که آفتاب قیامت ز سایه طوبی است
خرا و جرم درین خطه جز و کاه با است
که دست کوته و شایع بنمید و ایم با است
نیا فتم که نقابش حریر و باد صبا است
که هر نو که شفیقم شناختم که کجا است
عرفی ز ناصیه بیرون جبهه که سرم کجا است

آدمی مسرودایه دل میند عرفی
که این ستار زبون باز نه گویند

بر دل یوسف غمی در کج زندان برنجاست و ده که از لبهای من آلوده از افغان نکرد باغبان عشق تا دعوی برضوان گفت خیر عشق را نازم که شاه حسن در بزم ازل بے نیازی کن که گرد کوچه افتادگی تا دل تحت اثری از کشندگان عشق ترخت	کز پریشانی فغان از پیر کنعان برنجاست نشکلی از هر طرف جوی بگیوان برنجاست تا در هر باغ کشادیم رضوان برنجاست بهر دل تقطیم کرد از پیر ایمان برنجاست وام را در پیوه آنا گرفت انسان برنجاست لیک در روی از شهدای انسان برنجاست
--	--

شد با وج غم بسی روی عرفی نماند
اکنون محیط از صبح سالم بود طوفان برنجاست

صد شکر از اقبال غم و لشکر آفت هر خنده که در خور و جالت نظری هست تا در خنجر دست و آغوش بر قصید هر چشمت که بشیر بیگانه نراند آلودگی از دهنم دور نکرد	در مملکت عشق نشینم بخلافت حیث است که نهان بود آن کس فضا گو محنت شب نمکن ترک خلافت بر حوصله عشق بکش تیغ ظرافت اگر چشمه کوثر نمش صرف لطافت
--	--

در عشق چه یک گام و چه صد مرحله عرفی
تا شوق نباشد نشو و نه مسافت

در دنیا یافت زبیر روی اقبال من است با قضا سینه من صاف نکرد و هرگز هرگز از محنت ایام نبودم آزاد آستینی که دو عالم بت و زنا در دست	وزنه مقبوض من افتاده بدنبال نیست شکوه من همه از جانب اقبال نیست فتنه همراهِ من و حادثه همسال نیست اگر بخت نکرده نامه اعمال نیست
---	--

عرفی اصلاح پریشانی از یاد ببر
کاسخه ادب از بود پیش من اقبال نیست

تا کو کینه رحمت جاوید بلند است	سخت طلب و طالع امید بلند است
آوازه رندی بجان پست نگرود	تا زمره جام همیشه بلند است
ما گمانیان بس که ز بدنامی راحت	از سایه کشیان گل و پید بلند است
چون شیو بیان برده می مانگر فتنه	از محفل باغچه ناپید بلند است

عرفی خبر از جیوه مشتوق ندارد
با زوره بگویند که غور شید بلند است

بخت جرم و کایوس عنانش بکف است	پیش آمدن از بخت کشتن از طرف است
وصفی نبود کان شرف ذات تو گردد	جز بندگی شاه جهان کان شرف است
بابا زونوا باش بین تاج و سر و دم	ای آنکه سنان پای زن لغوه و دست
لشکته عدو نامه رنج تو نوشتم	دولت خبر مر داد که فتح از طرف است
چون بکسی هست صفت ایا که بیا لم	هر جا که دعاء است تاثر صدق است
عالم چو بگیرد و گرفته وطن خویش	تو گوهر اقبال و عالم صدف است
در خواب شب آلوده بخون دید خدایت	بقیه جز این نیست که عالم حرف است
این قول بکند است کنجا دید و شناسد	آن بنده که پرورده آب و علف نیست

عرفی چه میگفت که آن مقبل ناچسبند
دانسته که رازش بدل بر شفقت است

منزل که دلهای به کاشانه عشق است	هر جا که دل کم شده در خانه عشق است
دیرانه جاوید بماند دل به عشق	آن دل شود آباد که دیرانه عشق است
منه زاندر آید بری خانه مقدر	هر کس که درین باوید دیوانه عشق است
پیمانه زهره فلک تلخ من از تو	این حوصله تلخی کش چایه عشق است
هر کس بلبش گرم شود چشم تبسم	باو نه نشینند که بر کانه عشق است

عرفی دل و دین باخته و لختش و باش
اینها باشد کاشتن دانه عشق است

از نور یار چون نسیم خانه روشنیست
نازدم بقبض عشق که در خافگاه ویر
از حسن دوست و مبدع اسرار گفتن است
صد شمع سوختیم که چشم و پیش برود
ای شیخ شهرتیره دلانرا چراغ باش
محمدم چه آگه از الم بے نصیبیست
گفته ز عشق غیب و ملت روشنی دلی

سیردن برید شمع که کاشانه روشنیست
چشم و چراغ شمع بر دانه روشنیست
هر خیزد قدر گوهر یک دانه روشنیست
بند اشتم که دیده فرزانده روشنیست
دلگهای مانا که بیهستانه روشنیست
دانه نیست این که بر دل و دانه روشنیست
آتش بجان دمان زده و خانه روشنیست

عرفی خطای ما دو محتاج عذر نیست
عذر خطای مردم دیوانه روشنیست

عبدش از دگر دوست برداشتن است
خان و مان عالمی از آتش جنبش بسوخت
بستگان عشق را بیدل بر آب حیات

صدا آتش صفا و خورشید بر آتش است
در شمار خانه سوز زور بر آتش است
این متاع آماوه بهر دست بر آتش است

عرفی اندر عشق اگر ناقص بود آنزده نیست
صبیه عشق را خام باشد نیم خور و آتش نیست

نمون ناب آتشین ز سر من گذشته است
مرغ هوا که خلد م و تا پر کشوده ام
من و داده ام بعشق تو دل بر زبان خلق
دل صید سیر گشته کنون کار باقصاست
بر عیش خلق من بهر اسد مدعی صید
هر که که دیده ام گل روی خیال دوست

دین سیل آتش از جگر من گذشته است
صد تیر غم ز بال و پر من گذشته است
دائم حکایت از خطر من گذشته است
کار از رفان و اخذ من گذشته است
سیلاب ز سر بر شکن من گذشته است
در رنگ و شمن از نظر من گذشته است

از من کجا بصحبت عرفی سزد که او
عیدش زیایه هنر من گذشته است

بر کنگار چینی گوشه بیت ایمن است

بر کجا بوسه که باورساند چمن است

<p>بنده داویم اگر را بدوگر برهن است این سخن نیز نه انعامه ادراک نیست هر که در جامه مایه بود گدای کفن است تا زود برخاسته این شعله آتش برهن است</p>	<p>هر که از بندگی خویش مرا برهن شد حدیث تو بادراک نشاید و نیست هر که راقده بر پا بود در رد عشق عشق از آدم و حوا متولد شده است</p>
<p>صله تعریف عرفی شکر آرد طوطی خبرش نیست که او طوطی شکر شکن است</p>	
<p>تا شمسوار عشقو گر من گذشته است برینا لیس بے اثر من گذشته است عمر تن بحیثین خبر من گذشته است صد تیرہ آب غم بر سر من گذشته است کمان فتنه خوی بر اثر من گذشته است</p>	<p>صد فوج مشغول از لظیف من گذشته است چون نگذرد بجور که از راه تجسس بیچاره عاقبت که زدی تا برید ام شادی بدست گر بمن آمد مرا نیافت هر جا که بگذرم بطلب نفس پاسب غم</p>
<p>عرفی بزم قدس بران نظم گوهرش کاسخا حکایت از لظیف من گذشته است</p>	
<p>زندگی نخست باختر مان بلا کم بهتر است جای مرهم بر داحت برگ تا کم بهتر است من که در دوزخ زندان بلا کم بهتر است</p>	<p>دورم از کوی تو جادو زیر خاکم بهتر است من که مجروح خارم مرهم داحت چه سود گر گزینش از خرافه سوخته است من</p>
<p>ره باسیدم مدد عرفی که بی باکم بے من صلاح خویش دانم ترساکم تیر است</p>	
<p>وا غم نیست هجت مرهم که آشناست بیگانگی نبود مجسم که آشناست بنایکے ز مردم عالم که آشناست بیگانه دار میرند آنهم که آشناست دار و نداد یعنی مریم که آشناست</p>	<p>از پس که جور کرد بل غم که آشناست تا سٹے گفتد بے ادبان وادی غرور آشنا کسی است که انیتیش نیست از پس که وار میدد زیگانگان بود ز حجت کش طلبیب که بسیار عشق را</p>

از پس که ز خفاست درین سینه ای اجل	ره تا ابد بجان نبرد غم که آشناست
عربی تو آشناسی طرب مجوی حکام بعد بستن ماتم که آشناست	
لب فرو بستن ناصح گر چه برباد است گل حسن تو بود در همه جا فصل بهار آدمی را ز همه چیز نفس منتخب است	صدره این بست و کشاد هم لب را و یاد است بلبل باغ تو از شوق بهار آزاد است در نفس منتخب است که با فریاد است
عربی از توبه نزی کرد بماند محجوب توبه ز در خرابات شکست افتاد است	
اغزو و عشق وین ما بگر سخت بس که شد آید گریه آتش بهار در دم نزع یار غم هم کردیم باز کردیم دیده بر این درد دست ز آتش دل چسبناغ بر کردیم شوق ویدار جسمه آورد دست از آستین برین کردیم	گفتم سینه از کین ما بگر سخت تخم عیش ازین ما بگر سخت نفس و این ما بگر سخت بگو شد کین ما بگر سخت سایه از نمشین ما بگر سخت اوت از بستن ما بگر سخت نام از از کین ما بگر سخت
دست عربی نقاب را ز کشتود حسرت سینه بین ما بگر سخت	
گر شوم محروم صد سال از نگاه روی دوست تا قیامت هر روز منم جدا در خون طپد منم جدا از تو از لطفم ز برسد منم از کمال حسرتی عاشق بگفتی در کفن	دیده نگشایم بگر وقتی که آیم سوی دوست گر آزارم نباشد خصلت از سر کوی دوست همداین شوریده شکر بخش کوی دوست گر نیامد و گوید که دارم بوی دوست
کس نمی بچد ز عرض مهر عربی منع پس من ز دل پر سیده ام او پیشانده خوبی دوست	

مئی منایه که از در شور و شر حاض است ایام شهر ز سیر خوش خم نه پر سیر بد ندمیت می و نظرب ز گمیری چه عجب لباس خدوت اگر از گون گنم بیند خیال منبجسته می برم که غمزه او گر قتم آنکه به شتم و هند بی طاعت	بمختبب ندی قطره که است نزاع بر سر شیشه های ناصاف است که شیوه دانی شهذش بین اوصاف است که حشره پیشه جامه طلا بان است بلا رصومه داران قاف تا قاف است قبول کردن و رفتن نه شرط انصاف است
--	--

اگر صحبت سرفی بسو پیشینی
بگوش پنبه فروند که سر سیر لاف است

صد شکر که شجانه اندیشه خراب است با قسمت خود هر که تو بینی جم و دار است سیرابی و لب تشنگی از هم نشناسیم حسد بان مرا شوق دهد انتشار مقصود اگر کبک دل من نزنند قفسه ذوق توفیق بهانه است اگر عازم راهی	فاقوس پیش در گرد باد ناب است محتاجی مردم همه زالسوی حساب است اینست که آسایش ماعین عذاب است پس تشنه فردم در ده دشت که آب است معذرت بهیدار که در جنگ عقاب است بشتاب که سرمایه توفیق شباب است
---	---

اوی پرمغان گفت دلم سوخت که عرفی
جو بای رموز هست ولی بهیده یاب است

جز بر بناه وصل و دل استوار دوست مائل منین خوش است که به رخم تر شود مدت ششید شهرت و یکتن ششید عشق هرگز بهار لطف و خندان ستم نبود برسد کلاه حسد ز عشقم خرام باز	کس عاقبت گمان نبرد در دیار دوست از التماس دشمن و زاعمت باز دوست آنهم تسبی غزه مردم شکار و ذر است در بوستان حسن بهشته بهار دوست اگر وقت صحبتش شهم برکت ار دوست
---	---

عرفی بحال شمع رسیدی و به شدی

بشرست نیاید از دل امید و آید دوست

گر تکیه گاه گلخن دگر مسند حم است ما باز سیکنا می عصمت نمی کشیم صدیل فتنه آمد و گردی ز جانتا هست اسلام نه زرد و مسلمانسیم بجا هست خز در کنار دوستش ملاست یارید	رویکم بروی محنت و لب ر لب غم است زندی حریف ناست که بد نام عالم است قصر مراد است که موقوف یک غم است باز سیه بعباوت طفلانه محکم است این بیقرار دل که جگر گوشه جستم است
---	--

عرفی تمام لاف مسلمانیت لیک
تالیب کتوده ایم بعد رنگ لزم است

ای دل پیاله گیر که وقت صبوح است آستینه که صورت و منی نماید اسباب غفلت را چه با جلوه منید از بل سیح را لب تک بر سیح دار	کز فیض جبهه فتح محل فتوح است دست است که سوخته در جیب و دست ما توبه و شهنیم و ستم بر فتوح است این گریه نیست نه طوفان نوح است
---	--

یاران ز شیر و ستم ز روز صبوح اند
عرفی تو جام زهر کش کین صبوح است

اندره حبه رشید و شادی نیست زود آنکه تو نما شود این عیون حبه ما خوانده ام که هیچ گره بے کشا نیست خضم و عیش خوانده و ترسم فحل شود آزادگی نه کام شناسای بندگیست طفیان شوق بین که گجازه و بکشم	جو یاسه افتایم و شب هادی نیست زینسانکه زیر تو نشسته یاد می نیست تکلی فردش حبه تو قناد می نیست ایمن خاک جبهه خیز که در وادی نیست نشو و نما بندگان آزادی نیست اندره را که خسته به بندادی نیست
---	--

لب لب شریست را غزل شوق بے نواست
عرفی تو گوش باش که هم وادی نیست

تذنا نه دلم با ده نایش همه خو نیست دلها شکسته و ز دل من یارید	میغز ستم و مغر کتا بش همه خو نیست چون بشکند این خم که شرابش همه خو نیست
--	--

آن می که خشین کرده خرابش همه خونت	از سوز دل باسکن توبه که این نیست
عرقی ز کفنی ترک دل ریش چکیدن کان میوه طوبی است که ایش همه خونت	
در گل روی زگا بهم رنگ داشت از متناسی شهادت انگ داشت نغمه ام یارب کدام آید رنگ داشت شعله باخا شاگ و ایم جناب داشت	دوش بنجم دانسته در جنگ داشت بس که من خد التماس دل قبول در خالم شکر بود و شکوه بود عشق کے با جان من و دشمن نبود
لقبتند حسن عسری راز بود کرد دل ز باو نقش سنگ داشت	
و شام و طرب فغل کشای نفس ماست رقصان همه از ذوق نوای جبین ماست مرغ حرم و طائر قدسی کس ماست در بلخ محبت شمس نیم رس ماست در باغ و عای که نسیمش نفس ماست	باز آتش غم دست و آغوش خس ماست جهازه ماتا بکره کعبه روان است آن چشمه شهیدیم که در عین علالت داغی که امان جوید از آن سینه و دغ مرغان اجابت همه بریان و کباب اند
وله	
باز اهدان سرودی ازین باب گفتنی است این نکته در میان اصحاب گفتنی است بشنو که حال تشنه لبیرات گفتنی است افسانه ز گوهر نایاب گفتنی است گرفت و غلط این خواب گفتنی است باوستان حکایت ازین باب گفتنی است ایحرف در میان عیب و تاب گفتنی است حرفیت اینک در شب و کتاب گفتنی است	یک شمه از اصلاح مے ناب گفتنی است هرگز شکست توبه ملولم انداشته سے مردم وصال غم و در ماندگان نتوان بخت و گو بقیقت رسید لیک دیدم بچوب کان لب علم بکام بود ایک کسی که عیب خود از دست نشود در آتشم درون و بر دین جوشش میزند عرقی مگو به تیره شب بحر حزن سے

اصلاح پریشانیم اندازہ کس نیست سلیکے اطلے چشم قدم شو کہ درین دشت ماشیو میان نقشه ندانیم که مارا نایسم و کسین برگ و بر باغچه عشق	جس را می مرا نسبت شیرازہ کس نیست غماز جبریں ہمسہ ہمازہ کس نیست گوشے ست کہ بر بستہ آوازہ کس نیست چشم دل مابہر شمر تازہ کس نیست
---	--

عربی مراد از میکہ در صومعه کاجنا
کس را غم مخموری و خیالہ کس نیست

عشق کو تا نو کنم باور و پیالے درست با وجود آنکہ عشق آور و صد داری تلخ تا نہ در دم صد شگاف از کف گریایم بہشت غم ندارم کہ بود سامان عیش مآتام صدہ عشق از خام باشد نیم خور و آتش گشت کفر کوہ و ایالانش ز طعن قدسیان باہمہ کج لعلے خستند ز افغان چین	از افغان در شہر نگذارم گریانی درست بہر در و مانشد سباب و رمانی درست دای کہ بودی بہشت غم گریانی درست عیب باشد سفرہ در و لیش رانانی درست نیست در خوان محبت مرغ بریانی درست ہر کہہ و را یام حسنت و شہت ایمانی درست عندہ لیلے گزند ناگاہ و ستانی درست
--	---

چند عربی بندہ فرمان خود باشی کسی
بندگی را میکنند نسبت بساطانی درست

گر و محنت بطوف منزل باست برق آتش مند و ز جوہر کل و مہبت دید بر رخ رضوان ہر چہ رود و ز کشت زار ملال تا قیامت غنبار ناگاہے نفس و بیابا چہ سہر وئی	ز بہر غم تشنہ لب و لب باست دو داند لیشبائے باطل باست کہ ز عہد الست سائل باست ریشہ آن دویدہ در گل باست پردہ باغ و در سچہ ول باست تشکل آمینہ مقابل باست
--	--

عربی از موج غم ترا چہ غم بہت
موج خیز ملال ساحل باست

بدل ز رفتن جانم چه عیشیاست که نیست مرا چشم تو هر شیوه که باید هست ز فتنه های جمال تو هر که بود مرید ولی که چشم تو بپارشی از کشته نکرد نهادم هر هم لطف بدل که در دو جهان	نکرد و با بخش معد صفایاست که نیست همین نهفته نگه های آشناست که نیست کنون رسید در جنت بهیچ جایست که نیست بنابر بالمش غم تکیه اش سراسر است که نیست بقیة از دل چاکم همین وفاست که نیست
---	---

پس از ملال در آمد بسینه یار و بگفت
که نیم جان تو عرفی چه شد کجاست که نیست

کوی حقست اینک مرغ سحره زنجار گداز است عقل دل را در طریق عشق بهر شد ولی آمد از شهر ازل با عالمی موش و خرد دلکشای خویش را سنجید با دل بستگی راحت آمد تا کشاید قفل اندود ازالم آتشین مرغ دلم را میدهر صد بال و پر	خوشدلی آمد که تاج غم را بر سر گذاشت تیز بینی کرد و در اول تیرم رهبر گذشت بیوفادل در عنان بر یافتن اکثر گذشت زان کلید دنیا شکست و قفلها بدر گذشت از کایید دوست خود یکیشست خاکستر گذشت در گلستانی که جبرئیل این شهر گذشت
---	---

وله

تا خط بگردان لب شیرین شامل است از گل چگونگی پاست باندریشه بر کشم از کهنه عشق باز ندارم که زور شد در ملک عشق کس نشناسد غم معاش	ابر میان عیسی و خورشید جا مل است کاندیشه آنچه در دوا و پاسب در گل است آموزگار کفر منست آنکه سائل است سنگ و سفال گوچه با پاره دل است
--	--

آنکو براه کفر چو عرفی مشتتاب کرد
فرسنگهای کعبه ز دنبال محل است

آن شیوه که خار نگر صد قافله جان نیست لی لطیفیت از ترک ستم گشت یقینم در دوزخ سزا دست شهیدان محبت	در سلسله حشر تو اش نام و نشان نیست این تلخی جان داد و نهم از هر کمان نیست دستی ست که گیرنده دامن و عنان نیست
---	--

دل صاحب در دلیست که در حالتیون ز زمار محنت گر همه سینه بفسرود شد	با آه خراشیده دل با تمیان نیست آن گوهر نایاب که هیچ دکان نیست
نومید مشوعرفی و افکنده عنان باش هر چند که از کعبه مقتدو نشان نیست	
امید صغ از ان باشکب ایوبست همین عطیه بهر حال خوش دلم دارد شبی بساطی این عهد بین که بی من و تو نشیم پیسیر من از هوش میرد و رن	که به شوق آشتی انگیز و دوست محبوبست که به صبر و الفت لبخوان خیر محسوبست ز زمار کوش و آفتاب محبوبست بر و ذیل ز کفان دو گام لعیقوبست
خبر نیافته عرفی ز طبع نازک دوست زبان بکش قلم اینجا نه جای بکتوبست	
گردل عنان فرصت از آغاز میگرفت گر سایه بهاسه سداوت نمی گذاشت که در زمین و سوسه بهش یاری کسست گر در فریب نگاه سلامت نمی غنود ایمانه عنده و رلبالب نمی کشید آزینگی داشت غمزده ساقی بدست صبر یک جام به تبسمی اکنون ننید	کام اندر طالع ناساز میگرفت لبیکه در می زنجیل شهباز میگرفت جاسوس طبع خانه بر انداز میگرفت صد دزد خانگی بدر راز میگرفت گر ساغر و دم و دم طناز میگرفت از دست او بیاله بعد ناز میگرفت بسته که زهر چشم ز من باد میگرفت
عرفی ز بافته همین بود در جهان مرغی که کام خویش ز روار می گرفت	
بر و بیج که در کشت باغ من غلط است نشان پای سوز آوارگی بحبست نیافت ز استخوان همان باغ دوست محمودست نه عند لیب چمن زارم از بهشت مگو	غلط کن که علاج دماغ من غلط است بدشت گم شد گیاه سراسر از غلط است ترانه گل آلود ز باغ من غلط است ز گفن آید دام کشت باغ من غلط است

کنونکه لذت الماس از نیک روتافت حلاوتی که توان یافتن بخون جگر	کرشمه سنجی مرهم بدایغ من غلط است شکستن پوستش در دماغ من غلط است
منازه بر اثر نور و غلط من عرفی که سیر وی بفرغ جرایغ من غلط است	
گر نوش و فاقه بودیش کفایت گر سلطنت دنیا و دین حبس نگویم	امر وز که مرهم نبود ریش کفایت پیشانی شاه و دل دردیش کفایت
بسیار به ایوان ستم جریح محبتند آز که در کین سعادت بکشایند	پیرانه ستم گر نکند خویش کفایت تشتیش ستمهای کم و بیش کفایت
در منجلیه عشق سهر انگشت منور عرفی بر به تجربه زین پس نشیند	گر شد میسر نشودیش کفایت
مدار صحبت مابر حدیث زیر لبی است قبول خاطر مشوق مشبه طویدار است	محنت زده را واقعیش کفایت
مکاح دختر ز بود ووش با عرفی هنوز قاضی شهرش نشسته در عیبت	که اهل موش عوام اند و گفت گو عیبت بکلم شوق تماشا مکن که بی ادعیت
تا چشم غشوه ساز تو همان فتنه است یار ب چو فتنه که بعد تور و زگار	شیرین بسمت نیک خوان فتنه است در گوشه نشسته و حیران فتنه است
ناتافت و کرشمه بلا عشوه دل فریب از فتنه غمش بکه نالم که چون بدام	یاران حذر کنید که طوفان فتنه است دیوان شاه حسن در ایوان فتنه است
گل گل قناد پر تور و دیت در آئین اسباب دلبری هر چه نش به فتنه داد	این بزم عیش نیست گلستان فتنه است در عهد حسن او که بیامان فتنه است
چون از فتنه فاش نگرود که چشم او عرفی چگونه حفظ دل خود کند که باز	در خواب همسرش بگریبان فتنه است چشم کرشمه ساز تو دوران فتنه است

در محبت در اگر بچسبد و او بسیار هست
 گرز لطفم نا امید امید دارم در عتاب
 شستن لوح گند و ستورابر حقست
 ای طلیعیست احسانی که در شهر امید
 درس معنی را کمن اوراق کس در کار نیست
 منته ز نار بستن اگر مقید بود نیست
 نیست غم گریاسین و سبک دم در باغ نیست
 عرض حجت کم ده ای رضوان که درستان عشق

ریش اگر ناسور شد الماس در بازار هست
 گز ندارم سبزه بر کف بر میان زناز هست
 ورنه سیل اشک بخور آب استغفار هست
 نیست در مانی و در هر کام صد بیمار هست
 دیده بکشا کین رقم بر هر دو دیوار هست
 و درون خرقه روح الامین زناز هست
 تا رغبت بشکنم در دیده دل خار هست
 میوه تلخ و گل پژمرده در کار هست

گردم بشکست و خوغم تلخ عرفی باک نیست
 دیده زهر تشنه و گریه بسیار هست

زخم کاویدن بر الماس نشین کار نیست
 مشتری بودن نه حدیاست در بازار دوست
 این صال جاودان دین لطف و ذوق و نال
 طعنه بر آرایش دست و میان بافرن
 لب بزدان دست در زیر زنج و وار و سنج

رسم غمخواری بگو میزدان این غمخوار نیست
 چشم بستن از متاع آخر همین بازار نیست
 منتقم بر دیده یکبار اگر نه بسیار نیست
 چون که آگه که ناقوس که و زناز نیست
 گفته ای بنشین گویا که این بیا نیست

از شهیدان کوچه های قدسیان عرفی ترست
 زهره داری بگو که غمزه خو خوار نیست

و ملای که مستانه یار جعد پریشان شکست
 چون گل رخسار و آتش می بر فر وخت
 چون بازل حسن دست خوان ملاحت کشید
 بسکه بجالم نماند عافیت از عشق تو
 چاشنی داغ دل روزی هر کام نیست
 نیست عرفی بنرم خوان محبت کشید

ساغر لب زنه کفر بر سدا بیان شکست
 شمع شبستان که دخت رنگ گلستان شکست
 دروین زخم ماعشق نمکدان شکست
 هست آزادگان قد شهیدان شکست
 ورنه لب نان عشق که بر مسلمان شکست
 ذوق نعیم بهشت و تبه دندان شکست

نالہ ام پرورش آموز نہال اثرست نالہ در سینه من بکفیس آرش نیست یہ سب باد یہ عشق ترا و ہر کام شرم دارای نک این زخم فری بگذار کہ با زار چہ عشق بگردم کہ درو عشق را سینه ننگ دل گریست ضرور	در بہارت بنمایم کہ سدا یا اثرست در دل خویش اثر کرد چہ کامل اثرست نیتہ پیشتر و عمدا بد برا اثرست کہ دل و چشم من انباشتہ نیستہ است عافیت سینہ فروشت با داشتہ گریست حسن نقشیست کہ ہر لوحی از ان بہرہ ورست
--	---

ولہ

منم کہ از غم محرومیم جدائی نیست من و ہشت محبت کو آب کو ترا و از ان بد برد و گر ہر زمان گرفتارم بیاکہ حسن لہو و دل ست شعلہ فروز غبار تنگدلی بر جان نشستہ چنانکہ سوال نیک و بازمانی کنند بکثیر	میانہ من و امید آشنائی نیست بغیر خون دل و زہر بنیوائی نیست کہ شیوہ ہای ترا با ہم آشنائی نیست مرا بوا دی امین کہ روشنائی نیست بہج گوشہ از بہر دل کشائی نیست گناہ اہل محبت بجز رہائی نیست
---	--

ز عشق و حالت عرفی سوال کردم گفت
ہنر ہے ست کسی را کہ بیوفائی نیست

ولہ

بیدی کو تا از پرسم دل آوارہ چیست عمر پیش از خاطر شد عشق گویا بگرم چارہ آخر ضرورست از پیہ تحصیل درد آنکہ میدد و در نزاکت نام مرہم از نش آنکہ چنین استہنہا را برابر میکند	از مزاج دل تفاوت تا بسنگ خارہ چیست بیوفائی ہای بخت و شوخی سیارہ چیست من ندانم ہر کہ میداند بگوید چارہ چیست کہ شناسد شکر زخم غمہ خود بخوارہ چیست چون بداند ذوق چاک دہن صد یارہ چیست
---	--

عرفی اینہا با کہ گوی عشق می باز و تو
زودخواہی گفت کاین بہرہ و کفارہ چیست

تار و سی و لعل و ز تو بستان آتش است
 یارب چه آتش تو که چندین هزار داغ
 گرم است حیرتیم در ویتو دور نیست
 افسرده را نصیب نباشد دل کباب
 اسه طاهر بهشت ز باغ و لعل حسد
 خون شهید عشق جهان را فرو گرفت
 ستم به محفل که در و آتش جحیم

دل مرغ نغمه سنج گلستان آتش است
 از شعله جمال تو در جان آتش است
 آتش پرست و اله و حیران آتش است
 آن یا بد این نواله که همان آتش است
 کین لاله زار داغ گلستان آتش است
 کشته مساز نوح که طوفان آتش است
 میجره عده در ساغرستان آتش است

اقتاد و امن دل غرق بدست عشق
 یعنی که دست شعله بدامن آتش است

زخم از دمان تیغ ربودن نزاع است
 در پیشگاه ویر و جسم هر کجا که هست
 صد فوج ناز و عشوه بمیدان طلب که ما
 چون راحت آیدت بسلام رفیق درد

تسکیم کشتن و به طعیدن سماع هست
 دین شکسته و دل پر خون سماع هست
 جنگ بشنیده تو و غنچه شجاع هست
 آغوش بر کشای که وقت و دواع هست

عرقی نوای مرغ تو در تیغ باغ نیست
 این نغمه خاصه چمن خست شرع ماست

عشق نادرک ریز و میویم تنی از یار نیست
 برین چون لبست زارم مغان گفتند حیف
 لے ترا و دے بجایم و جامے آید لب لب
 شرمسار از بهمت عشقم که در تنگام نزع
 با سر بر موتیه هر صنف را صد و دعوی است
 انتظار نو بهار از تنگ چشمیهامی ماست
 سوزن عیسی بیگن رشته حرمیم بسوز
 بان رد عشقت و کج رفتن ندارد بازشت

با درم باید که هر موی زیار افکار نیست
 کاین زمان در کافران عرب ناریست
 نیست یکی گز نه زم عشق کس شیار نیست
 اضطراب جان سپردن مانع دیدار نیست
 گر چه میواز که طبع تو نیست واریست
 صد ترا شا هست در گمان که در گلزار نیست
 خلوتی عشقت با آن لودگان از بار نیست
 جرم را اینجا عقوبت هست و تنفاز نیست

هر سر سویم کلیه کن ترانی بشنواست	باز گو بکشتای لب گنجینا ادب در کار نیست
میردی باغیر و میگوئی بیاعریست تو بهم	لطف فرمودی برو کس بکار افتاد نیست
دو عالم سوختن نیزنگ عشق است هر آن گرد بلا کز دهر خیزند کجا تیرمده گردد و غنچه شوق دماغ آتشت ز ابریم و دل نام	شهادت ابتدای جنگ عشق است دلیل شوخی شبیرنگ عشق است که یکسر آب عشق در رنگ عشق است که ستر پای صلیح و جنگ عشق است
مکس رارفتی پروا کنی سوخت و گرنه مثل عرفی تنگ عشقت	
گذشت و بر من عاجز بین چه حال گذشت دنگساریم ای دوستان بیایند طال عالیان دمدم و گریه گونست زین پس است دلیل بقای عالم عشق	که شایه از بیک شکسته بال گذشت که درد باز قوتون کار باز حال گذشت منم که مدت عمرم بیک ملال گذشت که کشید غم او در هزار سال گذشت
بیان طبع تو عرفی که صید تازگیست هر آن نسیم که بگذشت بر نهال گذشت	
نگساری در لباس زینتی محبوبی است گر بخت در دامن ظاهر شود کین اضطراب از هوس آزادم اما آنچه دل را میگذرد سدره آب و اظم تریم ده میگرد و ولی	خشم و ناز آرایش بیرون و بزم خوبی است هم ترا روی متاع طاقب ایوبی است اشتیاق یوسفی و گریه یعقوبی است در نهادم شعله را نشو و نما طری است
شرح درد و نایب گفتن ای عرفی خموش رحمت قاصدیده کین وستان مکتوبی است	
بامهر و با محبت و با آرزوی دوست بر سنگ زدی پیا که خضر آنکه نوش کرد	با ماسه چگونه توان جست و جوی دوست خونایه شراب و جفاای پلوسه دوست

ایک نیر و کعبه سلامت بکوسے دوست	اے کفر و دین تلالی کنندہ کہ میبیرم
ماہیم و صد شام میسرے بوسے دوست	رہیج سیم و سی جل سو و مند نیست
تشویش این بچہ و کعبینا دروسے دوست	ساز و بسرگ لاله بدل برگ با سمن

عربی شکایت از ستم به سبب مکن	چندین خوشست ساختی بچہ بخوی دوست
------------------------------	---------------------------------

از تو کس ز منزه مهر و وفا نشنیدست	با کس کوش تو بهین ز منزه نشنیدست
باورم نیست که به سایه حسنست و بهوز	چیت دل بردن آن غمزد حیا نشنیدست
جذبیه شوق نسیم تو رساند به شام	ورنه کس بتو تواز بازنه با نشنیدست
غم دل آتش دل سوختگان ست فغان	که طرب آمده آوازده ما نشنیدست
خرم بین که برآزنده حاجات بهوز	از لیم نام تو بهنگام و عاشنیدست
بدگان گزیده باشیم مشور بچه که کس	مهربان شوخ ستم کاره نه نشنیدست

بر داز صومعه و ز دیرستان چون عربی	که دران روضه کسی بوی وفا نشنیدست
-----------------------------------	----------------------------------

کشود برقع و طوفان حسن عالم سوخت	متاع شادی و غم جمع بود در هم سوخت
که زرد باغ دلم و دهن کمر شده که باز	به نیم شعله همه خان و مان در هم سوخت
فروغ حسن تو در گلشن بهشت افتاد	که برگ لاله ز گل در میان شبنم سوخت
به لعلش کمال که خضر وادی عشق	گلوس تشنه آب حیات و زخم سوخت
جسد آب ساقی عشقم که جام جرعه او	کلیم را کنت دست وسیع را دم سوخت
الم بگوشت نشینان عشق سے لرزد	که حسن او گل شوخی بچیند و عالم سوخت
بلبل مشور بر روانه این رستم دیدم	که آتش که مرا سوخت خویش را هم سوخت

خوشتم که سوخت و کون از غمت درین خوشتر	که کس بر باغ دل عربی از غمت کم سوخت
---------------------------------------	-------------------------------------

یکه سخن نمیدتا که خاموشی از ان بهتر نیست	نیمت علی که خاموشی از ان بهتر نیست
--	------------------------------------

آنیک آحاب حرم جرم زنی نزار گرچه از هشتان جسمه و فاسه بنیم بست بیشای سی آسوده دلان قابل راز	کو ملاحی که قبح نوشی ازان بهتر نیست آن وفا کو که جفا کو شنی ازان بهتر نیست اینقدر نیست که بهوشی ازان بهتر نیست
--	--

گفتیم عیب تو سر سے بچہ پوشیم بگو
بر لباسش که تویی پوشی ازان بهتر نیست

صد چشمه نهر از لب داغ دل مار خیت ساقی چوین عشق تو میکرد لب اغ هر گرد ملاطفت که بر لبست نبرد لیا شیر یاد که هر دل که بدیو از غم او آبے که بنوستید خضر و که ز مرگان این گریه که برگشت بدل از در دیده	غم ز روغن تلخی بچسبم از غ دل مار خیت هر صان که آید با یاغ دل مار خیت عشقیت چه بر بروی فرخ دل مار خیت بر کوفت سری چون ز داغ دل مار خیت در بادیه غم لبس از غ دل مار خیت صد دانه الماس بداغ دل مار خیت
---	--

عربی جگر افشان نبود ناله نهر دل
این بر گزگندمه باغ دل مار خیت

سج گز ناله سن گوش زو آینه نیست آنچنان مست جامیست که شب تابجر بجز جدر باش که در چه نقدیوست دل هر دم از آنجایی به بنود و بوسه تول سے مایه اثر از طبع وفادار دشمن دوست	وین کند نیست که از جام فلک کوش نیست بے کشد جام و کیفیت سی آگ نیست کاین زمین اهل بد و با گری مرچ نیست هر نفسی که بدرسه روسته نمده گمر نیست گر تو دامن بکشی دست که کوه نیست
---	---

پیش عربی ندره از دوست عنان کین میباد
خویش را ایلد دوست ولی اند نیست

حیرت ملازم گل رخساره کیست از جام کینه ام چو رود سینت خوجکان غمخو از نیست هر که بود غمگسار جوئے	ویو لنگه نمیتجه نزار کیست سے بار داز خوش که ستمکار کیست بیچاره آنکه منتظر جاره کیست
--	---

معلوم می شود که دل پاره کیست این ویدہ آزمودہ نظارہ کیست	از خاک کشتگان تو بہر گل کہ منید بہ فارغ ز خیر گے مگر دروے آفتاب
	عرفی در آب و آتش اگر میرود دوست بازش میاورد کہ آوارہ کیست
راہ اگر بسا باشد باش کو منزل کیست عالی در گفتگوی خواہش سائل کیست صد ہزاران پردہ پیش دیدہ سائل کیست کز مجنون بزی اندر کاروان محفل کیست	دل بصد رہ میرود اما مراد دل کیست شوق دیدار است کہ نہر دل بکامی لب کشاد کہ تعلق نیست اسباب جہان مرد و نیست عالی در جلوہ عاشق نہ بین ز غیر دوست
	دوست دشمن را بخون سلطان کیم عرفی ولی دوستدارم دشمنی کور از زبان و دل کیست
	ردیف شائے مشکثہ
تا باغ ذوق را بکنند خارزار بخت از خلوت ضمیر بجلس مبار بخت کز روئے خامشی نشود شرمسار بخت کشتے شبہ ز سہر و بر کنار بخت از بس کہ بر عقیدہ بود فتنہ باز بخت از بس کہ شبنم نمدش در کنار بخت مطلب تمام گشت و بہان برقرار بخت ہر مطلب تمام بچندین ہزار بخت	گلچین عشق شوخ بہ دو گز از بخت انصاف ذوق را طرف بخت خویش از زان قال را از سخن حال را اندہ اند در کعبہ علم کہ چہ سزاوار رہ بخت سیلاب فتنہ خانہ دین را خراب کرد ہیم ست کہ مباحث عامی شود حکیم سے غرور بین کہ بنسزد مباحثان بگذر ز کسب علم کہ آلودہ کردہ اند
	عرفی حرف تیز زبان نیست ہاں فقیہ بستان پیالہ و مکن اندر خمار بخت
	ردیف چیم فارسے

منفرد و دما اناحق زدن و دار و دگر هیچ
 گراہ بسر ہم کرد عشق بیایه
 بر لوح فرام بنویسید پس از مرگ
 از کعبه گراین بار برو غم بگذارند

نایم و لبالب شدن از یار و دگر هیچ
 الماس بنه بردل افکار و دگر هیچ
 کای وای ز محرومی دیدار و دگر هیچ
 ناقوس بدست آرم و ز نثار و دگر هیچ

عرفی بلفظ شهر و بزقست بی بینید
 صد گل نده بر گوشه و ستار و دگر هیچ

روایف حامی حلی

تزدیک لب رسانده شکستیم جام صلح
 ناکرده صلح چشم نمودی و این مهر است
 در لیست کز زیارت مابره مند نیست
 آنا که حسن و عشق موافق شناختند
 و ز شوق می طلبید و ز بیم تو عمر با
 اے دور باش غمزه رجم ده که بهر شوق

دشمن غنودر بودن بسر دیدیم نام صلح
 آنرا که اعتماد گستر بردوام صلح
 بیت خانه عداوت و بیت احکام صلح
 بر جنگ لایزال نهدند نام صلح
 مرغ دلی رمیده بنیکشت رام صلح
 گیر مرز التفات نشانش پیام صلح

عرفی تمام عمر مستم دید و طبر کرد
 هرگز نیافت مرغ تلماسه بدام صلح

روایف حامی معجمه

چنان غم تو باز از جان ما گستاخ
 قباے نازجو پوشی جدا ز من یاد آرد
 نهال قد ترا شک شاخ گل گفتم
 بعشق ساده رسد محرمی عقل فضول
 ادب از من طلبد شوق آشنار و می

که با رخ تو کند خواسه آشنای گستاخ
 که می کشا و کس بند این قبا گستاخ
 بشاخ گل نوزد بعد ازین صبا گستاخ
 کجاست قرب ادب پیشه و کجا گستاخ
 که از قسیم او می شود جیا گستاخ

از ان حبیب در یگانگی کوفت حسن غیور
عظای دوست شرابی و دیگران آمد
در ان مقام که از نماز حسن و لکیر ستا

که با کرشمه او بسته شده است گستاخ
گناه پیشه بهنگامه جسمه گستاخ
ازین مترس که یگانگی در گستاخ

نیافت روی بکریم یگانگی عری
که بهتش با دوب بود و ندعا گستاخ

ردیف دال محمله

در ازل رفتم بسیر کعبه و یارے نبود
کنز دین و کعبه و دیر از ازل بود لیک
و ریکه وحی مثل بودند طاعت پیشگان
سیر کوی زاهدان کردم جهاد یدم پیر
باز کردم دیده را و ز دیده بر باغ مجاز
در تماشاگاه حسن اهل نظر تو زده جمع
بسر خم رفتم و اهل خرابات مغان
از لب هر زوره ام خون انا الحق بیچکد
عشق بود انا دل خود میگردد جان خویش
عشق اگر غم داد جان دل شد عیبه من
مچو لایسته در شدم در ریشه دلهامی ریش

آمدم در دیر از لب بود و ریکه نبود
صلح و جنگ بر سر استیج و ز غایب نبود
از صلاهی دیار و دوش کس با سب نبود
بسیج سر را بی کولیش بنگی و دیو اسی نبود
مشت را غی آشنا یان بود و خنار سب نبود
دیده ناکشوده و محرم دیدار سب نبود
اولین جوشن خرم می بود و همیشه نبود
طعنه تمام خرم و اندیشه داس نبود
بود و بیایه و کس مجنون بیمار سب نبود
تیغ اول بود و آشوب خرم داس نبود
راست گویم خون دل بود است خود خواست نبود

داستان شتی عری دعویتا سب او
این زمان گویند ز ازل یاسه نبود

عشق اگر مرده است مرد تاب دیدار آورد
تا فریدر ابله را و رستان بروی دست
بس که زخم غمزه خوردم زمین مشندم

ورنه چون میوسی بسے آورد و بسیار آورد
آسمان پیش از تو یوسف را مبارز آورد
خرمن ججهه بجایه بوته خار آورد

کافری دان عشق را کز شغل من گروا هر مگذرا زدارا لشقا عشق کو بهر علاج موبویم دوست شد ترسم که سبیلای عشق	گردن روح القدس در قید زمار آورد هر نفس آید سیح اسجا و بیار آورد یک انا الحق گوے دیگر بر سر دار آورد
ایک عمر فی را مسلمان خواند و ادرا بجاو تا ز کفر آباد دل به تاسے چندا آورد	
ذوق در خاک چلیدن اگر از دل برود بود اعی که مرے برے سے دل بگذار بحر عشقت و بهر گام هزاران گرداب که میرم پنجا چهره بمن روز وصال چاره کار بستد بیری نیاید بهیات آند انگشت گزان روز جزا و محشر	تا ابد کشته زار از سپید ستار برود که بمیرم من و جان از بے محمل برود این نه بحر نیست کز کشته بساحل برود حسرت رو کو حقیقت که از دل برود کو در سوے که بر جادوے با بل برود آنکه ابله کجسان آید و عاقل برود
تا بزانو گل از گریه فرو شد عری در چنین گریه کن تا فرود رگل برود	
خوش آن مثل که از می کسر ایم رو بسوزاند میاد باغ مارضوان که نخل آری این گلشن لبم گر با ترغم تشنیا گرد درین سینه ز بهر عاقبت کز آنوز نجات که از کرے اگر که م نفس در دل نگه دارم زهریم	بهر جانب که غلظت داغ در پیلو بسوزاند بهر جانب که رو آرد آتش میش رو بسوزاند صد آتشخانه از یک نعره یا هو بسوزاند مهر شوریده من عشق را از او بسوزاند جهد برتی که چندین جان از بهر او بسوزاند
چنان بانی که او بر عمری بسیر بر کز پیش و مسلمات نیز فرم شود و دهند و بسوزاند	
ز بنجم گر ببالینم مسیحا دیرے آید خردم چو عشق اندرین در چرخه استاین آتشناجی بلکه دلبری از ترکتا آید	که میر اندر بیمار از جان سیرے آید که رو باد ضرور همچنان با شیره آید ز پست تر نور حشش مهر و مدد از زیر آید

<p>نمکائی کن عشق از بر آ زخم بیدردان که زخم بانگ نبود از دم شمشیر آید</p> <p>سمن آن ست عرفی کز لب شیون طرازمین تر ز آرد و میسر نجد تبسم و برے آید</p> <p>بندہ دل شوم کہ او خون فرغ میخورد طوبی و خلد عافیت می بخورم بهشت حسن از چمنی نے برد نعمت برگزیده را بی ادبست مونسیم هر به به بن بلور خود این چمن محبتست الحمد را به بهشتیان یوسف گل بهشت نامغرد ما رخ میخورد</p> <p>عربی نشنه راز من شروه که گرنه ایستد آب حیات از کف خضر سراغ میخورد</p> <p>حرم پویان درے راسے پرستند گردے زشت خویند اہل دانش از ان دعوے بشیخ و برہمن مانند بر مسکن پرده تا معلوم گردد عجب داریم ما از اہل عصیان بہر عنایت کہ عشاق مجاز سے</p> <p>ز اہل درد و شو عرفی کہ این جمع گرامے گوہر سے راسے پرستند</p> <p>تسبیح شکر گوشد و ناقوس نالہ کرد ہر ذرہ صد معاملہ بار سے لالہ کرد این زہر ہم بخون جگر و رسیالہ کرد تا خواندہ دیر خاتمہ صدر سالہ کرد امر و عشق بر سر عسر عرفی حوالہ کرد</p>	<p>چون عشق بت ز کعبہ بدیم حوالہ کرد بر ہستان دیر نہادیم روے گرم آب حیات چون طلبہ کس کہ بخت ما مجموعہ ساز عشق الم نامہ مرا سے کہ یافت روز جگر گوشہ غلیل</p>
--	--

<p>مرا در دلیست گرداری راحت نیش میگرد به بین کز نشتر مرغان او بختم چو پیش آورد بنوعی دید دام از گریه بسیار نازک شد دل کم گشته کوتا دگر در سینه باز آمد فلک چند آن تنگ نایب است تاین گرم بازاری</p>	<p>فلک بهیوده برگرد و کان خویش میگرد که موی بستر سحاب بر من نبش میگرد که گر بر لاله ریحان کشایم لبش میگرد که چون صفهای نورم در دو غم دریش میگرد که یک جو عافیت گزینندم دل را لبش میگرد</p>
<p>ندانم عرفی این غم دوستی را از کجا دارد که از دنیا لگنه های لبش از لبش میگرد</p>	
<p>تم بچو پیش آمد بگو چون توبه اکنون بشکند در چین هرگز نگردان سرو قاست جلوه برداشتن زن کز ازد نام همت بر زبان گرد هم جا عشاق از شراب شوق دوست</p>	<p>توبه کز لبی شرابی کرده ام چون بشکند که خجالت باغبان صد نخل میوزن بشکند تشنه گو جام جم بر فرق می چون بشکند بوسه لبی که باید رنگ مجنون بشکند</p>
<p>در بیان شعر عرفی وقت آن خوش گرفتند لفظ را بر لب به سجد شان منمون بشکند</p>	
<p>در دلیشان همه ناموس کس کیش مهند صبح تا شام گدای هم و شب تا به سحر در آن بصورت بشتابند و بامیه زن هم دست زین جمع پریشان تبهائی کایشان کفر و دین را بر از یاد که این فتنه گران</p>	<p>خمسار هم و ناسور کن نیش مهند شکر در ویزه گذار دل در ویش مهند که چشندو تکه منته همه دریش مهند همه بیگانه خویشند و بی خویش مهند در بد آموزی مصلحت اندیش مهند</p>
<p>عرفی این نکته بجهنم آه اصابا فوئیس که محبان و قاتلانه کن ریش مهند</p>	
<p>نخورم رحم در آن کوچه که مرجم باشد خجل آن کشته که چون تیغ کشد غمزه دوست گفت و گو با سگی همانه نیا لایع عشق</p>	<p>نشوم کشته در آن شهر که ماقم باشد احتیاجش بدم علیی تمریم باشد و اگر ازید که این نکته مسلم باشد</p>

ما گشته رانشنا سیم که غم نشناسد
من و آن غمزد که چون رخ برآورد میان
شهرم باد از صحنه بر چشمت برآید اگر
یارب آنکس که کند توست شادی برین
باشهید آن شهادت که غم را از لبم

بهست بیگانه مرا آنکه الم نشناسد
طایر است که ده و مرغ حرم نشناسد
در حرم دید و کشاید لبم نشناسد
تا ابد کام و دلش لذت غم نشناسد
زخم نامرهم و الناس بهم نشناسد

دل تخریق بود آسود و زهر بود نبود
دو جهانی که وجود هست عدم نشناسد

مجنون تو هر دم ز پیش تازد و نازد
جستار است مرویت همه جمع آمد و پدید
نازم بصفای می که کنعان که ز لیلینا
در یاست بیک جوصله رحمت راست
در بزم وی ایدل کن افغان کشتی اینجا
مرحم به ازان داغ که در حالت بیبود

بدنامیت آرایش آوازه نازد
کش ناز تو بے بهره ز شیراز نازد
گر غیرت حورست که بے آوازه نازد
در باد و زند جام و با نواز نازد
با لغت بے شعبه و آوازه نازد
همایک داغ تو دش نازد نازد

عرقی کشش این جام بیا که در غیب است
گر تشنه لبی چون تو به بخیا زده نازد

دلبران فی دل بنار و عشق غافل میبند
کشنگان غمزه معشوق در روز جزا
نگه از کاروان کعبه ای دل گشتاب
با سکر و جان کن آسیرش که بنده می چون باشد
گر حیدر باب تعجب و وقت طوفان در یک
هر کجا نشسته است روشن میکند از بهر بزم
ز رحمت جان ویران کعبه جوین بر تربت
فکته شود بایر دل عرقی که در حسن قبول

میکنند از عاقدان صد رنج تا دل میبند
جود غیرت بر قبول کار قائل میبند
سے گزافندت بخاک عجز محمل میبند
بار غمزد و دل منزل منزل میبند
رخت اگر گزید بدو شسته بسا حل میبند
شیخ جان بر نه که روشن شد ز محفل میبند
رد بے سسے شود سپرد بیاطل میبند
مرد و راجان میدهند و زنده دل میبند

گر در عشق ز تنے تابی ملاست باید وز قبول نظر عشق تیرا ان شرط است تا بکے شاہد منے بکشد بند نقاب حسن سلیے ز تماشا کہ آید بوالہوس بہت خفاقت سایہ ندر ایم یہ اندیشہ کہیں	دل آواہ آشوب قیامت باید داول از عاقبت رفتہ نہایت باید بہر باہر قرار اندیشہ اقامت باید جستے از دیدن جزوی سلامت باید پنچہ در پنچہ مغور شد قیامت باید
---	--

عربی از در ملاست نشود دعوی عشق ہمہ صاحب نظر انہم علامت باید	
--	--

عصمت از لعل لب ت گردہ جوس میگرد در بہاران بہد کس ہدم مرغ چین اند نالہ سے کشم از در تو گاہے لیکن میدہ عشقم و آئین و یارش کا سجا	فستند میروش کہ سیم رخ گس میگرد دل من ہم نفس مرغ نفس میگرد تا بلب میرسد از ضعف نفس میگرد ورہ رشعلہ بد نہالہ خس میگرد
---	--

از قبول بہت نہ از چیلہ کہ عرفی بہت سے کشد باوہ ہمدہ عس میگرد	
---	--

اگر چہ زادہ بعیب تو کس عیان نہرو ز کمر نفس خدر کن کہ پنج کس حسدنی ترجمی کہ بہ بستر قنادہ چشندہ خور جہان ہر و فارا فدا شوم کہ درو	گمان بر کہ بعیب تو کس گمان نہرو نیاز زد کہ دو صد گوہر از میان نہرو چنانکہ برگ گلش گزیند جان نہرو کے گمان عداوت با میان نہرو
---	--

ولہ

تا بونے نعیم ستم از خوان تو یا بند ہمان تو جیتہ و مرا غم کہ منبہا دا سازند بچشر تو بن تیسہ علامت آبے کہ بود تشنگی اسندہ سے سجا لے رفتہ بصر از پے فرزند کہ گمان	جانہای شہیدان ہمہ همان تو یا بند سوز دل ریشم نہ نکند ان تو یا بند آن دست کہ کوتاہ زد امان تو یا بند زہر ریشم کہ در کلام شہیدان تو یا بند ہشیدہ کہ اور از گریبان تو یا بند
--	---

این دو جهان را چو دم شد بگویند | یک ز سر نشتر بیکان تویند
معراج ملائک بجز این نیست که در عشق | یروانگه شمع شستان تویند
عری چه بود ناز و نسیم لوله داریم |
مانم زد گاه را همه همان تویند

این صفات حسن و محبت رحیم اندوخته اند | این دو شمع است که از یکدیگر افروخته
عشوّه و نادر و تغافل که ترا و از تو | شیوه بار همه گوئی ز هم آموخته
یا فرو رفته به بحر و غم بے پایانیم | جامه مانده باندازه مالد
رفع لب تشنگی از شعله نکرده است کس | مگر آن جمع که از آتش دل سوخته
بندگان تو که در عشق حسی دارند | دو جهان را ستمناے تو لطف و خسته
عری امانت ز تحقیق مسائل مست اند |
خون همه خورده از آن چهره بر افروخته

فتادگان سحر خود را بجمال بالخشند | بجان خرمند شهادت که خون بها
خدا گواست که اگر جرم ما همین عشق است | گناه گن و مسلمان بحسب ما
مرض عشق بجز بیهوده بند نتوان کرد | در آن دیار که بیمار را شفا
نظر ز رنگ بزد و گر لے کوچه عشق | ازان متاع که در سایه بهما
ز روز مشرق چشم کو جزا بود ترسم | که عذر مانند ز بند و جسم ما
چه مایه شکر گذارت کنیم اگر زیاد | خطای ما به زبردستی قصا
و عای بی اثری دارم و بهزاران جرم | مگر مرا بستی و بستی دعا
چه خواهی ای ملک زایل دل شکنجه پس است | عطیها که پذیرفته اند و ادا
نخست گوهر خویش آیدش محبت اگر | کلید گنج که اے بیاد شاد
بضاعتی بکف آور که ترسمت فردا | بخوسه فشانیدن پیشانی بهما
با بل فیض نشین در حریم گلشن عشق | که اگر نسیم صبا خوش کنه صبا
بگاه عفو گناه از بے رعایت دل | جزای خویش و بهندت ز شرم

امید است که بیگانگی عری را بدوستی سخنانی آتشنا بخشد	
نیزیر سے گرت میل تما سفت باشد کہ یکے را بل نظر دشمن یوسف باشد غلط اندیش کہ طبعش بتصرف باشد گر بیاشق نہد این نام شکست باشد	غزل گیتی اگر صحبت یوسف باشد جسدت بر سر امرو ز بان می ماند عالم شهر و علم آفت دین شد چه بلاست اینجه عالم و آدم کہ ز معنی عشق است
نکہ چند گویم ز حقیقت عری لیک وقتیکہ ترا ذوق تصوف باشد	
باہم بشینند و چندیدار فروشند ارباب نظر ویدہ بدیدار فروشند آسودگی سایہ دیوار فروشند آن کعبہ روانند کہ رفتار فروشند اندو و دل خودیشب تار فروشند پرواز بمرغان گرفتار فروشند صد گل بستہ دستہ ہر خار فروشند قفل در و خار سردیوار فروشند	خوبان چو ہم گری بازار فروشند مانامہ و قاصد نشا سیم و نہ ہنیم حیران شدہ گان تو بخورشید قیامت ما متکلف گوشتہ تنہا بے خورشیم روشن کن ای مہ شب و یکور کہ عشاق مسکن نفس ما کہ تدروان چمن گردا با آنکہ تعین است کہ در گاش فردوس زین دست تھی در غلط افتم کہ مبادا
عری تو کہ جمع کن امروز کہ این مجلس بسیار خزند آخر و بسیار فروشند	
کہ چون فغان من از مغرور و مخینہ زد افغان ز جوش خم لاجور و مخینہ زد کہ گردنستہ ز بنیاد مرد مخینہ زد ہمیشہ مردم سپودہ گرد مخینہ زد تو گوش دار کہ از روی درد مخینہ زد	دلے چو شعلہ سن تو فرد و مخینہ زد نہ مرد و بادہ عشق و گردہ در طلبت سببین بجز زینما صاف عشقت این بہ بزم کعبہ روان کہ نشین کردان مجمع اگر نہ شمارم و گر ترا نہ زخم

شید مضطرب خال شد مبره است | که بے لیم ز راه تو گردسته

مرا نه بستانو در سزار نعمه طراز

کیک چو پیر ز دستان نور میخرد

هنوز غمسته و لم راه بر غم منور
قصا هنوز نیکنده بود طبع کشت
هنوز حسن نگار سپه ندیده بود صلاح
هنوز سایه نشین آفتاب حسن زلف
بجان دوست که قصا و غمزه تیش زشت
که با گلوی خراشیده با بک
که کوس بے ادب بر در صتم
که ترک غمزه بدل تا و ک صتم
گرفته دست بران زلف خم نجم
که آتش از رگ سماریم علم

بکجی آید و عری زلف در غم

باین نشانه که ناقوس در حرم منور

سرا پای وجودم در محبت حال دل دار
فغان از جلوه حسن که دلها می شید از راه
گل امید ما را آفت پر مرد بیک نبود
بعد حسن او گاه بسم بین از دلها
ز ذوق در او بر و غم درون بر استایل
ز تنگ آید بهانه حیرت بجم
که باغ آرزوی ماهوای سجد
که گوئی مرده صد ساله در سده

یلی صید شد غذا بایل غصیان که بحد عرفی

ز خون گرم دل سیله بدو ز دستم در دار

لر باد شوم بر تو زیدن نگذاهد اند
تا سر زده شادی بدلم سوخته عشقت
این رسم قدیمت که در گلشن مقصود
گر شربت و گریه طلب چون رسد این جام
از ترسیت آب و هوا در چمن عشق
با معصفت کعبه نشینیم که در عرس
پیدا است از آن حسن نظر بازی عرفی
و در حسن تنوم روسی تو دیدن نلذ
این نبره ازین خاک و میدان نگ
بر خاک بریز و گل و چیدن نگ
باید همه نوشتند چشیدن نگ
شکله که شود خشک بریدن نگ
سیود و بهر کویچه و دیدن نگ
کین بلبل از آن باغ بریدن

<p>صد مصیبت یافت و دست شیونی بر سر نزد زهر خندی بر مزاج عافیت پر در نزد شیشه شکست و سنگ بر سر ساغر نزد با همه پروانگی گرد چراغی بر نزد</p>	<p>گرازین دل کز گریبان غم سر بر نزد یا وجودی آنکه زهری بیغی نوشید دام با چنین غوغا که دلین زهر شود انگیز بود در چنین زمی که پروانه دار کصد چراغ</p>
<p>وقت عری خوشی که نکشودند چون در بر خوش بر در نکشود دست کن شد در دیگر نزد</p>	

<p>گره از رشته ماسح و فسون نکشاید که زهر موی تو صد چشمه خون نکشاید اینک آورده ام این عقد که کنون نکشاید بکمان آید و بر صید نبون نکشاید که به طعم لب ارباب سکون نکشاید لب این طائفه از زهره چون نکشاید از برون پرده بند و زورون نکشاید هر گز این سلسله خالیه گون نکشاید</p>	<p>گره در کام دل از بخت نبون نکشاید سینه بر تیغ مزین یک نگه از دست طلب آنکه میگفت منم کار فرو بسته کشای چشم بر ناوک آنیم که آهوسه حرم چای آبست که گریه کنم باین درد قویچه در سینه منی گنجد و کیها بسته آشکارا اگر من تیغ زود غنیمت عشق بنایم بود لهما سے ملاست در غنجد</p>
<p>عری آمد و گرای بنفسان که غم و درد بر ول ماور آشوب و جسون نکشاید</p>	

<p>ز دوش مصیبت زدگی نام بر آید آن حوصله ام گو که باین جام بر آید تا حشر اجل گر کند ابرام بر آید آوازه کفر از دل اسلام بر آید مرغی که به پشیم زنگی دام بر آید در مجمع ماتم زوگان نام بر آید سبجد بد راغ دل ما خام بر آید</p>	<p>آن دل که بهر تو آرام بر آید بر زهر و دهر ساغر شیرین نکند لب آتش بغم جان بگر فست که از تن گزلفت تو در صومعه زمار نشاند مشکل که شود فتنه کشا در حین خلد مارا که بر نام بنیم تو که از ما ن سوختگانیم که گز آتش و درخ</p>
---	--

زبان با تو بگویم به عرفی که مبادا
نامش بزبان تو بدشنام برآید

چند بی بهره شود دیده گریانی چند
گلرغان محنت نایاب بیابند مگر
آنکه آما ده کند پرده مار و ده گناه
کبریائی تو بر آنم که نیار و بنظر
زلف جمع آنکه جمعند پریشانی چند
یکنفس چاک به بینند گریانی چند
سکه در پرده از کرده پیشانی چند
مست به لوده آلالش دامانی چند

عرفی افشانه ماکوش کنان حلقه زرد
خوان مبارای که جمع آمده دهانی چند

ز بوی باده دلم آب و رنگ میگیرد
ز عجب نمن اندیشه زود باده بیار
دلم ز کوسه خرابات دور کرده هنوز
بهاک هسته مار و نهاده سلطاس
که ما بصلح و همیم او به جنگ میگیرد
که تار زخم جدا گشته رنگ میگیرد
ز بوی باده دلم آب و رنگ میگیرد
ز عجب نمن اندیشه زود باده بیار
دلم ز کوسه خرابات دور کرده هنوز
بهاک هسته مار و نهاده سلطاس
که ما بصلح و همیم او به جنگ میگیرد
که تار زخم جدا گشته رنگ میگیرد

بجویم عشوه یار هست بر دل عرفی
ساده کیست که شهر و رنگ مسکند

تالی از لب که آن سنت محکم ریزد
طرفه حال نیست که دارد از ترس هر قسم
مردم از در و سر و صاف نشد کوفتی
همه ماتم زندگانیم و برین هست گواه
وای بر من که غیور سی ز کفر دل ربوب
این نک چند بریش دل مردم ریزد
جرعه لطف که در جام ترجم ریزد
کز من این جرعه بگیرد بسر خم ریزد
مشت خاکی که حساب بر سر مردم ریزد
که گرش دست و دهن خون به چشم ریزد

عرفی این غمزه بلا نیست که در روز جزا
نشتی بر دل ارباب نظر ریزد

آن مست ناز کنه شمشیر فرو چلند | خون ترجم از دل شمشیر او چلند

دارم گمان که نامه عصیان شود سفید احباب گلپشتان بلبل جو تبار من بس تلخی آزمایست و دشمنی من کشم گر نسر دهم گریه به بینی که اشک ما عشق از چنین شکنجه کند خون کائنات	ده قطره اشک گریزی شست و شو چکد خونم ز دیده جو شد و بر طرف جو چکد این شربت از دماغ مرا در گلو چکد تنه ای از مژه که زهر تار مو چکد آن مایه نیست کردل موری فرو چکد
--	---

عربی بجاوش آمده یارب حمل که من
آهنا که از دلم چکد از گفت و گو چکد

دخستگان که بسته بر تیر میشوند برگه ز بوستان خرابی بنبیده اند این ناوک از گمان که آید که طرف این فتنه از کجاست که گمان شیر این شاه باز نیست که در صید گامد	وارسته از کند بزنجیر میشوند جمعه که سایه گستر و تعمیر میشوند صید افکنان نشانه این تیر میشوند گردن نهند و بسته زنجیر میشوند مرغان بال بسته هوا گیر میشوند
---	--

عربی چه حالتست که در شهر بخت ما
نازاده کو دوکان به رحم نیر میشوند

در خلوت بهشت خانه خماری باید چنان با عشرت دور و دره بلبل حسد دارد خزان جور زلفت او در از افسانه دارد نماند کیفش از دوستان و دشمنم در دل کس که هر طاعت نماند رکبه کیاست تمامی عمر با سلام در داد و ستد بودم	زوجده صوفیان صد حقه بازاری باید که پنداری درین گلشن گل زیبار می باید همین گویم که درین گلشن به بلبل خماری باید ولی از دوست گز خماری خلد بسیار می باید اگر داند حساب مطلب از صد کار می باید کنون سیمیرم و با من بیت و زناری باید
---	--

نداست رنگ حری بر زبان می آورد عربی
بدستان نفاق آلوده استغفاری باید

اهل منی سده بجنای درونم داود اند	جلوه شیرین نشان قبر و نم داود اند
----------------------------------	-----------------------------------

دیگران در آستانش از نعمت وین بر مال بسته ام صدر رخسار از دین بهر تعمیر حرم از تماشا بی درون بزم دارم بے نصیب تا بزم ناوک صید افکنش حیف نیست مژده فنون زیار و تم بریشان ترکند گر نبوشم آب حیوان عیب گیرند و دوست	ده چه ذوقی از نوای ارغنونم داده اند خسته از بهر الصنم بهتر ز کونم داده اند رحمت نظاره گاہی بروغم داده اند کز شکارستان دل صید می زبونم داده اند من که باطل نامه سحر و جادویم داده اند من که در طفلی بجای شیر خونم داده اند
--	--

جاودان ماند بگرداب محبت تا ابد
این بشارت عرفی از بخت زبونم داده اند

چه فتنه در دل آن عشوه ساز میگذرد وزین غم که مباد ابله گیرمش بضمیر بدل گذشتی و با آنکه عمر با بگذشت بشهر عشق بنازم که با کنانش را بغیر تم که ز تعمیر رنگ می یا بند خراب خالے دلها به بین که آن مغرور	که گرم روزه بر اهل نیاز میگذرد چو حرات اهل دل امتیاز میگذرد همینو دل ز زبان نیاز میگذرد تمام عمر بعجز و نیاز میگذرد گویی که در دلم آن دلخواه میگذرد بعد حسن جوانی ز نیاز میگذرد
--	--

غمان دین و دل من ز کف رود عرفی
که آن کرشمه یارین ترکنا ز میگذرد

کے کہ رو ببحریم رضائے آرد کے بزمره ارباب دل ندارد باز باب عشق بنازم که کشته دل من ز می شکیب که دست کرشمه یارین دوست بجای کندم آفتاب فتنه کباب دل اجل شکنند ورنه کو می کز دوست از ان میباید که برگشتم از حرم کا بجا	نوید وصل لبولیش صبا نمے آرد که تحفه ز نسیم بلا نمے آرد کز بچشمه اوبه صفائے آرد همینو حسن پرے و حیا نمے آرد که کس پناه بظلمت بمانے آرد کے کرشمه ذرق وریا نمے آرد بسنار قافله جان صبا نمے آرد
--	---

بگفت شکرتو عرفی سے شود تسلیم بگو کہ رسم شہسازان بجائے آرد	
زہر داغ کہ مستان علاج می طلبند شہ و غ مشعلہ بتبع راہ تیرہ دلاں شکوہ تاج شکستند و تخت مرگ زوہر مباد لذت بیمار سے دل آنان را فغان ز جلوه آن بہت کابل دین بدعا	کہ جامہ شکستند وز جان سے طلبند چراغ در دل شہاسی و راج سے طلبند زہم ہنوز نہان تخت و تاج سے طلبند کہ اعتدال زہر مزاج سے طلبند زہر طاعت ایزد و رواج سے طلبند
گذر بگو چہ بہت میان شہا عرفی کہ کام دل ز در احتیاج سے طلبند	
تا بود سر اسیمہ دلم در بدر سے بود ہر گاہ کہ اندیشہ عنان در کف من و شہت با آنکہ منید ادا مان سیلی فقرم ہر گاہ کہ ہر گاہ مرا شوق تو برداشت در بستہ اندیشہ بجز خار ندیدم مستہ زہم جذبہ توفیق و گرنہ	اندیشہ دل جاکمی و دل سفر سے بود کارم ہمہ در کاسہ صاحب نظر سے بود دائم سر من در ہوس تا جو سے بود گر قطرے دگر و جلہ سر شکم جگر سے بود گلہا ہمہ در خواہ گہہ بچہ سے بود شبگیر طلب بر اثر بے نصیر سے بود
جمیعت عرفی ہمہ زہنت کہ عمری سودا گر باز ابرچہ بے ہنر سے بود	
تا بکی عمر با فوس و جہالت برود بخت بد را بخل ز پریش باطل حکیم زادہ از کعبہ عنان تافہ می آید لیک رہروی کعبہ کہ دیر بہت حوالیتش جامی رحمت بران جو بہر لعل طراز انم از مالک غمہا بے محبت گردد	نشادہ بادہ بتاراج طالت برود بہتر نہشت کہ عمرم بر طالت برود کین طمع و شہت کہ خضرش بدالت برود برود لیک زوہر نبال حوالیت برود کش ہمہ عمر تبارش آلت برود من گد اگر دم و نامش بدالت برود

وله

فغان کز سینه دایم آید بی تاثیر می زاید جهان عشق را نازم که سلطان که اسی او طلب کن دایه کش زهر سر و نایه زبستان مصیبت بین که غافل مردم و فارغ دران	صبح عیدم از دل ناله شبگیر می زاید بیس و شاد می میرد بے دلگیر می زاید که طفلان نهوس را تشنگی از شیر می زاید که مجنون تناسل لیل بستر زنجیر می زاید
--	---

بدلق و برد و تبیج نکو از در و در عرفی که از تقوای زاهد شیوه تر ویر می زاید	
---	--

چه هربان بسفر شد چه تند تهر آمد کشته که دگر ناخن رساند باز قیاس کن که چه آیم رو و بکوسه جباب بشومی دل از عافیت رمیده من	فرشته بشد و فتنه بشهر آمد کشود گریه تلخ و بهنر از نهر آمد که گاه گریه میناد ز دیده زهر آمد ز کوه و بادیه آوار گشته بشهر آمد
--	--

مکو که بخیر آید بد هر عرفی و رفت هر آنکه از عدم آمد چنین بد هر آمد	
---	--

مستان عشق خانه در آتش گرفته اند انیم عنایت که غمناک روزگار چون خم شده ز چاه بلا و در سر کشند اینگ ره گر ز چه سود از گریختن	دایم قبح زخومی تو سر کش گرفته اند دنال بکیان مشوش گرفته اند آنانکه خوبه باوه بیخ گرفته اند سراسر زمانه در آتش گرفته اند
---	--

عرفی مریخ و تیان پیاده شو
که قوم زده حلوه زار شد گرفته اند

ما قدم بر اثر نام و نشان خواهد بود می نمود ملایک بازل عشق بسم گر شود کون و مکان زیر و زبر در ره عشق جز بازار قیامت دل پر چون زنهار	لوشه دامن ما وقف میان خواهد بود کین گهر دست زدی بصیران خواهد بود صورت ناصیه بر خاک عیان خواهد بود مفروشید که این جنس گران خواهد بود
---	--

دیده بی نور شد از گریه خدایا بازل دلم خست بر تماشای که دیدار آورد دست فرسود و شود خست و گنایم شوم بسر انجام جم و کی چند نم بیده گوش	گفته بودی که بجای نگران خواهد بود تا کی این آئینه در آئینه دان خواهد بود من گرفتار هنرست نقد روان خواهد بود کمترین باز بے افلاک همان خواهد بود
--	---

عزنی از پیر مخان دست ندارد می هر چند
بر دلت بستن ز تار گران خواهد بود

کیکه دل بو فامی تو غشوه کیش نهاد کے براه تو از رد که باز دیده گست شها و تش چو مراد و کون در قدم است کر شمه و پیر انسید عسب جاویدم نه کافر نه مسلمان مرا که آتش زد	نزار داغ ندامت بجان خویش نهاد که گل زیر قدم دید و پای پیش نهاد کے که پای طلب در ره تو پیش نهاد که مرگ بهر شگون تیر او به کیش نهاد که تنگ سوختن من بدین خویش نهاد
---	--

زمغز عرفی ازان خون خوش نسیم جلد
که دست گل غم برد ماغ خویش نهاد

زند اسے شوق تو به گلزار نگیند در دست ریاباوه کشان تا در کعبه هر ذره نه شایسته طوف حرم است فریاد که غمهای تو در سینه تنگم	جز در قفس مرغ گرفتار نگیند بگذشته میانه که بزوار نگیند خورشید درین سایه دیوار نگیند اندک نبود لایق و بسیار نگیند
---	---

ای عافیت آموز شو بهدم عرفی
در صحبت او بند دل بهار نگیند

کجا است فتنه که آن شوخ را سوار کند گناه گارم و در ذاک نیست آن عزت برای آنکه دلیرش کند بخو نیز بے بناله نرم باز دم دلت ازان ترسم	زمانه را گل آشوب در گشت آر کند که افعال به عفو ماسید دار کند زمانه شوق ترا مائل شکار کند که ناله و گرسه در دل تو کار کند
--	---

خوش آنکه پیش تو برسد حال عرفی را
شکایت بکینایت ز روزگار کن

آنانکه غمت مایه افسانه سازند
افسانه خوانند کهستان خرد سوز
ز نار نمودم بهمه صومعه داران
تا حشر سر اسیمه بر کوچه در آیند
آتش بدو عالم زده از ناز و مراغم
با همه که محترم و بیگانه سازند
باصلاحیت مردم فرزانه سازند
تا دام رجم بجه صد دانه سازند
گر خاک مرا خشت صنم خانه سازند
کز حسن تو باز کجبه با فسانه سازند

این سیل که بنیم سے از طبع تو عرفی
ظلمت که از خاک تو پیمان سازند

غزل ناتمام

هر چند دست و پا زدم آشفته تر شدم
جز بارگریستن مژه در جهان نبود
ساکن گشت رخم میان دریا کنار شد
آن هم ز حرص دیده من ناگوار شد

عرفی بے ملاف که بر جیخ خستم
مردے کنون بناز که بخت سوار شد

صد غم دمی بزاید کار استب نباشد
خوش عالمی که در وی کس کام دوست نبود
از عادت نظریان ز نهار پیر حذر باش
در ملک عشق کانزار شب بنا نهادند
گو سنبیل و رضوان می باش وی دهنده
ز ابیای آفرینش غم را سبب نباشد
در کام دوست نبود بیک طلب نباشد
کاندر نهاد ایشان ذوق ادب نباشد
آغاز روز نبود انجام شب نباشد
در مجلس شادی کان نوکش لب نباشد

روزی قبل عرفی گریست فضولی
گو دوست دار من بود تانے ادب نباشد

حضرت اگر لب کس منت آبے دارد
التفاتش بلب تشنه مانعیت دریغ
بگند ز از چشمه حیوان که سر آبے دارد
بهر که جام سفته زیر عبت آبے دارد

ہمہ عاشق نمند و منت بزلت تو دراز لن ترانے شغور و مہتر نابے ارے بزرگ گل رانہ در جست و پیا و حریر آسمان گر بجدل پای در آرد پر کباب	تیر خنوں شور سے و ہر سلسلہ تابانی دارد این حدیث است کہ ہر وقت جوابی دارد اؤ کہ چون حیرت دیدار نقابی دارد رختش مانسہر عنائے در کابی دارد
---	--

انظم عربی تر و مادہ است چہ عالی چہ وسط خار و گل ہر چہ و حسن شبانی دارد	
---	--

ہر زمان در رفتہ خوش نامہر بانی میشود عشق باغ دل نشین وار و کہ مرغ دل دو ہر کہ بشیند بظرف خوان گردشهای بوی کیمیا گزشتہ دارد کہ داروی مسج در رہ غم گردید آید بتلیش سہار گریستہ ہرزہ قانونے فرد چہند گتے	وین ہمہ غوغا برے نیم جانی میشود کہ نشیند بر گیاہے آشیا گن میشود گرستانہ یک نوالہ سینہ بانی میشود گر بہشتش اوقد دور و گرانے میشود گر بہشت چار و بسا رہی جہانے میشود در میان مردم عالم نہیانی میشود
--	--

جان فدای بہت عربی کہ چون جولان کند گردین گیر و عنائش آسمانے میشود	
--	--

عاقبان آداب آموزند و رسوائت کنند تا گمان عشقت گزارند الہ حجاب نکے باغ گل پروردہ کردی رو کس در ہم گس بس نکوئی جلوہ کن برستحقان زینہار	دہن جمعی بہت آور کہ شیدایت کنند پردہ بکشا تا ز نادانی تمنایت کنند سن ہم از غیرت گذشتہ کے تمنایت کنند تا و عاسے بہر حسن عالم آرایت کنند
---	---

عربی از بابی قیام در وادی اہل وجود مسد بیا بان خار خند ان تحفہ نایت کنند	
---	--

طریق دلبر سے تو مگر برے دانہ کسے کہ ہر بن مرقان بعد گزشتہ سپرد ز جان طبع پیرو یا بزل غمش بیند	کہ آوے نہ بدین شیوہ و کبر سے دانہ سزد کہ ہر سر مویش و لبر سے دانہ کیکہ عادت آن ترک لشکر سے دانہ
---	---

ادب ز چشم لب تشنگی دهد آبم
حذر از آنکه بد و نیک آموان حرم
کیکه اینهمه حسد و پند بی آن نیست
زیاد در هست و بر خاستن محال بود
بزر جگو نه توان لعل آفتاب خرید

کدام خضر بدین چشمه رهبر سے داند
ز فتنه بیست و نگر و یازلا غر سے داند
که شمع ز حساب شکر سے داند
کے کہ رہروی عشق سر سر سے داند
گر فتم آنکے کے کیمیا گر سے داند

بران تمنع جافظ و هست چون عمری
کہ دل بکا و دور و سخنور سے داند

سہر کرا انظار غیرت بسلامت باید
ہمت اندوہ شدن باید اگر مدغمی
جگر تشنہ و فرسودگی پائے کجاست
تا نظیر نامہ کنے جلوہ کند دوست ولی

در مصاف غم دل تابا قیامت باید
نہ دعائے غم و نظیرین سلامت باید
گر کنے طے رہ عشق علامت باید
تا تو بیدار شو ہی صورت قیامت باید

اولہ

خرد دار الشفا راجل محنت خانہ میسازد
چنان شایرہ عشقم کہ بعد از روضت گردون
دور و زمی یارین گشتم مذاقم فی حلاوت شد
چو تنہا کردم از غمہای و حسد ہشتین دام

خراب بستیم کین ہر دورا ویرانہ میسازد
ز خاکم بلبل از خاکسترم پروانہ میسازد
مرا جام شد آب و گریہ مستانہ میسازد
مینان بنیان تنہا سیم دیوانہ میسازد

چو در بیت الحرم آئی مکن بیعت با و عمری
کہ او در کعبہ اسلام رہ تجانہ میسازد

حدیث عشق جان فرسا بگوئید
ستاع من نے از د تبارج
بطور مانہ گنج منع دیدار
قیامت راز پے بستیم و رفتم
چہ باشد جان فنان این حکایت

بذروان این سخن اما بگوئید
حکایت با من از غیب بگوئید
وے این راز با موت بگوئید
وگر افسانہ رشتہ دا بگوئید
بدست و استین اما بگوئید

چو با حق کشتگان او شمارند	بحق ز حسن او گز تا بگویند
نشانی از دل عرفی بسیار	و اگر حسن را جهان بنما بگویند
در محبت لب خشک و لب تر میخندد	مست و مجبور درین تنگ شکر میخندد
اہل دل خندہ زن مانند و نمی بیند کس	لب این جمع بآمین و اگر میخندد
ای کلیم آتش مہین گل مقصود و تو پیشیت	بہمنای جمال تو حسہ میخندد
دیدہ از شاہد امید فرو بند و بین	کہ لب شام بصدوق سحر میخندد
کہ مباد آب و ہوا ای چمن ماکہ درو	گل خرمدہ از لالہ تر میخندد
دل عرفی بود آن مرغ خزان پرورده	کہ بجنس نفس و بستن پر میخندد
اہل وفا کہ آتش با تیرے کنند	چون شعلہ سر کشد چہ پر تیرے کنند
ای پیمان حذر کہ غزالان بست یار	فراق ک عمر عاقبت آہستہ سے کنند
شمشیر غمزه کند شد آہنگ قتل من	کین تیغ را بخون و جگہ تیر می کنند
بر خون گشتہ تو ملاک ز زند جوشن	این شہد را بین کہ گیس ریزی کنند
معمور باد سینہ عمرے کہ در دو غم	تعبیر این زمین بلا خستہ می کنند
کہ دست در خم میرد کہ خون نا جوشید	کہ بر فروخت کہ در چشم ما حیا جوشید
ہزار آبلہ از ہر نفس مست و ریزد	چنین کہ از تہ دل تا لبم و عا جوشید
برایہ کہ چمن را بخون گرم گرفت	کہ ناکہ شبتہ بر و سینہ صبا جوشید
ارشمہ کہ برا صحاب در دوسے بارد	کہ خون گرم شہیدان ہزار اراجا جوشید
چنان ملاست عمرے در ایشان کرد	کہ عذر معصیت از لب قفا جوشید
مدے باز بلو بست و بلا سے دارد	در کف آئینہ اندیشہ تما سے دارد

پرده دل بکن آرا مکه شاد وصل شرف از کعبه گراز سجده ارباب ریاست رهنم و عشق بیابان نیر و بے لیکن پای بر ماین فشر دم غم امید گذشت	از آنکه سر پرده نشین پرده کیشائی دارد آگوشه بتکده بهم تا حصیه سائی دارد جوشش قافله و بانگ درائی دارد که گمان داشت که این درود وائی دارد
--	--

عربی از محمد فلک زود نگر دی امید این فیاضیت که افشردن مائی دارد	
--	--

کرشمه دست در آغوش نوشمند تو باد دست که آتش حسن تو شعله خیز شود سری که حلقه فقر اک دست می افتد بکاسه چید عایانی بد نکر دم لیک	غبار فتنه سر اسیمه سمنه تو باد هزار مرد یک دیده ام بنیمنه تو باد مروت است که گویند اسیر بند تو باد دل نمداو که گویند اسیر بند تو باد
---	---

دوش در درمغان بودیم کس با بانی بود از نو نکریم از حرم یکبار در آتش کده صد قدم رفیقیم در از کوی او پس حجاب نعمت فردوس بر ما میقتند خست نشد طائر غله غم و شستیم از شانه بشاخ عادت دل مانید انیم کین نه آشنا	گفت و گو بارفت تشویش نفس با بانی بود که حرمیش دهن خاشاک و خس با بانی بود اضطراب یک نگاه باز پس با بانی بود کام لذت یاب چون ذوق کس با بانی بود که هوای دل و دود دام و نفس با بانی بود تا با بستند عهدش یک نفس با بانی بود
--	---

روی گرمی کو که داغم باز بوی خون دهم سوده لباس غم را داده آمیزش زهر گر ز مام از پنجه ناز آور و لیلے برون چون لب فرهاد بود جلوه گاه دوست ا من نخواهم مرد و او پیوده رحمت میکشد	مریم نگر اردو خونابه سیدون دهم بست لذت بیدی کورا ازین مجنون دهم ناقه را ستر در حرم سینه مجنون دهم نیم بوسی بس که بر جولا نکه گلگون دهم لذتی کین زخم دارد صید جان خون دهم
--	--

<p>زود زخم و کاشیست آنکه آبل در دوزا چون کنم ترک جگر خودن که عشق این لقمه را این تفاوتها در شربان از تاثیر عشق</p>	<p>نال و ماتم نشان از نغمه قانون دهد جانشینی از هر بخشد پرورش در خون و در و آنکه یک می نشاء نتوانند که دیگر گون و در</p>
<p>عرض کردیم بزا بد که ریا ن فروشد گویند پسند دل بخت و بسیارند عاشق نیست که گرجان بد بد بتائی گرفتند بهای می کنندان دهند</p>	<p>کفر اندوده اسلام با ن فروشد آنکه بیماری دل را بشفا ن فروشد اگر سینه و تاثیر و عا ن فروشد بتناخ دو جهان نش بسخدا ن فروشد</p>
<p>دارم ز زخم غمزه اوله سته که بود اکنون نمی توان طلب نیم عشوه کرد حرمان فرجه گدشت ولی چسبه نیاز از دیدن نمرود و نادر غم بکشت بی بهره کشگان تو من بعد از تو که بود</p>	<p>ایمانان جان مرا طاعتی که بود در دم بدین کیمیت مرا جراتی که بود وارد بر آستان حرم نمیتی که بود دروا که دارم از تو همان لذتی که بود کایم شهید ناز تو هر لذتی که بود</p>
<p>بمحبت که بر عجز و نیاز افشانند گر دغم کور کند دیده جانم هر گاه مفشانند بدامان و لم نقد مراد آنچه در بختن اهل صفا جلوه کنند ستاد حسن ازان خون شهیدان طلبند</p>	<p>مردود ای محبت بود آنکس عرفی که در عیش انداخت و ملا ن فروشد</p>
<p>عربی بسجده صنم است و در علمتم یعنی تراده گشت مرا طاعتی که بود</p>	<p>حسن مغرور بود و امن ناز افشانند و امن عشوه امید گداز افشانند که برو طعن زنده کیمیت و ناز افشانند دست هر ذره بر و گوهر را ز افشانند کان کلام بیت که در دامن ناز افشانند</p>

عشق سوزنده جا بهست که هرگز محمود	نتوانست که دایمان ایاز افشاند
اثر نیش دبد و دول ریشم عری مطرب آن نغمه ترک و لب ساز افشاند	
بر همین کی ره سلام از بیم درستم گیرد طواف کعبه دارد و دل بر آتش و داغ اگر آزاد گردد و دل ز سوز آتش و دوزخ ز آه سر و زاهد تیر گشت آئینه ایمان	بہل ماسوی ویر آید اجازت از صنم گیرد کہ ناگہ شعلہ در بال مرغان حرم گیرد ز صد دریا آتش آفت یک شعلہ کم گیرد ولا کے بیفکن با نسہ و غ جام کم گیرد
خیال چشم اچون با خود از عالم برد عری نیران فتنه و آشوب و ز شہر عدم گیرد	
گردل اہل حقیقت در بر از افشاند بخت نیست کہ با اینہم امید و لم عرق شبنم خلد است ہر آن قطرہ خوی چہ عجب کز دل محمود فرو ریزد خون گر نہ اظہار شفق میکند از کشتن صید	زاہد از دامن دل گرد و مجاز افشاند آستین بر اثر نجسہ و نیاز افشاند گہ سمند تو بنگاہ تلک و تاز افشاند اگر صبا سلسلہ زلفت ایاز افشاند خون مرغان زچہ در چنگل باز افشاند
جای رحمت بہ عری کہ بے اثر است اشک گرمنی کہ شہاسے دراز افشاند	
آہنچنان ز آتش تبید ادہرامی سوزد آہنچنان ز آتش رنجوری و بیماری من نا امید ی ز تو ام کرد بہ محراب نماز دل گر نیست مرا ز آتش عشقی کہ اگر اثر شعلہ بام دل من بین کہ ہمائی کی داغ تو معطر کند از بوسے صفا رو بہر سو کہ کنم جلوہ کند شاہ حسن	کہستم میگزد انگشت و ہلامی سوزد شعلہ زن گشت کہ امید شفا می سوزد کہ ز تاشیسہ دم گرم دعای سوزد آہ سردی بکشم ہر دو سرمای سوزد گر بر و سایہ کنند بال ہمائی سوزد بزم زاہد کہ در و خود ریای سوزد آن کلیم است کہ از شوق بقای سوزد

<p>آتش شوق محیط دل من گشته ولی هر پیر سوخته دامن مرا می سوزد</p> <p>ول</p> <p>آنم که تلخیم ز غم افزون نوشته اند چون گم شود بنون که مسیحا زمان حسن ز غمی خرابی و دویمان می کند ازان بر لوح زار نام شهیدان خیال تو آنم که ذوق در دشتانسان غم مرا</p> <p>عربی علاج تلخ دمان هوشمند بر نوش خنده لب میگون نوشته اند</p> <p>چون سنگ و فادست گیرد بدست شد مگو که واعظ از محتب آمد این که در خلد ما زا چه زیان که بر خود شیخ</p> <p>سے داغ شود سے کے عربی پیمانہ ر خون بدست گیرد</p> <p>آن را که مراد حال باشد آن جسد که در شکوه دارد از شغل غمی که گفته نیست نفس که در بهشت بینم نقش که نظاره بر نیاید چون کینه ز طبع دوستان غم تو که عید زندگانیست گفته گاه کرده ز جورم</p> <p>راز دلم بسینه مجنون نوشته اند حرز کرتتم بر لب افنون نوشته اند تا ریخهای ناز تو بیرون نوشته اند لذت شناس زخم شیخون نوشته اند سهر جرش لذت غم مجنون نوشته اند</p> <p>بس شیشه دل شکست گیرد آهنگ ترازه پست گیرد ستم زنی است گیرد آن نامه که نیست پست گیرد</p> <p>کے رعبت قیل و قال باشد در ساغر من زلال باشد گویم بتو که محال باشد در کار که خیال باشد می جویم دآن وصال باشد مهر از دل او محال باشد آرایش ماه و سال باشد بهستان چنین ملال باشد</p>	<p>آنم که تلخیم ز غم افزون نوشته اند چون گم شود بنون که مسیحا زمان حسن ز غمی خرابی و دویمان می کند ازان بر لوح زار نام شهیدان خیال تو آنم که ذوق در دشتانسان غم مرا</p> <p>عربی علاج تلخ دمان هوشمند بر نوش خنده لب میگون نوشته اند</p> <p>چون سنگ و فادست گیرد بدست شد مگو که واعظ از محتب آمد این که در خلد ما زا چه زیان که بر خود شیخ</p> <p>سے داغ شود سے کے عربی پیمانہ ر خون بدست گیرد</p> <p>آن را که مراد حال باشد آن جسد که در شکوه دارد از شغل غمی که گفته نیست نفس که در بهشت بینم نقش که نظاره بر نیاید چون کینه ز طبع دوستان غم تو که عید زندگانیست گفته گاه کرده ز جورم</p>
---	--

وله

نگرفتم از تو جامی سرم این خمار دارد به بستانم بر تنم نکش مرا و گرنه دل تنگ عیش بار که شمار دار بر ضیوان سخنم از آن نباشد بر اهل عیش روشن زمتاع شهر حسرت بود آن گران تحمل بره تو دور مردم دلم این خمار دار
--

ز شهید عثمزه او دهر این نشانه عرفی
که نزار شمع عشرت ز سر فرار دارد

از دیده ام که دم نفس خون نمیرود عسیرت برم بشادی عالم که هیچگاه تکلیف عشق بین که باین جذب طلب معراج عسیرتست سر کو بکن ولی معموره ولی اگر است باز گوی خیزد بکوی عشق ز دیوار دور فغان در سینه رنست که آغشته بالهم	بیل نزار ز سر به جیون نمیب از خلوت وصال تو بیرون نمیب صد گام رفت محل و مجنون نمیب با در مکن که ظلم به گلگون نمیب کاینجا سخن بکس فریدون نمیب کامی وای دیده که از خون نمیب آیه که از عشم تو بگردون نمیب
--	---

عرفی تو خود مرخ که بیداد و شمنان
زین پیش میشد از دولت اکنون نمیرود

مرا چو در شب بجز اضطراب بگذارد برای شربت بیمار عشق او رضوان عطاس او بکنه جلوه پاکند فردا دمن که شمع من آید ز آئین بیرون	قرار در دل و در دیده خواب بکن گل بهشت بعشقم گلاب بگذارد که رستگار ز شنگ خواب بگذارد ز نور شعله حسن آفتاب بگذارد
--	--

ز اضطراب بک نظر کن عرفی
که حیرت رخ ما ز اضطراب بگذارد

هر چه بگریدم از آن کیش بر چرخ پی بود ناله ز بلبلم آشفته بگذر کشید بزم و او و بنشستم در یعقوب تروم دوش در مجلس اصحاب نشستم همه گوش عمر در عجب و ریافت نداشتیم گذر عشق روا بود در آتشکده هم	هر که دیدم بدر تپنده از من به بود ورنه از طرف چمن بگوشه رفتن به بود کز نوای شکرین سینه شنیدن به بود هر چه شنیدم از آن طعن بر بهمن به بود که مرا بتگرسته پاسکے دامن به بود این قدر بود که در وادی امین به بود
--	---

عرفی انصاف و هم آنچه که کردی همه عمر
گر همه طاعت حق بود فکرتون به بود

هم نوای بلبل و هم صوت ز غم میگردد من بگویم نشانه پروانه با من نیست لیک من که دل داشته در کوی تو کم کردم چرا با وجود آنکه میدانم که در دلم بی دوست دوستی دارم که در زندان محنت بردلم	خار چشم منجر شد گل و ما غم میگردد اینقدر دانم که تاثیر چسب غم میگردد مهری مردم بکفری سر غم میگردد و منبدم اندیشه باطل و ما غم میگردد می نهد مرهم ولی در صحن با غم میگردد
---	--

وله

مقیم کعبه که عیب شرابخانه کند و لیم چگونگی ساز و بسید گاه کس ستم فروش در او زمانه پاک مدار شکوه عشق نگه کن که موی مجنون را کس که خاک درت را کند چو سرمه چشم	باین بهانه حدیث می مغانه کند که صید ناوک او کار بازمانه کند که خوش معاظمی پیشتر زمانه کند فلک بشعشع آفتاب شانه کند بین چه بے او بیاباستانه کند
---	--

چشم بیا به سباب سوختن عرفی
زیر کف شیخ تو در یوزه زمانه کند

نسیم صبح چو برگ سمن بشود و ریزد فلک نظر که دارد که میش غمزه او	جگر زمانه مرغ چمن بشود و ریزد هزار ناوک جادو فکن بشود و ریزد
---	---

اجل بصید گهی ناز او شود یا مال نهفته بر لب شیرین اگر زنی انگشت اگر شکسته دلم آستین برافشاند شکاف گریه دلم را بر پا کن از غیرت	ز بس که بر سر سیم جان و تن فرویزد فسانه های غم کو بکن منوریزد جهان غمش از پیر شکن منوریزد که خوشه خوشه زمرگان من منوریزد
--	---

که لات حوصله زد کو بیاد بین که دلم حدیث عرفی خونین کفن فرویزد	
--	--

آنکو چو من از عشق پریشان نشیند ای خضر شکستی بسه ایست بر بند خیز با آنکه معان را بهنگه مایه شید است کز چیا نشنی مشربیت درو تو بنیاید	بر سجد تو فنی شهیدان نشیند کین تشنگی از چشمه حیوان نشیند در در پر گس بر لب همان نشیند هرگز گس دل بلب جان نشیند
--	---

عرفی برو از میکده ما که گس اینجا این زخم دل و چاک گریبان نشیند	
---	--

کسے ظہیم در آریاغ میریزد کے عنان دلم می کشد بکوے دلم کے که نعمت مقصود بر درش دیدم که اسے نور بود آفتاب در برنے دے مسیح بود در فرار مرده دلان بجوش عشق نیازم که از شکاف دلم ز کوہ مایه رزق نسبت آنکه فلک	که ز بر غم بگوسے بسدغ میریزد که خانه فتنه براه سداغ میریزد که استخوان بنام پیش تراغ میریزد که عشق خون جگر در آریاغ میریزد حدیث عشق که خون فراغ میریزد بجای قطره خون درود داغ میریزد بجیب جلوہ طاؤس باغ میریزد
---	---

ضمیر روشن مابین که ظلمت عرفی بزمینش گهر شجر آغ میریزد	
--	--

ز روی آتش سوزان اگر خاشاک میریزد ز چاک سینہ ام صد شعله میخیزد همین باشد	شهیدان محبت را گیا از خاک میریزد گیا ہی کز زمین سینہای چاک میریزد
--	--

کجا کرد و نه آن خونریزی چایک سوارمن
چه سود از باغ گاه جلوه پاک دست را نام
از آن آهوی منی میچورد و در وادی هستی
ببین بزدق زاده خنده کلامی بدست

که گردستی نگه دارد سر از فترک میروید
که آنجا جان فشاندن از دل غمناک میروید
که گشت زهرناک از وادی تریاک میروید
ببین که ز گوشه دستار او سودا که میروید

هر جا غمزه او تیغ برکت میرو و عرفی
شبهی چون گیاه ریشه لای خاک میرو و

غم تو نیست بعیش جان که پروازد
چنین که غمزد بیک تیغ میکشد جدا
اگر لب تونه در دل نک فشان آمد
چو عشق یار هم آلوده سوز و دهم پاک
کرشته گشت جهانی چنانکه دل میجوست

هوا به تیغ خود سر بجان که پروازد
بکاو کاو دل خون چکان که پروازد
بنازه کردن دلخ نشان که پروازد
بقیمت گهر این و آن که پروازد
مگر بسوختن کشتگان که پروازد

اگر نه محرم دردی طلب کند عرفی
بجست و جوی من بی نشان که پروازد

دم مردن ز شوق آنکه یار دلنواز آید
نهان هر نامه غمزمی که بنویسم بلطف او
ز بدر که بلا صد طعنه فردا عرصه محشر
ملاک را بدایغ رشک مرغان هوا سوزد
نه عرض صاحب ارمانع نگر و دهم ششم
دل معشوق را ذوق ست از بهر ارمی عاشق

رو و صد بار جانم با نفس بیرون باز آید
روان ناگشته حرم با جواب ترش باز آید
اگر نازت بان بهنگامه با این ترک باز آید
بسیوی دشت هر که با صدای طبل باز آید
نیازم را نوید صید قبول از بی میا باز آید
که گر محمود را گوئی بیا اول ایاز آید

بناز و نعمت جنت ساز اندیشه کن رضوان
که عرفی از بهشت در و بان برگ و ساز آید

از بنجواب احلم دیده جان گرم نشد
با کی زو بدلم لیک چنان را تش دل

حال دل چیست که مشب بفغان گرم نشد
تیز بگذشت که بیکانش از آن گرم نشد

عرض کردند بیمار و زایل بود و نبود
آوازه این شهرم که نشانده آتش شوق
و ده چهره گشت درین سخن مشرب که شرم
منم آن آتش لب عشق که صد دوزخ دور

چون دل دیده با وز دو جهان گرم نشد
آمد از دل بزبانم که زبان گرم نشد
شمع و پروانه بهم صحبت آن گرم نشد
گشت خالی دهر اکام و دیان گرم نشد

گرم خوزری عرفی ز فغان گشت ولی
بسی دشت بهمانی بهمان گرم نشد

دل خستگان که بسته به تغییر میشوند
خواب ندیده اند که بخشنون اثر بود
برگه ز بوستان خرابی بچیده ماند
این تاوک از کمان که آمد که هر طرف

نارسته از کند بچسبید می شوند
آنانکه پائین بسته تعمیر می شوند
جمع که مایه گستر تعمیر می شوند
صد افغان نشان این تیر می شوند

عرفی چه حالت که در شهر بخت ما
نازاده کو دکان بر هم می شوند

نغمه کز ره تاثیر بشیون نکش
دیت قتل من نیست که در روز جزا
جذب قهر تو این ذره اندام تانک
عاقبت در دهمین ست که در شکل بهار

بسیا عشق دل ماتم زده من نکش
ترخم دست بدامانش و دامن نکش
از تبه انگه سینه بر وزن نکش
دل مرغان خزان دیده بگلشن نکش

دلم

چونستند در دل آن عشو ساز میگردد
درین غم که بنا و بگردش به ضمیر
بشهر عشق بنام که ساکنانش را
بروسه جان در دل بسته غیر تم گویا
خراب حالی و لهامین که آن معرور
بغیر تم که ز غنای رنگ می یابند

که ناسخ گشته بر اهل نیاز میگردد
چو حرف اهل دل استیاز میگردد
تمام غم به بجز و نیاز میگردد
که در حیرت دل آن به نیاز میگردد
بجهت حسن و جواست و نار میگردد
کجه که در دلم آن دکنواز میگردد

<p>که در میان من و دل چه راز میگذرد هنوز دل ز بر جان بنام میگذرد</p>	<p>من و ز غیبت اگر مانع شوی آن راز بدل کند شتی و با آنکه عمر با بگذشت</p>
<p>عنان دین و دل آنجا دقت رود عرفی که آن کرشمه بان ترک تاو میگذرد</p>	
<p>دل بندان غم جگر خایه بخت بر آب و دیر تر خایه جای انگشت نیست خایه شعله چون میوه پای تر خایه ظائر شوق بال و پر خایه</p>	<p>جان ز شوق لبست شکر خایه ظن سپیدی سیر که نغمه کام دل آشفته بخت من تا چند آنکه گیسو مزاج پروانه بس که یاد حلاوت از پروانه</p>
<p>لب شادی میگوید یکدیگر می عرفی اکنون لب و دگر خایه</p>	
<p>غم خون دل بریزد و دل خون غم خورد آب حیات تا ریزد و خون عدم خورد خون فرشته و دل مرغ حرم خورد گوشیشه دله که بد یو از غم خورد دود از قلم بر آید و حسن قلم خورد هر که دل بدوق شهادت قسم خورد</p>	<p>کو شورشی که صحبت شادی بهم خورد زهر عنبر تو گر بچکانم بکام خضر تا ز من بان کرشمه که جای کباب و می ز غم زجاج دوست ندارد تراوشه گر شمع کاو کا و غم اورستم کینم بیچو شدم زهر سر مو چشمه چشمه خون</p>
<p>نامش ز لوح هبت عرفی بدر نویس آن نشانه کاب خضر ز جام کرم خورد</p>	
<p>که از هر دیده ام صد چشمه خون بر دلی آید که تا آمد بر من صد قدم بر دلی آید که این سیر حمی از بیداری گردون نمی آید که هرگاه تم تبسم زان لب میگون نمی آید</p>	<p>بیادم هرگز آن سخل قدموزون نمی آید که امی دوست می آید به نزدیک من گریان نمیدانم که سنگ فتنه در سنگامه می بارد بدان دل کند دست ملاستان نکسائی</p>

ز نام ناله گاهی دوست را از نار میگیرد
نزد این گریه بر ششم آب و دوستم

که دیگر جست و جو لیل از مجنون نمی آید
که صد طوفان فوج از عهدش بیرون نمی آید

فصل

هر که در جیش کاف ز کاش رو بر گزاشد
کام جانم در میان آب آتش حاضرست
بند و تمکین دل گردم که در راه وفا
نی همین دل یافتست از کعبه عشقت صفا
هرگز دست در دل نیاید بکین بر پشان رو کار
بسکه این درد از من دل دشمن آسایش

هر که سلطان قناعت شده گدای هرگز نشد
هر که با محنت بر آید بسینوا هرگز نشد
سپیل غم هر چند افزون شد ز جبار هرگز نشد
هر چه در این حشره ششم بی صفا هرگز نشد
شهر مبارک از یک نگاه آتشنا هرگز نشد
صد مهن بگشت مجنون را شفا هرگز نشد

در هوای پارسای عرفی از هر معصیت

گشت صدر و تابینه با یار ساز گزاشد

ز شهر دل بگو ششم نفس فریادی آید
اگر شیرین عنان را گرم سازد بگر و بس
دل در دلم آن صبا و مستغنی است و می ترسم
نصیحت میکنندم دوستان آغم میاد ز تو
نمی آید ز پر ویز استماعش در نه نیزین یا

که اینک لشکر غم خوش با استعداد می آید
که کلگون جانب او یار فریادی آید
که ششم رخته در دام آن صبا و می آید
بخاشاک من پیش زن که اینجا با و می آید
دست تا پا حصدای ناله سحر یادی آید

همانا دیده عرفی زان لفریب هست

که می آید ز زرش باز خوش و شادی آید

مر از غمکه سینه داغ میسر وید
تو پاس کعبه آماده کن که در هر گام
بشیت کو که تماشا کند که حسن ترا
سیح کو گهر آفتاب را مفر و ش
هزار کعبه خراب و هزار گشته دوست

ز بزم گاه بجنبت چسب داغ میسر وید
هزار خنجر بر او سحر داغ میسر وید
ز باغ لاله و از لاله باغ میسر وید
که از خنجرین با شمشیر داغ میسر وید
آزان بلیا سینه ازین در دو داغ میسر وید

بہار حسن کہ شعر مز آستین افشانند | کہ روضہ روضہ گل از دماغ میسر وید

مگر ترانہ غفری کے جگش بن برد
کہ با ملک دوز و دستان ناز میروید

جامعتی کہ بناموس و نام می گفتند
بیابین کہ چہ قوتی و ہند و رستی
فغان کہ جملہ قتاوند و رشکینہ دم
نصحن ویرشیدم ز خاوانان حرم
بطوف کعبہ شنیدم ز ایران حرم
رموز آتش مہری کہ برہن نشکافت
تمام بود و یک حرف گرم و ناخاف
کعبہ صدرہ نزدیک و دور ویدم لیک

بذیر و زس رستی و جام می گفتند
ہیان گروہ کہ می را حرام می گفتند
کسانکہ عیب اسیران دام می گفتند
کہ اہل دیر مغان اسلام می گفتند
ہیان کہ بر در بیت الحرم می گفتند
ز اہل دل شنیدم کہ نام می گفتند
حکایتی کہ ہمہ قہ تمام سنے گفتند
بگو کہ صومعہ و اذان کہ ام می گفتند

فغان ز طبع تو غفری غلط نمی رفتند
نسخہ و ران چو ترا خوش کلام می گفتند

کے کو در تب عشق تو نبض خویشی گیر
دم عینے بچند اند گل امید صباوی
کہ کنعان نجو است اسی جہا بر زمین گذر
ازان با عشق بر گزالتفا نیست تقوی را

عیب خود رستی ہر زمان بر مرد و زن گیر
کہ در فضل بہاران دام او مرغ چین گیر
کہ گرگے ناگمان و نہالی بومی پیر بین گیر
کہ عاشق تکتہ بازار بد بکلیش بہ بین گیر

ز دم در گوشہ تنہا کہ رزم خون خود غفری
نہاد او وقت مردن ناشناسی دست من گیر

اہل معنی دوش بردوش عقولم دیدہ اند
آشنای شان من و ایستہ از بیگانگیست
غم بلا کم کرد و کس غمگین بنمید اند مرا
و دشمنان غفری ز زین غمگین تر اند از دشمنان

خون و عامی خویش بر عرش قبولم دیدہ اند
بسکہ ارباب حقیقت بو الفضولم دیدہ اند
بسکہ در ایام آسایش ملولم دیدہ اند
تا تنہا تو مید از حصولم دیدہ اند

کمر خدمت رضا بستند	ایل همت لب از دعا بستند
باز آئین غم کجا بستند	کرد آئینه نود و جاه و جلال
گر گل فتنه و سست بستند	مژده ریزند بر سر و دستار
و اغما بر لب صبا بستند	رفت هنگام بار و شنگان
در دوزخ بروی ما بستند	ما کلید بهشت بستند

بعدم کی روان شوی عربی	رو که دروازه فنا بستند
-----------------------	------------------------

نه از دل گریه میجو شد نه لب خنده میوزد	زنگ عافیت بازم دل شرنده میوزد
کز آواز فروغش میگدازد بند و میوزد	چراغ روشنت از عشق او در محج ستی
درین طوفان آتش رفقه آید و میوزد	نه تنها عشق سوزد ساکنان ملک هستی را

مکن بر غر خنده و نمکبزه عربی شریک شفت این	که اکثر آبرو است که هزار زنده میوزد
---	-------------------------------------

در آن حین که گل آتش بود صاف کند	چه پرسیم که بجانب هوا می مانع کند
بسیه نیش زنده نیش غمزه را چه کند	تبسم تو که ناسور را دهد مرهم
تو خود بگو که اجابت یارین دعا چه کند	هستند از گویند مراد محال می طلبد
چه سر بریده شود سایه بها چه کند	مجو سعادت طالع دمی که فرصت نیست

مگو و فاکند دوست با عشق عربی	نمی شود بوفاشنا و فاجه کند
------------------------------	----------------------------

و این دل بکش از پے ایمان نرود	ز ادب سکه عشق هر اسان نرود
بعد از آن عاقل تدبیر بد یوان نرود	شهر دل خاصه سلطان محبت گردید
صد قیامت شود و کس در رضوان نرود	پرده دار تو اگر مژده دیدار دهد
هیچ حیدر و نیاید که پریشان نرود	پایمنه برسد بالین اسیران گاهی
سایه مرغ هوا بر گل و زریحان نرود	بروم بروم خنجر که بان بے باک

کاش آن کسان که منغم زبان تنه خو کنند
 این تشنگی بجام و سپید کمر نمی شود
 نیست التماس که مار این زلفات
 نازم بنمزد کس که ز شوق چند نک تو

صدها دل نموده نیم نگاشته با و گشتند
 با ساقیان بگوشه که فکر سپید کنند
 زمان باوه نوش بجای شست و شو کنند
 آسودگان حیات و گرازی و گشتند

عزفی چه بیم داری از آید و بلیران
 بگذر از تاریکی تو تا خورشید فرو کنند

دل خانه درین عالم بگینه نگیرد
 دل خوش کن مروان خوابات بود عشق
 منی بدلم باز شد آنا بزم
 بکش لب بیکون که لب شهید فرو تم

قاصد بدیاری که رود خانه نگیرد
 از شعر که در گینه و بختا نه نگیرد
 این گنج روان جایی بود آینه نگیرد
 آفاق بشیر می افشانه نگیرد

کم نیست که از تبه به پشیمان شده عزفی
 هر کسی میندازد و بختا نه نگیرد

هر کس که در بهار لبهر ابرون رود
 عارن کنار گل چوبه بیند بروی و دست
 خسر با جوئی برادر عشق رو که گل
 سر چشمه تراوش و شمام بهمت است

عیش آنگهی کند که بذوق جنون رود
 روزی و روی کشاید و بخود و رون رود
 رویش مطلب است ولی و اثر گون رود
 هر تاجر که بر سر و نیاید و ون رود

دریا صبر ز بویو شسته می که بر گام
 صدها و کمی بختا نه عزفی زنون رود

خوبان شهر برین که درین بسکن من اند
 آنجا که جوان سپهر مرا کنند صید
 مناسک زاهد را دل تدبیر من
 آتش که روی خاتم از شمع روی است
 تا دارم از جمال تو گلشن فروز عشق

که شمع بزم و گاه گل و امین من اند
 در آبروی می ناویک صید افکن من اند
 آنجا که ز بهر اند ترا رهزن من اند
 خود بشیده و نه و طیفه خور روزن من اند
 ملو بی و سیده خار و خس گلشن من اند

عربی نوامی نوحہ برآرم کہ اہل دزد
بہا کشاؤہ منتظر شیون من اند

بنوازشش مرا تیار نداد
دل و طبع زمانہ ساز نداد
کہ ستند اسے شب و روز نداد
یک نشیب مرا سزا نداد
چرخ و انجم گرفت و باز نداد
او لم چون بچشم باز نداد

گر چند یار و لقا نداد
آنکہ خوشے پانگہ داد مرا
در دم افز و در ذر کو تہ وصل
چون بخود دوست و اریک کہ فلک
سیم قلب حیات از خست
تا بنازم کشد و راحہ کار

بسکہ عربی بزرگ شہرت داشت
قلب اور اسکے گداز نداد

ہجوم گریہ ام از بادہ وصال تو باشد
برای اہل قیامت یہ در خیال تو باشد
کہ مانع نگش بسم الفیعال تو باشد
کہ زندہ بانم و این باعث بلال تو باشد

خوش آنکہ حیرتم از جلوہ جمال تو باشد
چنین کہ حسن ترا فتنہ دوست کردہ بندم
بوصل چون بگذار و حسرت تو نہر است
بصفت خویش ہلاکم امید و می ترسم

دم نزع چون دیدم سے جمال تو عربی
مگر کیسکہ دل از جان کنہ حلال تو باشد

زہر مویم شکایت سے تراود
کہ کفرم از عبادت سے تراود
بکا و یدین محبت سے تراود
کہ از ہر دہم لذت سے تراود
اگرین چشمہ اجابت سے تراود

چشم آب حسرت سے تراود
چنان در دل خلد گاہ نازم
زہے بے آبرو آن دل کہ ازوی
بگو تیغ از چہ شربت آب داوی
حذر کن کہین دعای آتش آود

تراود از دل غم عربی سنہا
و سے ہنگام فرصت سے تراود

<p>بیا که در چنین انتظار آب نماند ز بس که چشمه امید غم نداد و برون که ام مسئله شترج و در میان افکند باید که ز زویر امتان خناد عنایت تو چنان ز وصلای مود تیر بیا که چشم تر امه کنعان</p>	<p>جمال شاه امید و ز نقاب نماند قریب تشنه لب من خیر با سراب نماند که عقل معرفت آموزد جواب نماند امید معرفت آموزی از کتاب نماند که در دیار مجتبی دل خراب نماند چنان کشید که شخی با نقاب نماند</p>
<p>پده بدست عنانی عنان عرفی را میدین که نیم قدم در درو صواب نماند</p>	
<p>دل در عاشقی باز غم زهر آلود میگردد بر هم کاشته نومی شود هر گم که می بینم ز طالع تا قیاس برگ غم دارم ولی دغم نگاه تلخکامان دور دراز ز لعل او یارب</p>	<p>که از دنبال درد آواره بهبود میگردد که داغ سینه پروانه آتش سود میگردد که گردون در زمان کامرانی بود میگردد که آب زندگی ناگاه زهر آلود میگردد</p>
<p>ندانم که کدامین باده سستی میکند عرفی که ناگامی طلب در کعبه مقصود میگردد</p>	
<p>هر جا که هست او غم زدن آن غمزه آئین میبرد از وعده گاه وصل و هر شام تا غمخانه هم که باده عیش آباد وصل آمد بزم شاده اگر یار شادی هست دل تیر که ناش میبرد خیر و سامی از لیم که بعد نا قوسیان</p>	<p>دل میبرد در جان میچکد سر میرود و دین میبرد آرام در خون می طبد امید بکین میبرد اگر خون دل کل میبرد و ز غم چین میبرد بهر چه غم را بر زمان صد گونه نفرین میبرد با خلوت حسن قبول آشوب آئین میبرد</p>
<p>عرفی و در جهان از جا تلقین کند بهر صنم بکین است پیمان ناگهان زمین حلقه بیدین میبرد</p>	
<p>تشنه لب رفتم بجنت چشمه کوثر نبود از بشت افسانه کسیرت کاخ نادر سل</p>	<p>شعله رفتم بدو رخ مشقت خاکستر نبود رفت و زبان کاو غطابے سرود اکثر نبود</p>

هرگز از بهر برین مرغ جان که شش نکند	بوز پایش است آخربه لب نیست ازین بود
عشق نبست و زبیده ام عیب است میدانم ولی	کردول بسیار گشتم مطلبی دیگر نبود

سینه بر تیار دل بر شعله عجزی تابانی
همچو تیار دل را با لشر و لستر نبود

بنام شیشه می را که خوش نشان میگردید	سر خم کرده و در دامن پیاده میگرفتید
کسی کس کایم دل شد آشنای لذت با تم	چنان که نوحه ساری گردید از آفتاب میگرفتید
دل خود را با آن خوش میکند خست کش میباید	که با خلق جهان یک مصیبت خانه میگرفتید
کسی کرد و ای عقل جهان بیزان کشد خود را	نه در جموده میخندد نه در ویرانه میگرفتید
مگر آینه اش پاکیزه دارد و خمر محبوبان	که شمع اندر میان خند و ویرانه میگرفتید
کسی که شیشه خالی گذر تا پر شود و شیشه	اگر با ما کشد ساغر نیکبای پیمان میگرفتید

جهان در دامن دل گردید و سوست عجزی را
که گوئی در خراشی عاشقانه میگرفتید

بلبل چگونه زین غم دلم آرمیده باشد	که لبی چنان بزم گرم جو قوی گزیده باشد
اثر از نمک چو یابد دلم از شراب و لکم	که ز جام قطره می زلفش چلبیده باشد
چو زود و دلول گرم ز بزم کنار سو زود	که بشوئی امن آیا چه سخن شنیده باشد
بیز و دل غیورم ز خند نمک یار لذت	که بدم دل ندانم بوسش خلبیده باشد
چو زنده رفیق بر من نگر و بگریه دادم	که بتازد ز نهان بزم تو و دیده باشد

و در آنکسی به عجزی بکشد آرمیدن
که ز غمزه تو در خون نفسی طیبید باشد

عشق که کرد دل و دین نام و نشان کم باشد	اهل دل باشم و ایمان ز میان کم باشد
ای خوش آن خست و دیدار که گردوز دلم	صد حکایت بدین جمع و زبان کم باشد
ای خوش آن خودی و دوی که جوان وصال	را و آه شده و بسته بدین کم باشد
تا ابد رسد با کست دل خواهد داشت	بوسی غل نیست که در فصل خزان کم باشد

عرقی از روز اول کم شده کار خود است
فرصتش که که یکایم و کران کم باشد

ز صدمت بلبل اندر بوستان خزان میگردید
درین ماقم سراپا صعلت وانی سبب شو
جنون مست از نوای چند درویران میگردد
که در بازار میخندد و در خانه میگردد
شراب با بیهوشی گریه ام ساقی قح لیکن
که عاشق بنده قح میگردید و مستان میگردد
ز شکش لبم تر شد و که از پای خود پستند
بدان ماند که بر بیکانه بیگانه میگردد

که در روز محنت عکس ایس شود عرقی
که میگردید روز خوش و سدا وانه میگردد

فلک ساسی و غم صبا که هشیار که ماند
ما و صافی بادر خلوت ندانند باغ و لستان را
اقا گلچین و ما گل غنچه هم پر بار که ماند
درش گریه باز باشد رونی تو دیوار که ماند
چو غم رو آور و اندیشه را قمار که ماند
ولی کا کف دست عشق بے آنا که ماند
کس کا یه سیجا بر سرش سیمار که ماند
اورین گلشن کس گریه کفد پر بار که ماند

نزد ریمان بستند عرقی را میان
میان این چنین شالیه بے زنا که ماند

لفت گوین صد نهت سار چه سرگوشی بود
یاده حکمت کشیدم نشاد غفلت خود
بعد حیرت مایه آرام خاموشی بود
در خزان من خودی داروی بیوشی بود
ماند اندر چون سیجا بود در عجب از دم
گر غورت نمید هر ره لقمی میخانه گیر
هر که او با آفتابش میل هوش بود
اسک بسا لقمی که گرد اسن خاموشی بود

ماند پند می لب مکر و صفت عرقی ذالقه
یاد و لاسی شهاب را خاموشی بود

بیار یاده که جانم و می زنانه بر آید
هنر از مرز اول بیک پیا لید بر آید

بشوی نامه دانش بجور ساله هست
بنوش جامی و آسوده شود و سوسنه غم
پیش که شجده میزبان و بر بانه است
بدین جمال اگر بگذرے بسوی گلستان

بود که قال مراد تو زین رساله برآید
چند غم خوری که چنان کار است از حواله زین
اگر زهر نیا لوده یک پساله برآید
رنگبش گل و برگ نهر رساله برآید

مخلفه نکلند بهت سایه بهت عرفی

که از قبول دعا باز دست باله برآید

کسے بد و رجبت خمار حشم نکند
ترا عبادت و مار محبت ای زاهد
بسوز بر محبت سجده دیدۀ ناقوس
چو دو دسیند من سائبان زنده فردا

که در کشد قدت زهر درد هم نکند
بجل که کار به تا و آینه قلم نکند
که ننگ نسبت مادر چون حرف نکند
ز آفتاب قیامت کسے الم نکند

همان بهت که عرفی بزم درویشان

سفال جوید و منت ز جام جم نکند

بهشت خاص شما ز ابدان نماز کنید
فنا و محبت اجتن در مقام خود هست
زیر جسلوه بستی نیاز سے بارو
نه چاسے خواب خموشی ست صید گاه چنان

درون روید بفرووس و در فراز کنید
ایں ز مصاحب با جنس اختر از کنید
بجلوه گاه عدم در شوم و باز کنید
حدیث واقعہ کباب و شاه باز کنید

مصاحب عم عرفی شود اگر خواهید

که استماع سخنای جان گذار کنید

بر غم تو به من چون بست بیاله نوشد
بهامی گوهر لیسنت کسے خود او نشناسد
کسے به بندگی آرزو که در شمال طاعت
غبار کو چه راحت بدانش نشیند
نگویست که مزین تیغ جور بر دل عرفی

بر وی گرم تو ساقی که خون تو به بخوشد
همان بهت که او را کسے با و نفر دشت
در بهشت نه بند و بروی خوشیش نوشد
لباس در دو تو بر هر که روزگار پیوشد
رضاده که پس از مرگ در لحد بخوشد

دلم از گوشه گلشن بلبلوت باغ آمد
بہ بلبلان چمن بعد ازین کہ گوش کند
و لیل خانہ سیاحی آفتاب این پس

مگر خزان شدہ وقت نواسہ فراغ آمد
کہ عند لیب نفس دیدہ بہ باغ آمد
کہ آفتاب وزین خانہ با چراغ آمد

مگر وظیفہ عمری ندادہ بادہ خروش
کہ سونے صومعہ مخمور و بے دماغ آمد

مگر لب تو سترین شہاب میگردد
چگونہ حرف غم از دم باین جیار لب
چنان ز روی تو چیدم گل مراد و شب
ز بس خیال تو آرد و هجوم بر چشم
دلت بمن وہ بردمی کہ شمع ریز و بہین

کہ آب در وہن آفتاب میگردد
کہ شعلہ میزنند آسجا و آب میگردد
کہ زہر گر یہ بہ چشم گلاب میگردد
بگرہ ہر مرشد صد آفتاب میگردد
کہ از تو چون دل مردم خراب میگردد

چہ آتش است نہ اہم بسینہ عمری
کہ دو وزخ از نفس او کباب میگردد

برہن کشتم کہ صد قم طعنہ بر اصحاب زد
مہربانی عشق گلاب کے کہے آشوب تو
موج طوفان سایہ ہر کہ بر سر گشتے غلند
کو گلاب کفر تا بر چہرہ ایمان زخم

طاق آتشخانہ ام صد خندہ بر محراب زد
عاجت خوش تکیہ بار بالشت بہنجاب زد
منعم از شہرہ تشلی تکیہ بر ایاب زد
کہ تہ از ہوش گشت و تکیہ بر محراب زد

خضر آب زمزم کی نوشید طحری خون دل
ازین منور شعلہ گردید ان تدح بر آب زد

از بے ضیہ ذکر با بچہ ماندہ سے سمند
در روی عشق لے بلا مہلت کامی نیست
رو کہ ستم سے کند بر من آرام دوست
ماندہ طبیب اجل عاجز و حیرت زدہ
دوستان کہ طاعت کندہ مجمع میگاہ بود

ذوق رہائی نیافت آہوی تہہ در کند
جان سلامت رو سے باو قدر بے گزند
دل کہ قراغش مباد بسینہ کہ نہاد زند
مخلص سادہ لوح کو کہ لبوزو سینہ
رخصت جامی نہاد و محبت بہالوند

<p>تا دلم از جام مشرب نه یافته کینه</p>	<p>تنگ خار من سینه نشاء عشق بکشد</p>
<p>تا بجزیم وصال تنفس عمری است</p>	<p>خون ز لیم میزند غایت از زهر حسد</p>
<p>دوش از پیش نظر چون شش از دل برود تا ابد ناو کن کار سی خورم و جان غم چون ز تو غمزه آویخت زان ازو نیال بود ای که مرا بکشد دل بگذار سگ آن صید ز بونیم که در صید کنی</p>	<p>چسبند آه که یک دم رخصت بل برود دشمنی که کند جنت که دست تل برود نیم بسمل بخند لبست که بسمل برود که غیرم من و جان از بلی محمل برود بغض کشته شود غلم به ستال برود</p>
<p>وله</p>	<p>وله</p>
<p>گر محبت حله بر ناموس کفار آورد در میان گریستند غرق شمع کوه گر خجل باشد زایان لذت کفرش حرم زین که عالم کفر گیرد که در آرد سر شیخ فقط حسن چون قوی بکشد برقع لاجرم عبادان گویند بابت نده در فیض است</p>	<p>برین را بیم در گردن بپازار آورد تا شد لب آلود و چشم بر چهره آورد عابدی کش زلف او در قید زنا آورد گردل شیدایی بویست تا بیدار آورد روزگار عجب یوسف را بپازار آورد کو که کین تره از دل های بیدار آورد</p>
<p>عجز از دو قیست عمری تا شدم زنا بر جو</p>	<p>ورنه کور می که از در دم ز نهار آورد</p>
<p>دوش دل آرایش بر مشق تما کرده بود جان ز شرم ناکسی دخل نمی شد و بدن و صل لیلی مطلب مجنون بود و ادرام ای طلب راه من کون و مکان داشت حسن را از شیو یا گاسی بود و سیله باز در طاعت صبر کن عمری که آخر فیض عشق</p>	<p>دیدم امید را مست تا بشاکر ده بود در حرم سینه که اول غمت جا کرده بود لذت آوار گشته و شست پیما کرده بود گرد و امید داشت در دمن میا کرده بود ورنه موسی بطلب صدره تا شاکر ده بود زین چین گله با بد امان ز لیم کرده بود</p>

اے گریز رستے کہ ہلاکم نے شود صحت در آرزو سے دلم ماند بخیان نازیم بچمن و عشق کہ از جام اتحاد خاصیت نیا کہ کن کہ جود دوست تو اسے بگاشم برو خواہے بچشمہ سار	ایسے کہ کرد جورو بھلاکم نے شود از لطف او امید واکم نے شود مستند در میانہ حیاکم نے شود عالم گرفت و فقر گداکم نے شود در دم بنقل آب و ہواکم نے شود
--	---

خون میچکد ز طاعت عرفی ہزار حیف
کز باغ او شیریں پاکم نے شود

کدام لحظہ دلم گرد غم نے کرد کدام زہر ہلا در سفال مسیہ زرم لفغان کہ از خرد و عشق کرد ایم قبول ہوئے صومعہ ز نیست نشاۃ گروسی ہزار جلوہ درین از دلم کہ خرم عشق	ہلاک در دو خداے الم نے کرد کہ آب در دہن جام جم نے کرد دو کار خانہ کہ ہمراہ ہم نے کرد کہ ہیج بندے و سنے علم نے کرد بخوشہ چینی آئینہ کم نے کرد
--	--

چرا رفیق شہیدان نہیں شود عرفی
مگر روانہ بہ شہر عذم نے کرد

رومی از دل برآمدہ خون جوش نیزند امی سامری نیاوہ کن افسون و دم کہ با شمر وہ گشتہ بود کہن و اغما سے دل نیا جہنم بہ فال در آمد بہشت را ور داد سے کم کہ زد لہا سے لبنگان تا زخم دل کشوہ و در خون نشستم	خون میچکد ز عقل و جنون جوش نیزند در دم بر غم سحر و فسون جوش نیزند در لالہ زار خستہ کنون جوش نیزند اندوہ در برون و درون جوش نیزند چندین ہزار چشمہ خون جوش نیزند و راقسم درون و برون جوش نیزند
---	---

عرفی کجاست غمزدہ بقیہ یاد کہ باز
در صید گاہ صید ز بون جوش نیزند

بے در کو قلم تا یک خبر از می فروش آمد	عجب کو آبر و بے سرو من کیدل بچوش آمد
---------------------------------------	--------------------------------------

بیدارن شهادت بنیبر ذالیک بسند و قلم ازین عهد شباب تیز رو آسایشه بستان دل شورید و دارم که هر که بهر کینش خدا یکشتگان عشق را گنج دو عالم دو مدانم سلیلم داد یا کوثر سنے و الم	بشارت تاک از خاک شهیدانم بگوش آمد که آتش یاس می آید اگر امید ووش آمد نصیحت را فرستادیم بریشان و موش آمد که اینک قیامت زخم مالذت فروش آمد که ساقی ریخت آبی در دلم کالتش بگوش آمد
---	---

و اگر بنگانه استوب صد جا حید می بهمیم
مگر از باوه حیرت دل عرفی بهوش آمد

دل مراد بگرد و حصول سے کرود مگر یہ حلہ بے نقاسے اقدام مرا از عرش محبت بگم زبان نیست خلاف عهد بخوابی بنیم صاحب شو بود عطیہ دیوان نامیدی لبس	و عا کفینہ حسن قبول سے کرود کہ رہ زباویہ بر غرض و طول سے کرود کہ در غم از شہیدان قبول میگرو کہ عافیت بہ نسیم ملول سے کرود حوالہ کہ بگرد و حصول سے کرود
--	--

خواب معرفت عرفی ہم کہ بر بخشش
بشهر قدس ادب عقول سے کرود

دل بشد فرزند و عقل از خون و گیسو شد نسبت دل با خودم دیدم بے کم یا بود یا فتم تہمیر رنگے چون بہا لینم شست کیست تا گوید بشیرین گرموا کی جلوت گر تیرا بے مہر گفتم شکوہ مقصود نمود بسکہ تا بود تم گرانبار اول بر حسن شکت	لمکان شو قمر را فریت از پنے تمہیر شد بر جنون افزو و مش تا قابل زنجیر شد گرچہ استغنائے حسنیش مانع تغیر شد آب قشیم کو بکن و آخل بچوے سیر شد شکر و دعوت شن گفتم کہ بے تائیر شد خلق از ہر اسے تا بوت کن و گایر شد
---	--

با وجود آنکہ جرم از جانب عرفی نبود
بی زبانی بین کہ چون قائل بعد تہمیر شد

اگر کاوش نگران او دلم خون شد

خوشم کہ بہر من اسباب کہ یہ افزون شد

دم دلیک بزومی تو بس که خیران بود
که اتم قطره بخوشی لیلے از جبین آفتابند
امید نون به محبت ز یاد تو چون نشود
بخت ند گوشت خسته شد جبین از روست

دل گرفت که جان ز سینه بیرون شد
که گاو گریه رون از دوشم مجنون شد
که دوش کونمان آرمگاه گلگون شد
بگیر تم که دل برهن ز کف چون شد

فغان ز طبع تو عمری ملو بگو کرد تو

طبیقت نیت شهرت تها لون شد

ترسم از اهل دروغ شوق شرم بکشند
ز دم نرس اگر تو به ز غوا هم کرد
سن که نزار نخواهم شدن از موسی صغیر
چون ز آتیب شبیخون نتوانم جان براف
سختی و زولم آمد که اگر گفتن شود
بازیدم که انا الحق بزبان آیم

پشتم بفرسند و بخوابم بکشند
بتر آست که زندان بشمارم بکشند
جائے آست که در عهد شبام بکشند
دارم امید که نارفته بخوابم بکشند
آمل تحقیق بنا بخت جوام بکشند
گویم لیدان که بهین دم بشمارم بکشند

عمری از صومعه گذار که بیرون آیم

گر بگذر که ز شوق من نام بکشند

باز شایین امیدم روح پرواز می کند
تا نشانی نیست در راه از ستم گلگون مضی
با هوشنا کان نفاق آینه دارم صحنه
وین اگر آیت کین جمع بر نشان بازو
را از مشق از این تراوش میکند از لب کج
صحت بیگانه بند و دست شوخیه های شوق

لیک شو قم و دیوای وصل تها بازی کند
بانگ بر شد از جان زن تا سبک بازی کند
عند لب قدس با امان هم آوازی کند
بر زمین بر آمل بول شاید که طنازی کند
اگر بود روح الا مین محرم که غمنازی کند
شوق را در پرده بر تها و است بازی کند

فرخ شادوی را بخون آفتاب و کمر دل کاست

کافرین بر دست و تیغ عمری مخازی کند

بچین سبیل زلف تو جان بیا ساید

چو مرغ شیر که در آستان بیا ساید

بر آنم از رویارای ادب که کینه بدیست ز رشک حوصله ام آسمان بود دل پیش کمن هلاک بیازیکچه ام بزن گشته سبب پیایخ بسده سوئے گلشن کاجنا دلش که مانده شود آسمان در آزارم چنان با تم دل در غمت کنم شیون	ز تنگ بوسه ام آن آستان بیاساید کرشته که دل آستان بیاساید که خون چکان لبم از الامان بیاساید ز بوسه سوخته بخت چنان بیاساید ز هزار سال پس از من جهان بیاساید که گشتگان غمت داروان بیاساید
---	---

فغان که تلخ میسر کنند پیکرم عمری نشد که زاعنی این استخوان بیاساید	
--	--

آواره دله کور و تش خیر نداند عاشق هم از اسلام خرابست هم از کفر ز بهار مکاوید و لم کین من سرست	پر آبله پاسه که رو سیر نداند پروانه حیدر غم و ویر نداند آیین شده و قاعده غیب نداند
---	--

جز بادل عمری نه برم نعمه منصور کیفیت این زمزمه را غیب نداند	
--	--

بکلم عشق چو بر اهل صدق ره گیرند مجویج شایبی که در ولایت عشق چو ظلمت است که بیندگان نمیداند خمیر مایه آسایش است لایه شراب کنند گوته و بازوئے سست بام بلند	گنا به کار بخشند و بے گناه گیرند گدا به سخت فشانند و باو شه گیرند که شجر چراغ ستانند یا شه گیرند بگو که حیات کشان جرمه زنه گیرند بمن حواله تو میدیم گناه گیرند
--	--

در معامله بکشا کشور عمری که حسره بر گهر آفتاب و مه گیرند	
---	--

عید می چنین که زاهد اندوه دین ندارد مردم به عید قربان در عیش و من بحیرت صورت نه بسته فریاد کارش و گرنه شیرین	ناید ز دل که مارا اندوه کین ندارد کان حسرت شهادت عید می چنین ندارد گو می نفس که گلگون در زیرین ندارد
--	--

<p>بافرست ز راه از بر حسن و بسکین بر خاوت بجایست این عرض طول خفاست</p>	<p>و رایت مست در سر در آستین ندارد باور کنم که زاهد خود را برین نرود</p>
<p>آنگاه که بخت بد به تقاضا غلو کند بس و انهای مهر فشانیم و خاک شد</p>	<p>آنگاه که دانی و دل از زاهدان بی دین خفا بر مکن یحیی کونی ز دین ندارد</p>
<p>طالب بکام میرسد از سعی کامل است داروی عیسوی بقدر داشتیم و لے غسل شهید عشق آبش منزه آب</p>	<p>کار سس که یاس هم نکند آرزو کند تا ریشه در زمین که محکم نشد و کند بازش مدار اگر بغلط جست و جوی کند مشفق نه اشتم که مراد رگجو کند چون شعله را آب گلگی شست شو کند</p>
<p>آن طرد چون علم بسزد و ش میزند ز نهار هوش باش درین بزم آتشین</p>	<p>این شبی که بادل عرفی سرشته اند بر صبر باید شش که در دو تو خوکند</p>
<p>من در نفس که از می این عشق بد گمان اتمی خاک مست شو که ز غیبت امام شهر در صید گاه غنم سوز او تاب در دشت</p>	<p>ناز سبک عنان بکف هوش میزند تا نغمه خسته پدر گوش میزند قلم هنوز بر لب خاموش میزند بگام زنده قدح نوش میزند امید در میان خون جوش میزند</p>
<p>در دسودای او فرزند در خون میرود ساق آلودگان غلطه چوستان در شراب</p>	<p>عشق این جلا بر دم میوشش میزند عربی بابل هوش در امیت جام درو</p>
<p>بس که خون آلوده خیزد و د از شمع دلم از بردن لب ندانم چون شود لیک آگرم اگرین در خواب و جگر ز پیش ترکان در باغ</p>	<p>آتش بر برگ گل بیگانه در خون میرود میکشان عشق را پیانه در خون میرود در بوی امی محکم پروانه در خون میرود کز تله دل بالیم آفتاب در خون میرود ناله عبور و نقش مستانه در خون میرود</p>

از نگاہ گرم عرفی دید و بالا مال بود
گریزد موجی و آتش خانه در خون میرود

بخوان چه کار سازم که بساختن نیز زد
از سماع هر دو عالم چه شایم و چه یابم
نه تو میرود و نه از منی نه دل آنقدر که شاید
چہ قلب را چه سوز منی بگذر از سیم قلبی
بگذر ام مالک نمازم که بتافتن نیز زد
که بیاختن نشاید پیشنا ختن نیز زد
اگر گراز نوا بسینت شد بنواختن نیز زد
اگر براتے سینم خالص بگذر افتن نیز زد

بیکر شمع تو عرفی دل و دین بباخت لیکن
نه چنان ولی و دینی که بباختن نیز زد

کسی که فقر جوید کام دل درویش کے ماند
چو شترے خلد پائے کنا و درویش آئے
اگرچہ درویش گذارم ناله و صلاش در نظر دارم
تر شایستی سنانی را اگر چیتے بدست آئے
وای گریش باید موسیقی ریش کے ماند
منائے که در دل بشکند از نیش کے ماند
کسی کین جنید منید ناوکش در کیش کے ماند
فضولینہا ہی عقل اصباح اندیش کے ماند
کے کش غم غلی نسبت بود درویش کے ماند

وله

لنبد حرف شفا گفت دل سوخته تب کرد
بلهانه با فاسد نشد ز ساختہ بودم
عنناک پسین زین مروار ز راه که ایام
با و مختبر ز عیب نہ و عقد حرام سنت
صوفی بکرامات و کبر مقتد شد امروز
بسیار که علم و ادب بکسر نمودم
کو کوزون فاختہ بسد و فراغوش
این حرف و دل آشوب مرا دشمن لب کرد
این عقل فضول آید و تحقیق سبب کرد
ساراج گز عمر ترا عبس لقب کرد
اورا که مرا حیرت این نکتہ غیب کرد
این طرح قساد است کہ در پردہ شب کرد
شعشع بگو اہم سخن از اصل و نسب کرد
در جامہ معشوق مرا گرم طلب کرد

در وصل تو دانم دل عرفی المی و دست
آخر بکنایت گل از شدم و ادب کرد

مست عشق تو که میدان طلبش شود	بشیرت نیست که در بشیرت بشیر شود
چشم شایسته دیدار تو می بندم	بستم نیست اگر کار اجل دید شود
مرد میدان تو به هزار گشته بشیر	تا بود یار چه باشد بشیر شود
گریه عری نظرت نیست تماثل به ضرر	
می توان کرد نگاشت که ز جان سیر شود	

غم چو شبنون بنیزد بان و ستان لشکر کنیدا	جست و جویم گر گنیدا از پالش و لستر کنیدا
ایچکس در و در دل گفتن چون فیروز نیست	باشم لبم لبم اندام اول گفت و گوی سر کنیدا
در و در بسیار دارم فرصت سو کنیدا نیست	بر چه گویم گر چه تا ممکن بود باور کنیدا
ایکاد عری ازینجا هست و بت پرست	
بان مسلمان و گر تعلیم این کافر کنیدا	

و کردم ز سبب بازه مست میگرد	ز دست مستم آوازده مست میگرد
کلید میگردم با این و بید که بمن	نه آن کنم که با نوازده مست میگرد
خراش نموده در می گمان سید که دلم	بشام مشغله آوازده مست میگرد
چنان سبب شدیم که از انتم	خمار بخود و خمیازه مست میگرد
که ام قافله حسدیم و یار حسن نمود	که فتنه پرور و دروازه مست میگرد
از آن شراب که همچون فشان بر لب	هنوز غسل و حازه مست میگرد
خواب ز غمزه تازه توام عری	
چو عقلی زین نفس تازه مست میگرد	

یاران بر روز حادثه یار جهان شوند	چون یار شد زمانه همه هم یاران شوند
لنگان بروند و قدخم یا سبک روم	چون پایشنگ بر زخم آتش عمان شوند
چو بشند چون بگس به بیم گاه نوشند	چون تلخی رسد همه عناقشان شوند
در بند چه گذاشته یوسف کنیدا خواب	چون شد خلاص بر اثر کاروان عثونه
لکه آسان تازه بر انگیسند فتنه	تا دوستان به تعینت دشمنان شوند

تا تو تم لے جنازه کشان ویر تر بر بند تا تو لباس کعبه بدوشم دولتی فلک اینک رسید نعمت الوان ز خوان بنبد لے خود مستی مجال عبود بر کس مدو اینک رسید مشد جاسے که خاکیان	تا و دشمنان بهر بدیش کامران شوند تا زایران تکده ای یک خوان شوند تا معده باوران تنگ میهمان شوند تا آتش مطلبان ز نعم کامران شوند در سایه دعا بدر آسمان شوند
--	---

مرد کلیم صورت و حسن عوان سیند زند عرفی تو گرگی شواگر ایشان شان شوند	
--	--

بهر کس بر وزنیک مرا غمگسار شد ساقی تو بینی و ساد و لی بین که شیخ شهر بنامے رخ که چهره بیند اید از نقاب هے ذوق در طریق عمل کامل اوقاد بعد از هزار جام قبح نوش ذوق را مسین از عمل نشانه سرست و بارگشت جز با گر لیکن شرف و جهان نبود هر چند دست و پا زدم آشفته بر شدم	در روز بد مرا دژم روزگار شد باور نمی کند که فلک غمگسار شد چشمی که مست گریه بے اختیار شد دشمنی بر قناعت و امیدوار شد عادت بد رو بهر شد و دفع نخواست بے هر که خون چکاند رخ شرمسار شد آنهم ز حسد و دیده مانا گوار شد ساکن شد هم میانه و ریالنا ر شد
---	---

عرفی بے ملالت که بر سرخ تا ختم مردی کنون بتاز که بخت سوار شد	
---	--

کو عشق که شهابی غمگسار خون چکید لب تشنگی ز ریشه چشم کشد برون مخوش دلی به انم از یکد خون دل زخم دل نیست اینکه در دشتانست و نم بجان	آلگریه نوش ریزد و از خنده خون چکید آن قطره ای خون که ز ریش زبون چکید دل خون نوش می خورد و از دیده خون چکید در وی زور و جوشد و غوغای از خون چکید
--	--

عرفی نگویمت بچکان خون دل ز چشم گر نیک صبر نیست بمل تا برون چکید	
--	--

بدائع کفر و دین در کوچه تو بار می باید حکایت های بهشتی را نه بنجد طعم بدستی بساطی کا ندر و طرح دو عالم می توان کرد اگر عشق صد طوفان بود مستغنی از لوم اگر بادوست در گلشن رخسار گواه است او محل تنگ است زاهد گوشه ویرانه می گویم	نخلوت بجه در گشت بر میان ز ناری باید ولیکن نکته رستمانه را همش یاری باید بدست آورده ام اندازده و پرکاری باید و گرد عافیت باوسی وز و غمخواری باید نسیم با دود آرایش و ستاری باید شمار بجه و مارابت و ز ناری باید
--	--

محبت آفتاب محشر و مشکل که عرفی را
بصحرای قیامت سایه دیواری باید

بفستنه دل و جانم بناله بروستند چگونه می بمیان آورم درین مجلس که امیزم بچیزم که تنگ جو ضلکان گویند به جایی بده که نشیندم هلاک محبت زندان به شر و شوم	که ناز و عشوه ز تاثیر صحبتش مستند که باوه حوصله سوز هست و جلد بدستند ببوی می که شنیدند شیشه بستند که شیشه که شکستند باز بنوشتند که بوی می بشنیدند و تا ابد مستند
---	--

بیاید بر مغان آبر و بسد عرفی
که از برون و درون و در روی ماستند

کس میوه غم ز باغ غم نخورد نیاسودم از خوردن غم دمی دو صد شیشه خون زدا غم چکید به بدم چنان عافیت مرزورد شب غم چنان تلخ بر من گذشت شدم شایخ گل بیج بلبل شجاست	که حسرت بعدیش و فرام نخورد که اندیشه غم و با غم نخورد که مرهم شرابی زدا غم نخورد که نوباده عقل با غم نخورد که پروانه دو چهره با غم نخورد شدم استخوان بیج ز غم نخورد
---	--

نکر خورد عرفی شراب از مغان
که کوثر ز سپهرین ایا غم نخورد

گفتواری دید و خیریدیم با غما گم شد برای گم شدگان صد سیراغ حاضر بود بشاخ بسپیل زلفی و لم ششین کرد بروزگار بن ای شمع آفتاب مخمد	شکست توبه شراب از ایا غما گم شد مرا چونام بر آید سدا غما گم شد که زیر سایه برگ گیش با غما گم شد که در سامی روزم چرا غما گم شد
--	--

رسید محل عرفی باستان شبت ز عیش خانه حنت فرا غما گم شد	
--	--

تا چند برنجیر حسد و بند توان بود جامی بکشم تا یکی از اهل خرابات بله رنگ و دیوانه عیش بگیریم در تنگ فرورقم وزین راحت و آرام گر خروده لباس و بادوم برسانند یعقوب بده دل بیکر گوشه فروم	بی مستی و آشوب جنون چند توان بود شیرنده ز شکستن سوگند توان بود تا چند خود آرای و خرومند توان بود در وی نه بلای نه چین چند توان بود صد سال بیک زخم تو خرسند توان بود تا چند ابریم غم خمر زند توان بود
---	---

چو با من سخن آن لعل آتشناک خواهد شد بجوم عاشقان در کوی او فرو و خوشام چه غم گردان یا کت بخونم کرد آلوده نیم نامید اگر دستم بود کویته ز دامانش زیست افتادم در سجده ای زاهد مشور نجم چه چاک پیر بن میدوزی آزاد فرین غافل	بجامم هر چه هرست از لبش تریاک خواهد شد کزین پس در ملاک دستان بلیاک خواهد شد که فردا هم بآب دیده من پاک خواهد شد چو میدانم که در جولا لکله او خاک خواهد شد که صحن مسجدت فردا زمین تا ک خواهد شد که تا دامن گریان کفن هم چاک خواهد شد
---	--

شود بودای با بوس تو افزون در سر عرفی درین زودی نهانا بسته فراک خواهد شد	
--	--

در ملک عشق هر که شنیدش نمی کنند یوسف و شری که راست رود بهر فتیاب	گفت و شنید ناتم و غیدش نمی کنند محتاج التفات کلیدش نمی کنند
---	--

یار بکجا بریم و فایز که این آستان هر کس که نماند و چون نماند اهل روزگار خویش را عشق بین که جگر گوشه خلیل	در کشور وجود سپیدش نمی کنند کوش رضا گفت و شنیدش نمی کنند آید بر رخ و شهیدش نمی کنند
--	---

از نوحه مرد عرفی مجنون و اهل بهش گوشه شنیدنهای شنیدش نمی کنند	
--	--

بجان خسته ندانیم کان بلا چه شد بدو شان نظرش نیست مهر و شمن لب بسم تو که ناسور را بود مهر بسم هستار گویند مهر او محال می طلسم مجو سعاد و طالع و می که فرقت نیست	عنان بدشمن جان داد و بیم تاجه کند کسیکه دشمن مهرست و دوست راجه کند بسیه پیش زنده پیش غمزه راجه کند تو خود بگو که اجابت بدین دعا چه کند چه مهر زید شود سایه بها چه کند
--	---

دیو او فالت کند و دوست با نیش عرفی و منی شور و فاشنا و فاجه کند	
--	--

دوش کرد عشق تو دل عیت شد از دست میکرد جان رفت ای غم و مهر و فتنی از دست دوش کا نینه دل داشتش پیش نظر ای که توفیق مرا برک فراغت میداد گر نه بقد و دلم تلخ ترا ز بزیان بود گر نه دوشینه اجل بسر گویم و چرا کیسوی حوریریشانی با تم بشناخت	فما گوارست عشق کار حلاوت میکرد این گنه داشت که عمرش غاوت میکرد تاب دل بین که تماشا می قیامت میکرد کاش خون در دلم از درد فغاوت میکرد که دعا دست و را غوش اجابت میکرد کشش خلق بنار تو وصیت میکرد دند بے سبیل تر گشتر جنت میکرد
--	--

بعد مردن بجهان شد ز عرفی راج کاش در سن حیات این شهرت میکرد	
---	--

بیاغ عشق تیر و طرب حزن میرد بکیش بر همان آنکس از شهید و نیست	چو میوه خیز شود شاخ نیود چنین میرد که در عبادت بیت روی بر زمین میرد
---	--

ز زخم کسبه محبت بنی بر دلزت اجل نیامده مزدوم که خسته غم عشق چراغ بزم یقینم نه شمع اجل دلیل عمیق طسده حورش غبار آئینه است	تجان به است که زاهد بدو دین میرد دور و ز پیشتر از روز و اسپین میرد که ازو میدن افسون آن و این میرد کسی که گردیده دوست بر جبین میرد
---	---

چنانکه در چمن رود خسته نمی گنجد ز زخم مانوک درد تو لذتی گیرم از ان و لم همه ترکان جنگجو طلبند ور آیه سینه و صد کوه غم بنه بر دل مگو بباغ بهشت آبی و دلکشای مین	مزن ترانه تحسین شعر من عرفی که شمع طبع من از باد قشرین میرد
بباغ عشق گیا و هموس نمی گنجد که آن بجز صله ذوق کس نمی گنجد که در حوالی آتش کس نمی گنجد چنین که در دل تنگ نفس نمی گنجد که بلبل دل من و در نفس نمی گنجد	

گر نیم قطره می زو بان سبوح چکد امید را بکش نهان که تا ابد بعد از ملاک اگر بفشارند خاک بن آن تشنگی لبشوق فروشم که تا ابد	صبح و شام در آن کوچه میکشد عرفی که ترس شجده و بیم کس نمی گنجد
بال فرشته قرش کیم تاب و چکد اشک مصیبت از قره آرزو چکد هم خون دل ترا و دو هم آبرو چکد آب حیات از دم شمشیر او چکد	

عرفی در آبنوحه که بسیار بنیم باشد ز دیده قطره اشکی فرو چکد	
---	--

سرم ز وصل نهانی بلند خواهد شد کسی که نوحه نکر دی با تم دل تنگ مرد بر اثر غیب که مر آن شتاب بگیرم ز غزال رمیده مقصود	زمانه از گل و خس غلبند خواهد شد مریص ز غمره و هرزه خند خواهد شد که باز طالع ناارجمند خواهد شد که صید این دل کوته کند خواهد شد
--	--

که ناگوار تر از زخمشد خواهد شد	بگو می غیر نماند و دل غمشد بت کام
که زهر خنده با تو ششند خواهد شد	ببر و بگسان نهید راه مشد
که یار چون بایند و پسند خواهد شد	ز حلقه قافیه غم نیست در میان غزل

کسب بجز کمال آن آتشی که سطلی	
کنون رسیدن عرفی بایند خواهد شد	

آن فتنه ماتم زو بار که خبر کرد	از مرگ من آن عشوه نمار که خبر کرد
از دور و دلم اهل عسار که خبر کرد	اینانم غمهای تو گویند بنوحه
زین غم که فردن باوصبار که خبر کرد	گویند که آشفته است دران زلف
بیگانه آموز حیار که خبر کرد	بودند بهم گرم نگاه من و معشوق
از جود تو این مشت گداز که خبر کرد	حسد از تو نگیرند شبیسان محبت
از شیوه ما اهل رها که خبر کرد	در صومعه زیاده نهان باوه گسارند

عرفی بتورندان تیرم لطف نمودند	
از تیر گیت اهل صفار که خبر کرد	

بسر کجا که نهم یاس بیشتر باشد	گرم دعای ملک خاک رهگذر باشد
نیافت بایه شعله که بارور باشد	در آفتاب طلب گشت بخت ما همه عمر
که مرگ دیگر و آسودگی و گر باشد	امید عاقبت از مردنست و می ترسم
درین چمن نقش مرغ بال و پر باشد	ببال خویش منازامی بهالگلشن عشق
بران درخت نشیند که بی ثمر باشد	بدره بشارت طوبی که مرغ همت ما
ز آب دیده ما دامن می که تر باشد	بانش جگر تشنگان نگر و خشک

تمام آتش و ناله از عرفی	
فغان که در خیال کجا اثر باشد	

که نغمه نازک و اصحاب پند و گوشتند	مگو که نغمه سدا یان عشق خاموشند
هنوز سیکده آشوب و عاقبت کوشند	شکست شیشه و دریا خلید و سحران

اگر زویر زنده بطوف کعبه میاد
بدر شیشه می گشت و تنگ حوصله گان
چه مشت آورده آن جمع را که بیایه که تو

امید و یاس درین کوچه دوش برداشته
هنوز بے خبر از ته پست که دوشند
برایشه دل شان منجلی و خاموشند

فغان ز عادت عمری که با تو دشمن جان
در دشمن زوی ز دلش دوشان فراموشند

بلیش اهل و قاصد عاصی گنج
میان صحن و محبت یگانگیست چنان
ز بس که تنگ شد از سستی که شمع و ناز
چنان ربوده سرم را نهوائی و روشی
خراب زوضه عشق که با فضائی و دو کون

امید و دل و در سر نهوائی گنج
که در میانه یعنی در غیاب گنج
بگرش نکه آشنای سر گنج
که در سعادت بال بهائے گنج
تدرو و عافیتش در نهوائی گنج

از آن بکعبه اسلام میر و عمری
که در صحنه شهید و زیائے گنج

حیف است که دستی بنگار آن تو یابند
و می گن ز خنجر از دگر زبان که بساوا
باید که رسد ای جان بلب خضر و سحر
آن بختی که در خون کشد آشوب قیامت

ز آن غان بوسن را کس خوان تو یابند
مرغان بسمش زده آستان تو یابند
تا قطره از چشمه حیوان تو یابند
و بسند زلف بر لیشان تو یابند

چون شعر تو عمری نگریند که عافیت
سیرت که در صحنه دیوان تو یابند

بیا ای محبت سرگردان نشیند
که در باغی فسد و چیدیم مختل
کدام باغ باغ واصل و لاله ار
ز بس بایستی که بزرگ لاله او
اوانی دم کاستین زویر و ما غم

بزرگ سایه و و گل بوب
که در او بے عند لیب کرونا سید
که تابش میر و دور جام جمید
ز زده سیلی بحسن ماه و خورشید
سیم این تابش عیش جاوید

دل و جان هر دم از هم می رابند	مستول حنت و تاشید امید
ز کوی عشق ملک دل شکسته می آید شبه ناوک آنم که چون بدو بشکار زمانه گاشتن عیسی کر و بیتما و ادا هجوم درد بدان گونه بسته را و نفس	میخ میسیر و آنگاه خسته می آید غزال تقدس بقدر آن بسته می آید که گل نداشتن غم بسته و بسته می آید که بر لیم ز درون خسته می آید
نورس بهمت عرفی مگر بشیخون زو که زخم وار و به محل نشسته می آید	
کت وز لطف منبر شمال تا چکاند بیک دور زده و حالش زمانه خوم خورد بعد گرفته مرا سوخت تا خطش زبید شباب حاضر و همیشه من و عمر ملول	نصفت چهره عاشق خیال تا چکاند پسوز و شمنی ماه و سال تا چکاند پنور کتکاش خط و خال تا چکاند یس و و جام و گراین ملال تا چکاند
مجال حزن پارس نبود و بلبل بود کنون که یافته عرفی مجال تا چکاند	
دل می چکد جان میدد سر سیر و دین میرود آرام و ز خون می طبد امید غماین میرود کو خون دل کل میدد و ز روی غم چنین میرود بهر چه غم را بر زبان صد گونه نفرین میرود تا خلوت حسن قبول آشوبت این میرود	هر جا که مست غمزدان عشوه آیین میرود از وعده گاه وصل او هر شام تا غمناک میرود گویا همیشه آبا و وصل اندیم مژده گریه شادی نیست دل هر که که نامش میرود نیز و دعای گوهر از معبد تا قوسیان
دو قدم بوسه های لب جاد قاری دارند آیین طعن و شیوه کسب خواری دارند اینک جلا و ... ازین نیز کتاری دارند	بازم بطوف میکده حسد ام تازه شد کشیم باز میکشش و ارباب بشیرا دو قدم نماند بود و ز خونابه های تلخ

زمار را نیابت تسبیح میدهم	ای اهل شرع مژده که اسلام تازه شد
میجو شد از درون دلم چشمه چشمه خون	طوفان فوج را و اگر ایام تازه شد

عرفی بے پشند بے عمر با ختم
کرد ووصاف ساقیم انعام تازه شد

گشتم اندر دل خوبان همه خوبان خودم	همه دل در شکن زلف پریشان خودم
بسکه پیمان شکنی در دل شان جا کرد است	بسته پیمان بخود و آفت پیمان خودم
که در اندیشه خود گاه در آئینه ما	دید بر صورت خود و دخته حیران خودم
شیده ناز و نیاز خود و ما برده زیاد	ببیل باغ خود و در دگلستان خودم
نه بسکه سستی همان نه گس از ادب	همه حلوا می تراود و گس خوان خودم
لب نوشین بکبید و دل مردم بگزید	نیشتر زار کسان و شکرستان خودم
عالمی گشته بی همی و با خویش بهم	همه سر مایه بید روی و درمان خودم
جان ارباب وفا خاک شد اندر کف دست	بس که سر گرم نواز شکری خوان خودم

کی بایمان کسی شان نظر افتد عرفی

همه آئینه بکف دشمن ایمان خودم

آب ز آتش آب بخورد	دومی که جام شرابی نداشت آب بخورد
-------------------	----------------------------------

آب گرا از جلوه شراب بخورد
سیر بلا یاسه و در رکاب بخورد
از دم عشق تو آفتاب بخورد

عرفی

آب بخورد

سخن سخنش ناکوار سے آید
نے دل ز کد امین دیارنی آید
ز زیارت شبها سے تار سے آید

که در
کلامی بل
زبانی
از آلی دم کاستین

هزار جان گرامی بسنج جو شکرند
کز لیاقت خود شیخ آگے یا تد

بجائے کہ دروول بگاڑے آید
 ورنہ ضرور جمعہ تمایا بندارے آید

گذشت دست پنجاه کی جوان عربی

از غیب برخانه نشیمن کن که یار می آید

شے کی درشتی و وصلی یار میکند و
کنے که محرم در و من سنت نمیداند
غواب در دل کشا که هیچ قافله نیست
بس که عرضه کنم در و خویش می بینم
صلای فرصت و بریان نیستی بر لب
شکار بیان طلب نقش پای صید کنند
دل کمبوی تو با صد هزار نومید می
و دم جدائی دشمن رویت آفت جان
زبان طلب عشق زبون من سبک است

بذوق گریه بی اختیار میگردد
که دیده بی غم و آب از کنار میگردد
که از کسبیکه بپشتبهای تار میگردد
که غرقه ام من و او بر کنار میگردد
پایاله در کف و صرف خمار میگردد
تو مست خوابی و هر دم شکار میگردد
باین خوشست که امیدوار میگردد
چنان نمود که یاری زیار میگردد
که فرجتم همین چاره خار میگردد

ان مقام کے شوقی نوبل گنہ گشت و ہنوز

ہے کہ مسکندرو اشکانیہ میسرگندرو

عاشقان گرد بل از دوست بیخیزد و از
آب حیوان پیر می خضر که از باب میان
راه از باب مجنت بقائز و یک است
جان و دل را می فرست آتش زده آید
جان خفیر است بس نام شارطی محرم
چه بطاعتی طلبی بر پیمان را از راه
بنده خلوتیان دل چاکم کاشی
هر که است نگرم مؤختی شویر و

لکریه کرد نشان هر شب تاری دارند
چشم امید بسته را که سواری دارند
بوزنی در گشت و در یاد و سه خاری دارند
با دو در شیشه نهاد دست و خماری دارند
تو همین گوی که اجاب بشاری دارند
چیز یاد و ز که این طائفه کاری دارند
بنمیدان غمت لذت خواری دارند
تسلی و بر و اندازین بزم کناری دارند

دلی کز حسن آن گل جو نظر گلزار با دارد	اگر بیکے گل باشد در روش خار با دارد
دلیل غیبت زاهد بد آنے زہر و تقوی را	کہ او در پردہ اسلام و دین زنا را دارد
سن و وادی شوق ناوک حبید انگنی کا نجا	تدروان خسرم را بر سر دیوار با دارد
اگر با دوزخ و جہنم ملہ بر من عشق می لرزد	ازین معلوم میگردد کہ بر من کار با دارد

ز منہ اندازہ و تحکیم خوشحالی دراز است
زین شکوہ عرفی از چندین زار با دارد

جان بیا و بخت مشک خایید	دل بدندان غم جگر خایید
ظن سیرے سب کہ لقمہ خام	بخت سیرت و دیر تر خایید
دل آشفته بخت من تا چند	جائے انگشت نیست تر خایید
آنکہ گیسو و مزاج پروانہ	شعلہ چون میوہاے تر خایید
بس کہ یابد حلاوت از پروانہ	طائر شوق بال و پر خایید

لب شادی بخت بچندے
عرفی اکنون لب و گر خایید

کے کہ از الم عشق بے دماغ شود	عجب کہ ہمرہ جہانمان نکشت باغ شود
جسہ اع بکین طہر اگر وہ پر تو آ	ز خاک باو یہ ہر ذرہ شجر باغ شود
چراغ تیرہ شمع بے زخ شیب و گر است	نقاب را بکشا تا شمع چہرہ باغ شود
بدلغ تشنگی آسودہ ام دران وادی	کہ شعلہ از نم آب حیات داغ شود
تذروفاختہ از بس تفاق و رزیدہ	بدان رسید کہ بلبل انیس ز باغ شود

ز بس کہ داد و پی عرفی عجب متاع فراخ
ستارہ داد کہ نبود اگر سنہ داغ شود

چہ گرمیت کہ در سر شراب میوزد	چہ آتش ست کہ در دیدہ خواب میوزد
کے کہ برق محبت در روز نماز آتش	ز تاب سایہ او آفتاب میوزد
نوکہ آتش می جمع شد با آتش حسن	پوشش چہرہ کہ ناگہ نقاب میوزد

مرا چه حرم که آتش نیست در بر و صلاح
یک نیست آتش و آب حیات در وقتی
نزد وی که و جان بازی چند برستی

که این متاع ز برق شهاب میسوزد
که گرسنه جگر تشنه آب میسوزد
که در عمان حیدر می شهاب میسوزد

خدای این نشان آتش عرفی

که تو تیر در و تو شهاب میسوزد

معلوم که ترشح آتش که شود
گر عجم شود هلاک شربت ان عشق را
داند عیار و در و آسوده خوانده ام
منه و که تیغ باز کشد در و بر شست
تا ماسد سفاک سپید که آینه مراد
صدرا که در و که را و چون سحر بر شست

این آتشی که از دل حیون علم شود
در روضه بحث بر نه میز است غم شود
یا زب که حیات که یونفا شکم شود
آرایش من از شربت ان استم شود
بے بهره آنکه در طاب جام لب شود
با شست آرزو که در و چار کرم شود

این نشانه طلیعت عرفی نشان اندشت

که رسوایان نیست در و مرغ حرم شود

هر زمان در فتنه خوش بیا مغربانی میشود
عشق باغ و لشنین و بار که مرغ دل و رو
هر که نشسته بگر و خوان بگر و شهابی و هر
کیمیا گر نشاء دار و که در و وی مسیح
در و رو غم که نپذیرد آید بتسلیمش بسیار
که به مستی بر زده تاملونی فر و جانید گشته

وین همه غوغا برای نیم جانی میشود
گر نشیند بر گیاه است شمایه میشود
گر ستانند یک نوا که میزبان میشود
گر بدست او فتنه در و که است میشود
گر بدست چاره بسیاری جهان میشود
در میان فر و ام علم زبانه میشود

اجاله و ای است عرفی که چون جولان کند

که در من اگر دعنا نشن آسمان میشود

آنکه در راه طلب ماند و پاسبان نکشد
من خود از ریت دل کشم دست و پنهان

کو سر رشته بر با کن که بجای نکشد
ترسم این آینه کارش بصفای نکشد

آخر انصاف و قیاس کی از دست تھے ہمکستہ تشنق کجا جو حسد عقل کجا ہر کہ گرد یہ نقشہ از دست جھنڈا ہر کشتہ عادت نامعینت بگویند کہ عشق	نکشا یہ کہ سے بند قبائے نکستہ تحفہ شاد کے پیش گدائے نکستہ سے ادور رو مقصود بجائے نکستہ شکر رقی بہ تنہا گیسے نکستہ
--	--

عربی از قلم نامیہ لب نالہ بند نامہ نامہ مست مراد لب ہوا کے نکستہ	
---	--

نامہ نامہ از آواز نمونہ از دست نکستہ نامہ نامہ از عشق سے کجا از دست نکستہ جامع کل پر مردہ کو می در کس نفہم کشت این کجوتی جلو کس پر مستحقان زینار	دامن جمعی بدست آود کہ شیدا بیت نکستہ نہر جو بکشتا تا زنا وانی تنہا بیت نکستہ بمن نہ از غریبہ گدیشہ کو تا شایست نکستہ نما و عاے بہ حسن عالم آراست نکستہ
---	---

عربی از قلم قیاسی تہ موز و ادوی اہل خرو صد کیا بان خار خد کال تحفہ نامہ نکستہ	
--	--

عربی از قلم حسیہ حسہ نامہ بکام او چو تہ شہر و لذت کے اضطراب ایچو تہ شہر و لذت تا اگر یہ ام چو خندہ بہ سلے شہر و لذت بے آفتاب میوہ طوبے شہر و لذت نما سے کتہ کہ لفظ جو سے شہر و لذت	بندون کہ عشق سے از غم لیے شہر و لذت مشتاق غلظت و لی کے رہے شہر و لذت این تلخ کریرہ اشکر آمیز کن بکند بی تربیت شامل حسنت کمال یافت یون سر کتہ حدیث تو ما و قیاس اہل حال
---	--

عربی از قلم خوش بود کہ جو بوسی کلم سوال نامہ نامہ بوسیہ زبانش از می شہر و لذت	
--	--

عربی از قلم راجی ہملہ ز وینجہ زالماس کن و داین غم گیر داین بمیان بر زوہ و براہ عدم گیر	گر مرد و فاسدے رد بازار کلم گیر اسباب پریشانیست ایدل مہر جمع است
--	---

عیشے بزم دوست پر برتوان یافت
ساقی بوس آموزی جام از دل نایست
خاکستر بر دانه طلبگار سموم است

زو کام دو عالم ہمہ را بر سر ہم گیر
تاوان صراحت کہ شکستیم زخم گیر
آخر کہ ترا گفت کہ آہوتے حرم گیر

ہاں زلف برین صید کش لہن دل عرفی است
اسے باد میخی رہ گلزار ارم کسے

شراب مایس بجام و سبوسے مایگذار
وگر شراب و گر خون دل و گر الماس
بکشت زار غم اسی اشک صد لظروام
ز نوحہ و انتوان داشت گریہستان
مکن سداغ سر سیمہ شوق را اسی خضر
نغمہ نذر توانی محتسب دو جامی است

شکستہ رنگے مارا بروے مایگذار
تو گو شہ گیر و بکام گلوے مایگذار
بدوق گریہ آبے بجوے مایگذار
تغافلے کن و مارا بجوے مایگذار
نہ آہنیں قدیمی حبست وجوے مایگذار
صرحے ہمہ بشکن سبوسے مایگذار

بی بی گاہ مذلت بہر چنین عرفی
تو این معاملہ با آبروے مایگذار

چسکو نہ سوز غم او ہم بسوز و گر
شیراب عشق اگر بو کنند محشریان
ز امر و نہی محبت رکوم شرع جوے

کہ دل مشرعی غنیاید بد بفرز و گر
سوال روز قیامت فخر و روز و گر
کہ آن یحوز و گر گفت لایحوز و گر

بیار بر لبا مجنون مبتلہ عرفی
کہ عشق نوحہ طرازی کند بسوز و گر

جان نکلین بفروش و دل خشنود و مخر
ور و گنہگار نگر گوش با فسانہ بند
سینہ گرم نداری مطلب صحبت عشق
تو کہ مشوق مکن و در سن فلک طون شنو
عرفی از مصلحت کار فراموش مکن

نقد صحبت مدہ و عشوہ مقصود و مخر
شعلہ را تیغ کن آرایش باد و مخر
آتش نیست چو در مجر دات عود و مخر
بلبل مست شو و نغمہ داود و مخر
مدہ از کف زبان گوہر مقصود و مخر

<p>باودی گو ورق لاله و شمشاد بوس عدل کسری چه کند با فلک قدر تجم خسر و آوری و بستیش و در قصر و ساقی نخست روز منتظر مقدم ماست گردت مرده بگویم که چکن ماتم گیر تاکی اسی دل ز من امانه غم گوش کنی بهتر از شرم گناه است نه بخشیدن جرم</p>	<p>هر چه در معرض باد آمده گو باد بوس شکوه کو تو گئی نشنود از یاد بوس باز گرد اسی فلک و شکر و بفراد بوس به نشانش بسیر حجله و دانا و بوس تمام دل بر اثر ناله فسر یاد بوس شکوه پیش کنی از من تا شاد بوس تو مرا عفو کن جرم من از یاد بوس</p>
--	--

معنی اندیشه فرخنده چو تو نتوانی دید

کو بهمان شمع تر و نام تر از یاد بوس

<p>لب آرام گیر اسی جان غمگین کیدی دیگر چو گردم تنگدل شرح غمت هم با غمت گویم هم از غم تنگدل کستم هم از شادی کراخ و غم گئی گرد و گردنک از دنیا گاهی زری هر دم شهید خمره او نیستم حسرت به خیم زد قدم چون رنجبه فرمودی بیا لیم مرد و دم شوا امین گرت برست جم و بر بستاندا</p>	<p>که شاید در حرم سینه بفرمید شمع دیگر که در شرح محبت کفر باشد محرم دیگر که بنماید دلم راز به لبوس عادی دیگر گلستان جمالش تازه دارد و شبنم دیگر بمل آید این شیون بیا کن با تے دیگر بغایت مشرق بر برگ بنشین کیدی دیگر که هر دور و دور گرد و دستار لبوس دیگر</p>
---	--

کفن شویم بخون دیده فی دجسته ز فرم

پرستار صغیر است عری ز فرمی دیگر

<p>بر دای غم خبری از دل آواره بیار من ز دار و می اجل دیار و دل با قدم ای اجل جان ندها بل و فاسد کن آتش لایق است چنین نیست حلال عری این گونه دل و جان منشا فی هرگز</p>	<p>انچه درین سفر اند و ختمی یکپاره بیار از شیخ اربوبت بهتر ازین چاره بیار یاب و رخصت از ان غمزه جو سخا و بیار عشق اگر بطلبی رود دل صد پاره بیار جمع کن هر چه بیج آرد و دلبا بیار</p>
---	--

همین معالده ما را بس است بازدار
تمام غمبند قبیح کرده ام باز
من و تو بیدار گوشتیم خود باین قیامت
بگو پذیر مغان آبی و را یگان برسد

که با طبیعت ناکشتم ششمار باز
آبی طبیعت طفلانه و کجا زمار
جسد و بد که کرا سیخه و کرا زمار
ایام ما که بجان خواهد ایزر یا زمار

گذشت عمر و مستی غیا قلم عرفی
که سبزه بودم ادا مرا ده یا زمار

زولیف زاری محمده

الطش می عشق منج آبی بجاک نابریز
باغ ناموسیم آب و میوه ناز بهر باد
از ریش ما را چه می سخی مروت را بسج
از توان زار حیا شد یا کمال عفران

ارشد است جبر عه بر جان پاک نابریز
شبنم آسودگی از برگ تاک نابریز
آبد میوه و شسته نابریز خاک نابریز
بهست خونی بزد بان چند پاک نابریز

بر لب سیراب عرفی ریختی صد شیمه نهبر
جسد عه هم در درون خاک چاک نابریز

جان رفت و سوز از قودل ناتوان هنوز
ای عالم فرغ مروت که هست زان
خاکم به اورفت سراسیمه هر طرف
از تیره کاری تو بخون بی طبیعت دل
تا بخت من روان شد و بهر دوام او

شد خاک دیدم و مرده ام خوف نشان هنوز
چاه های زخم خورده اریه و دوان هنوز
میجوید از دلم غم عشقت نشان هنوز
میکنند غم سوز تو بیمار گران هنوز
جان گزین پاک مانا از ان آستان هنوز

عرفی اگر خفت بجهلش خاک
بند و رجم ز خوی تو را و نشان هنوز

ای دل ز شوق آن منو ما هر بان بسوز
گردست قبول منصب پر و انگی و لا
ازین شدار و جگر تو ان پیش ازین نهفت

اینها بگوشت رو و تمامی توان بسوز
خود را زدی ز آتش او این زان بسوز
ساجد حفظ آه کس نسیم کو جهان بسوز

<p>ایست استخوان و درین آستان لبوز رویک نگاه و رکش و در صد کمان لبوز</p>	<p>نفسم بکوسه او مبرسه بمشین بیا آسود گے مباح که عاوت کنے دلا</p>
<p>عربی لبوز داغ گے بر جگر و سے تا که بمر حمت نظر بند زمان لبوز</p>	
<p>که میشوم بفرسبت امیدوار بنوز که دل نشسته در اینجا با انتظار بنوز نیز ده زخم ازین لذت شکار بنوز بمانسته گرم نگاہم بروی یار بنوز زیاده غمزد او می شومی فگار بنوز</p>	<p>مده تنکے ام از صلح بے مدار بنوز مباد و ز قیامت بو عده گاه بیا بیت بوس تو از ذوقی جان برآمد لیک فرو گرفت و در و بام ویدہ راجیت شوم فدای تو ایدل که حمایه خوبی لیک</p>
<p>خزان گرفت گستان عیش را عربی ندیدہ حسرت می فصل نو بهار بنوز</p>	
<p>نور می باز در شکل وادی امین بنوز ورنه باد مصر دار و بوی پیر امین بنوز خاک گشت دروشتائی نیست در گلشن بنوز رو بهم تازندنی و ست و لی دهن بنوز یک گلزارین باغ بشکفت است و گلشن بنوز</p>	<p>مردم و دار و جمال او دلم روشن بنوز بوی پیر امین و باغ پیر کفان میگردد بسکه دوش از و ددل کاشانه را از کرده ام بدمردن بین که از صبح ازل عشق عشق در بهاران می وزد باد و نشاط و بهرا</p>
<p>حرف مسند گاه جمعی میا در بر زبان باجناب مستی که میشد اندر گلشن بنوز</p>	
<p>دوزخی در هرین مودارم و خاتم بنوز اندرین ره کس شی داند سیر انجام بنوز بخت بد بین در شکست ظلمت شام بنوز دانه شد و رصید گاهم سیر و زانم بنوز سے نشیند چغد غم بر گوشه با هم بنوز</p>	<p>داغ داغم کردی اس طالب کام بنوز آبم آتش گشت و خاکم شد ز خاکستر بدل صد نهرا ان شب ز آتش نیم تر و روز بسکه صیاد مرا هر گوشه دام و دایه است ترتم ویران تر از کاشانه شد از بخت بد</p>

وله

دید دام خرم رده و حیران گل رویم هنوز
شد خزان و تبیل از قول پریشان باز ماند
دوش و ستم را دول گم داشت از مستی ولی
هر قدم صد کاروان مشک در دنبال ماند
صد رو افکندم کند ناله بر ایوان عرش
روشناسی عالم در غایت شوریدگی
عمر باشد کز چنم در آبشت آورد اند

آب فرصت رفت و مشتاق لب جویم هنوز
من بهان دیوانه مرغ بے محل گویم هنوز
آشنائی شیشه و می بود از افویم هنوز
من بجوی نافه در دنبال آجویم هنوز
وز اثر و درست ریخ دست بازویم هنوز
می فرازید آشنایان عبادت و خویم هنوز
در غبار ظلمت عصیان سعید رویم هنوز

کردار و در جهان نگذاشتم عرفی هنوز
ای بیج و تاب در و دار و هر سویم هنوز

حاشا که برق حسن بود عشق خانه سوز
تا کی بهانه گیر می و آسودگی که هست
در فرس جیان مفاشان دانه امید
گفتی چه طایر است دل سینه و شمنت
در خرمن زمانه زخم آتش از فغان
چون سیل آتش آندام مست اشتیاق

برق است حسن شعله گداز و بهانه سوز
ناموس در و پر و در و صدها بهانه سوز
زین دشت برگزیده زمین است دانه سوز
آتش بجوش و زرد و در و شایانه سوز
شوق تو جانگداز من و من مانده سوز
کز بوسه های گرم شود آستانه سوز

عرفی مجو نهایت ایام دوستی
دریاسی آتش است محبت کرانه سوز

ارو لغت سین جمله

بزم وصلت دیده ام آن نهر در جام است و لب
دانه می ریز و تغافل می کن و می بین همان
جلوه ناز از بهر اراں شیوه خوبی کبشت
تا نیایی از بهر می کام حلب در ره من

میشنیدم شربت لطفی همین تمام است و لب
شیوه صیاد و بی افکندن دام است و لب
خوبی قاصدانه رعنائی اندام است و لب
کردار و در معنان تا کعبه یک گام است و لب

شرم دارای مدعی لبشاس گوهر انشغال
عالمی مهر و محبت را طالعی مهر نیست
در غمت هر فردا ام صد غوغا در لذت نرند

لب فرو نیدیم اگر مقصود ابرام است لب
کس نشان ندید در صبح آنجا همین شام است لب
نیزین شرفی صاحب لذت همین کام است لب

عرفی انجام غمت از ره روان دل نبوی
انچه در این رد بخوای در سر انجام است لب

کونین است و باوۀ تابانی ندیده کس
مروند تا حکام جهاس و میو گاه
نمور و نیم است فردا ان بود فغان
در داکه طفل طالع مایافت تربیت
در حمد جور لطف تو دست اسیدوار
فریاد ازین غرور که در حمید زیر کان
موس ندیده ورنه با کرام یک نگاه

سیراب هر دو عالم و آب ندیده کس
در جام عشوه دهر اعتبار ندیده کس
کز جام لطف است و خراب ندیده کس
در عالمی که فضل شتاب ندیده کس
گیرنده عثمان و رکاب ندیده کس
زان ترک نیم است شتاب ندیده کس
صد جلوه کرد حسن حجاب ندیده کس

عرفی در آرزوستان کزین گروه
آلوده گناه و ثواب ندیده کس

روایت شین محبّه

چو آمد جان بلبل بگونه شد محو تماشایت
فلک با بنیان راز و دد در جلوه گاه او
بیشتر مردمان از ضعف تن بنایم و شادوم
چو شد اسی ملاک چشم تا دلها بجا ماند

که تا صبح قیامت بر لب از حیرت بود چایش
رو در هرگز گویان پیش پیش قدر غنایش
که بی تابانه هر جامی توان زد بوسه برایش
که باز از چهره یکسو میکند جبهه من سایش

چو یار از بهر جان عرفی قدم ماند با لیم
بد شوری و دم جان تا کنم گرم تقاضایش

گفتم کنم ز کین مشد اموش
کو ز چشم کز شده که از ذوق
در احشدر کن زمین مشد اموش
بر لب شود امشدین مشد اموش

خون خوش منی ز ندر ز خاکم
صدی دے گزرو کہ از خستہ اموش
از نکتہ اول نسیم کرد دست
صد شکر کہ صاحبان خستہ من
جسم گر نہ مطیع امر باشد
وین کاشن کرم چو باد نماید
از بسیم شکوہ بر ز باغم
تے تے کستہ از کرشمہ لوث
از کاک من ارغند اگر رفتے

از کشتہ کمن چنین منہ اموش
ضیاء کستہ کمن منہ اموش
بوئے گل و یاسمین منہ اموش
کردند ز خوشه چنین منہ اموش
دانشہ کندی کمن منہ اموش
دنیا شودم چو دین منہ اموش
خون گریہ و آتشین منہ اموش
منہ زوختن چنین منہ اموش
کردے کمن انگبین منہ اموش

یازان بکشد یاد عمرے

منہ خوش منہ چنین منہ اموش

اچتم کشت غمت عشرت فردای تو خوش
گر چنین غمزہ کند کاوش دل ممکن نیست
فرستم نیست کہ در یاسی تو جان افشام
ویدم از زلف شکن و شکن و چین و چین
مهر گلشن تو ای یوسف کنعان خوشبخت
سحر و سحر صفت چند عطا کردہ هست

کار خود کرد من غم دل غمهای تو خوش
کہ شود خاطر من از شغل تماشای تو خوش
بس کہ می آیدم از دیدن بالای تو خوش
همہ جا خاص تو ایدل عشقین جایی تو خوش
شب یعقوب تو خوش روز زلیخای تو خوش
هم دل سامری و هم دل زلیخای تو خوش

دلی عمری خبر از ناخوشیش نیست کہ نیست

پاندار تو خوش و بای تمنای تو خوش

کے دل بجان گیرہ و از ناز و نغمش
آن غمزہ کہ از یاد شنید آن طرب افروست
در محفل آن ورنہ نشینم کہ در حشمت
ممنونم از آن غمزہ کہ از کام دل من

چون آتش دل بر نفروز و زبیمش
باشد کہ بیک ناله توان کرد در حشمت
از شایہی کو تین کستہ عار بهیمش
شیر تیرہ سپید بر دستخیمش

دل زایر و ریشیت که شگاف زاریست مالا لال آن نایغ و بهاریم که در صبح آن دل که درو شعله زنده مهر جالش	جسبر سئل وضو کرده در آید بحر میش بر باد زود و دشمنم شادی ز میش در سائیه طوبی تو آسبب جمیش
--	---

عرفی کند اندیشه در مان غم دل
عاشق ز چنین است بخواند حکمش

بگوش صبر و لانا له مشبانه کش نگویت که بد کما سه ریش ز جمی کن چنین با تش گل عند لب و در گلشن چه کرده اند تد روان بیکانه لای غیر هواسه تیر تو هر ذره را بود و در ول	سمند شوخ مزاجست تازیانه کش شکست قیمت عنبر زلف شان کش بهره مست خسته ناز بهر شان کش بیاد و رحمن قدس دام و دانه کش تیر بر نشان بزنی تیر از نشان کش
---	---

گزیده و فاش دل نیست لذتی عرفی
بگو که نیم نفس از اولم زمانه کش

انکه که تو بانی دم فرو نگرانش دل بهر هلاک از تو طلب کرد و بخواه بے بهره شهید تو که از پریش محشر خون که طلب نیر و دار خانه یوسف زان غمزه هلاکم که اجل بهر شکست دریست که جان رفته و من گرم طبعین منه و اکمند جان بشهیدت صلح من زایر و ریشی که بیاوید هلاکت	با صد هوس از دل نرو و حسرت جانش غافل که تو بد عیب ابد لذت جانش از خیرت حسن تو بود و لال زبانش عشق آورد از دیده یقوت با کشانش چون تیرستانه بگذار می بکمانش تا باز کشد گذشت نظاره غمانش از شومی دل بس که ستم رفت بجانش جو تیر دست در ول تر ساجیکانش
---	--

بنیم که سیکم از در و بسکرا نه خویش فلک بچرخ زبانی گدای فرست نیست	مگو مگو ز غم آیدش زمانه خویش بدست ندی که گوهر یگانه خویش
---	---

ز نفع صورت و طوفان نفع با خط است	چرا تا نزد عقدا با شیبانه خویش
بوند گاه تو امید آقدر بنشانند	که در دیار خودم سوخت شوق خانه خویش

خراب آتش ز منجبتم بحر می	
که در شیراز نهان می کند زبان خویش	

غزل ناتمام	
------------	--

کجاست نقش مرگان دست تامل ریش	هزار چرخ ز منجبت و اندر بر ریش
تو هم ز بست که آئے و طوف کعبه کنی	اگر نقاب کشایم حسن طلیعت خویش

همه ز حاقبت اندیشی اندر سیر کردان	
من این فریب نخورم ز عقل و در اندیش	

ملک بسو نویسد چون نامه شمش	سند که خون شهیدان ترا و داور شمش
که ام نامه پیدا و از نوشته ملک	که من بقطره اشک نوشتم هم شمش
چگونه جور بعنوان لطف بنویسد	اگر نبرد و ملک بپای بلذت شمش
مرا زیارت ویرای بکفر شمش و داد	که میر و نذر ملائک بطاعت شمش
بصید مرغ دلم باز و آن صنم که رشک	ز دا که بر بایستد طایر حرمش
بهشت زنده کسی را ز غم کنون و قنیت	که باز روح شهیدان شود شهید غمش

سبا و باعث بیگانگی شود و عرفی	
ملک که نیست مرا با لطف و مبدعش	

چون چشم ز دو آن خون گزند بر دل خویش	چشمش آن شره و مدمدم و میش از پیش
سیکندرش متاثر میشود ای احباب	همه نفس سر نکشت گران از پیش و میش
گرم دوران ستم اندیش و من از غم سوزان	که نگیرد دلش از این ستم پیش از پیش
باش که وصل تو از غیر که سنجیده دلم	لذت وصل تو با جاشنی حسرت خویش
از غم گشت که کویشتر و کوک الماس	چون بفرودس در ایام به داغ و بهر پیش

چپندگونی که میندیش در سبک و کج
عربی اینها کسی کو که بود نیک اندیش

میل دارم کرنی غم و درشت آیم بجوش میل آن دارم که باز از باده شوق صنم میل آن دارم که بی باکانه باشونی بزم میل آن دارم که نست آیم بگلزار ارم	یعنی اندر بزم آن خوراسرشت آیم بهوش در حرم بهوش آیم در بهشت آیم بهوش مست خوش بیرون در طرب بهشت آیم بجوش وزر ترنمای مرغیان بهشت آیم بهوش
--	---

مستی از انداز که بیرون رود عربی فتد
بر دماغ خشت خم کز لوی خشت آیم بهوش

تارده ام بدارنده و عشق رخت خویش ممنور خاشیم سدا موش کرده ایم شاهی که ظلم را بیا بخی عنان دهد هملت مجو که پیشتر از عسب ز غنچه	دارم وظیفه از جگر سخت سخت خویش هم عهد های ساقی و هم دی سخت خویش تیغ غدومی ملک رساند به سخت خویش گل باز بسته بود ز شاخ و دخت خویش باید که بسیقن جرم دگر را به سخت خویش
---	---

عربی هنوز دخت و دود بهمان کمن
اطوفان چو تند شد تو بین از رخت خویش

پادشاه من در کشل پیل از جهان زلت کش لان مروی نیز فی در آئین با دوست باش غمره را باز و مر سخنان زخم را ضائع کن آسمانت اینکه حاکم کشته تر دهن است	سهر کز دم می کش و از دهن منبت کش خوشتین را چون نمان در گوشه خلوت کش اینک آمد جان بلب که ششم جنت کش آفتاب است اینکه نازت میکند منبت کش
--	--

شهره در عاقبت عربی قبولی بیت لیک
استمین غم بگیر و دهن عصمت نکش

شهید او که بود آب و رنگ یا قوی کش خوش آن سعادتی مرغی که میکند زرقام	بیت خضر و سیحان بدوش تا بوش کر شیشه قوزا و ج بهواسه الهوش
--	--

ضعیف تر شود از نخستش زیاده دهند
شهید زلف و رخ او چو طرف جوی شبت

وظیفه خوار محبت که غم بود قوتش
برون و در گل و سبیل ز دور تا بوش

فغان ز خایه عمری که کمترین نفرت
شکست خایه مانی و کلاک یا قوتش

دوش در صومعه آمد صنم با ده فروش
همه سر بایه بود اے دل خام طمع
غمزه اش گرم عثمان گشته که بگزینایت
غمزه شوخ در انداخته باز کس نیست
گفت کای عهد شکن صنم به بود در
توبه از باوه و بر بستن حشیم از رخ من
منگ باوت که نه ایامت حلاکت و نه کفر
جز دل سوخته را صوفی افسرده دلست
باز از توبه شکن عهد ز ما خودت روست
نوحه اول اگر زود شکسته رسته
بگر فتم زول آن جام که نوشتم با دا
من صنم گوی و مریدان همه در پایا مایه
بعد از آن بر سر صلح آمد و رفتم بدر

خام به در کف و زمار حامل بروش
همه نقصان متاع من اسلام فروش
عشوه اش غلظت کنان گفته بنیدش کوش
مویه طعنه برا میخیزد از چشمه نوش
نغمه خود کمی دشت اذین و کر و خروش
ترک زمار و برافکنند سجاد و بدوش
شهر باوت که نه مسیت بدقت نه بوش
و زخم طره با باز فشانده از جوش
ان بکیر این قلع می توبه شکن و دوش
و نه خود ریشه دواند بدل بید و کوش
بکشوم لب خاموشی و دل بند بوش
من قلع کوش و معان نغمه زن نوشاوش
خنده بر زمره اسلام زانان جوشاوش

عمری این لقمه خلوت نبره در بازار
بان مبادا شود محاسب شهر خوش

تا که از گریه توان منع بچشم ترغوش
سود از گریه داغ جگر خاکستر
بر زینجا بره عشق بهین طعنه پس است
عشق در پیر من یوسف کنعان سوخت

بعد از آن ما و خجالت به نصیحت گر خوش
گر شب جگر الماس کیم بسته خوش
که فسر دست لب طفل ملاحت گر خوش
زان بیقوب و هم سر ز خاکستر خوش

بس کہ پروانه پوش شعله نزدیک نخست
بعد مردن بس بر آسے باد بجائے خاکم

کہ شود آتش و خود شعله زند در بر خویش
کہ نشاند مصیبت زوگان بر سر خویش

عرفی از تاصح اگر متفعل بارے فکر
کہ چنل نسیم از روی غم دلمیر خویش

در مانده ام بصحبت امید و بیم خویش
گا ہی کہ باز شرف محاکب جو دحام است
ہو شوم فدا سے نکبت آن گل کہ تباہد
رستم ز در سے بخت بول غلط و لے
آن کس کہ بے چسب راغ و آید بخلو تم
شکر صفات سینہ کنان آشتی کنم

کہ نوحہ سنج خویشم و گاہے ندیم خویش
می بایدم گر کجایت ز کجایت لایم خویش
نام بہشت کردہ مند از نسیم خویش
در تاجم از شکنجہ طبع سلیم خویش
بنامیش تکیے طور از سریم خویش
در رستخیز اگر بشناسم غنیم خویش

اکنون می مغانہ بہ عرفی حلال شد
کز بخود می گذشت روی مستقیم خویش

بکھشد کہ جان و اودم بان تمنی زبید او
براہت مشت خاکی از وجودم مانند دل شاد
دم مردن ز بیم آن و ہر کہ کم کہ بعد از من
ملوک و سلطنت پرور شہرت یافت و عالم

کہ از من تا کیا منت لذت آن امید ہر او
کہ نتواند ز بس گر می نیز و یک آمدن یا او
کند ناگہ غم ناگاہیم رہ و دل شاد او
کہ از دور در جهان مشہور ہم جنسی فراد او

ہو دایم تیز و ستیہ اجل را پیش ازین عرفی
مگر تعلیم ترک بخشہ او کردار شاد او

از یاد بردہ ام روش مهر و کین خویش
رفتہ بہت شکستن و نہ کجام باز گشت
درد کہ رفت فرصت و دہقان ظنیم
نہ بزم آسمان و یکے ذرہ در سماع
خواہے کہ علیہا بتور روشن شود ترا

نسیان نشانده ام بہ بسیار و کین خویش
با برہمن گذاشتم از تنگ دین خویش
ہر دم گلے دماندہ و آب و زمین خویش
دایم کجام دل نشانده استمین خویش
یکدم منافقانہ نشین در کین خویش

من بند کشته‌ها و تکه اینک اندک ششم
هر پیر از سر حق و مهر در گمین خویش

جان سیر و دایمی اشک و دنا که روان باش
سایه شوق در آفتاب غم این چه شب تابست
سینه آید و سینه یار و از نو ناز و لغت نافل
مستانه پیر سوختن جان و تن آمد

وای مال تو هم چند قام پیر و جوان باش
کورا از من غم زده یک چند نمان باش
سایه دید و امید بحسرت نگران باش
ای دل همه طاقت نشود آنگ همه جان باش

عزیزی بشو از دود هنوز اول ضلع است
کو عشق مکان یار همان عشوه همان باش

پیر که از خونریز من آلوده گرد و پیشش
خست از اندازد پیر و پیر و پیر
گر محبت باغبان گلشن حینت بود
در محبت زندگی را با شهادت جنگ نیست
و ده چه صیاد که هر صید که زخمی از قویافت
خلوتی که نور شمع ناکسرت اند و دوشد

عذر رنگ این غم در عهد شکرت از پیش
آتش بنیم که سیر و دگر و دوشش
پانگس و گاشن آسودگی و گلشنش
و دیده باید که بیند خون من و گردش
سیر و نبال تو دارد تا بود جان و دلش
کوته وار و کشت آفتاب از دلش

عزیزی آن تر دمی دار که بهنگام عذاب
آتش و وزخ میر و گرفتاری و دلش

گر میشا نه ملک چاشنی صحبت خویش
چون بخور از خودم ساخته تشنه کیون
کشته بر نماز کعب کشته شمشیر کجا
تا دگر جاسه بد لیا نکند از غنیت
نذر مهر آرد ام بر سر بالین دم نزار
و من خویش بوسند و لب خود بکشد
عزیزی از یار می و جلی بر من بوش خود

جام می گیر و بر باد و عصمت خویش
تو هم این لطافت بکن تا کشته منبت خویش
چون نثار نه بنهیدان تو بر جا لب خویش
یا زب آگاه شود و تو از لذت خویش
حیف آید که گذاری بدلم حسرت خویش
چون در اندیشه بر بنیز زبان صورت خویش
بشک به یار و لطم تنگ شد از صحبت خویش

<p>طافه که بدرست کند از طرف کلاهش کر مندر پناه و در بود تارک شاهش چون آب فروست چکد اندیش سیاهش تار و رده شکر کند محبت جاهش بسته که بدامن نگر و طرف کلاهش این باغچه پرورده باغ است گیاهش</p>	<p>در دل شامی آفت صفت است شامش طاعت بر دنیا چه تمتع بر دوزخست ما شکر عشقتم که تنفسه دو سالم رو بر نه کنعان نکند خجالت بهمان شاید که بالایش و دانش گسیه بند از دور فلک داغ نگر و دل عاشق</p>
---	---

سواست که از ناصیه اش فور بتابد
عرقی که در عشق بود ناصیه کلاهش

<p>در راه دل سبیل کفر آب و شرب خویش خود را بساوت غم و غم را بهنجوسه خویش باز آورم که سوختم از آرزوای خویش مشکل ترا و سرخ تو هم حبت و جو خویش بیگانه داری شنوم گفت و گوای خویش</p>	<p>رفتگر بکنم بهلاست بهدوست خویش بر عاقبت چه ناز کنم گر بر آورم شد عمر ما که برده از فکریستن مرا نور اجنان ز جگر تو کم کرده ام که هست بست گفت و گوای تو کشته ز بهمان</p>
---	--

این جنس گزین عرقی از اعجاز برتر است
در باکره نکرده که در کلوای خویش

<p>هر کجا اهل می کشد از جسم عنائش در شور قیامت بود این خواب اگر اش در محاکم حسن بود و دست نشانش الماس بسیارند بلب تشنه لبانش زخمی که زخمیازد توان بسته دپانش جانهاست شهیدان تو کیر نه عنائش</p>	<p>از بس که بود جان و دم رفتن نگرانش این بخت که امانه عشق تو شهید است دل منده شایسته که صد و لیر کنعان در محبت کشای خنجر که از بیم ملاست در سینه زخم و صالت توان یاقت سند باد که بر غم که رسد پرورسته</p>
---	---

عرقی لب غماز چنبدی که بود عشق
رازی که بگفتن توان کرد عنائش

از سخن شہد ناب بے چکدش میتوان گفت ازان طراوت حسن که زوایا بنیشت بر دل گر خم هر حدیث که بر رسم از بهمت آتش عشق نشا در دارد	وز منبر شہد ناب بے چکدش کز جبین آفتاب بے چکدش کالتش از بیج و تاب بے چکدش آبرو از جواب بے چکدش که شہد اب از کتاب بے چکدش
---	---

چہ کند عرقی از ریزد اشک
از جگر خون ناب بے چکدش

بغیر ہاتھم پارون ز خانہ خویش بہر طریق کہ بگذشتہ بے تاسف نیست وران دیار ولم کردہ خوبہ مستے ز مشکلات محبت نیلگسہ داسے نہفتہ سردہم از دیدہ سیل خون کہ مباد	نگاہبان خودم من شہد تانہ خویش بسوز داغ شوار عشرت شہد تانہ خویش کہ محاسب کند از شعلہ تانہ تانہ خویش کہ مرغ عقل بساز و باب و دانہ خویش غم زمانہ برد جد و لے بختانہ خویش
---	---

درین مکوش کہ آید دلکست بجان عرقی
کہ مرغ شوق بخواد در شہد تانہ خویش

ولی دارم کہ میجو شد زہر موجہ خویش بہ افسون میکند آلودہ و رو عافیت بختم ز گلگون کی نہد منت بدوش کو کین شیرین اگر در جلوہ گاوشن آید عشق بی پردہ نشد انم چہ امیا میربان لبہاست میزدنم بتیر غمزہ اش ناازم کہ صد جا بشکند و دل	نشان خوئی کہ بتوان از کمرستن ادب و ش بیا امرگ و آژاوی بخش از تنگ و شوش کہ ساق عرش غیرت میر و بر سبک گلوش شود معلوم بر لبہ کہ لبہ لبہ و مجوش کہ دار و خندہ و ابرامید من لبہاست میگلوش بہست معجز نیسے اگر آرد سبب و شوش
--	--

چنان حسن قبول و بلاست نیست عرقی
کہ ہر ساعت و آغوش آ و روید و گردوش

جو تیر از دل کشم کو شہر تی اعلیٰ فندانش	کہ با ہوش آید و در سینہ دزد نمیش بکاش
---	---------------------------------------

بدامن چشم از خواب حسرت پاک میسازد
 هر دم دل بود منور لکه دلها و لعل عارف
 بجز گشتن آن غمزه گرویدم که از تجلیات
 بکا و خواب سر بر زانو می خست و نشسته برین
 چه بیند که بر رخ پان نه در پیر کشش شسته

ولی گوید که خون کردی میسبهاست پنهانش
 دلش در کعبه و چمنسایه ویر است ایامش
 شهادت نامه ها شستند در کوزه شویبانش
 و لیکن شستین کو کهن باید گس پنهانش
 چنان حق گشتگان خویش را بنین جبرانش

چه در و داشت عمری از گریبان خاک ناکردن
 دمی کرد طعن سالم داشت آشت گریبانیش

روایت صفا و محله

صنم گوی و در بختانه میرقص
 عجب ذوق بود در رقص ست
 بر افشان دست بر ناموس انگه
 بجان باغیر جانان و در میا سیر
 دل از نگین شود بی ذوق از زمار
 چو خون در زخم صید می گشته سحرش

نوا میزن و ستانه میرقص
 تو نیز لعل باوه و در پیمان میرقص
 میان خشم و بیگانه میرقص
 بتن با حاکل و فرزان میرقص
 گنه کوک شود طفلان میرقص
 چو دل در سین پر وانه میرقص

مشو عری رین بلع و بلبل
 نیا نگ چپد و پر وانه میرقص

روایت صفا و حجه

فصل گل سست و شکر شیر بهار سحر ض
 چندان اسیر شد دل دار شدگان که گشت
 صیاد غمزه تو چو زه بیست بر کسان
 زخم که ترک غمزه ز زمار و دوستانت

سے در پیاله و جب گل در کنار سحر ض
 شکر که شهاب تو بر روزگار سحر ض
 گروید عشق تاوک او بر شکار سحر ض
 بر شکر گوے زخم کند زینهار سحر ض

از بس که قناییت در عشق و اشتیاق
سنت بود و میگردید بدست سیم
زان فاند و هم بطاعت حق که بود ای نفس
انکار حسد نفس شاهدی فرض بر فقیه
تا کس سوال سنت و فرض اسی فقیه خیر

کردم عذای حسن تو بر کردگار فرض
وز و زگرش ناحیه جنب خیار فرض
بر گردنم نهاد و طبیعت هنر از حسد
بر ما اطاعت صنم سگسار فرض
ناز و نیاز سنت و دلبوس و کنار فرض

مهری بر دل صومعه ساز شده که هست
بر صوفیان با و دهان کش خمار فرض

روایت طای محله

گر بگویم ز نظر دوست نمانست غلط
شش جبهت فیض زبیر از نظر حسد است
سے کشد زارم و اجداد گنجه نیست مرا
نیز دلد و ز شیبیدان همه از ترکش دوست
جز بمان اسبج نرا دم بکفت از حدی خبر

و ر بگویم که بسعد ویر و غیا سنت غلط
و ر بگویم که لبوسے نگر است غلط
و ر بگویم که نرا و شمن جاست غلط
و ر بگویم که ادا نشت و کما نشت غلط
و ر بگویم که بهمن محض کما نشت غلط

مهری از بخت خوانده جو غلط شمار سی
کو برش کریشاسی زجه کما نشت غلط

روایت طای منجمه

اگر تو خند کنی از گل و شراب چه خطا
اگر نه سایه حسن تو بریم از خورشید
کمال حسن و رون جمال در جلود است
عنای این دل صد جاشکسته را بکار
و آسمان طلبیدم نشان راحت گفت
تلافی غم شب سے کنم بخواب صبح

و گر تو زبرد و سچ نشنیده را آب چه خطا
ز دشنه شب و مهر آفتاب چه خطا
هنر سال خفتیش در نقاب چه خطا
ستم نواز شما پرده جنبه اب چه خطا
اگر سوال غلط باشد از جواب چه خطا
و گر نه غم بشکند ز خواب چه خطا

سپهر سے درکشان محبت کے لیے	اگر دے کھراشد ز احساب چہ خطا
نشاط فارغ و زند دو عاشق مست شمع	اگر ملال تغیر آید از شراب چہ خطا
مگو کہ گوش بواغظ نمیکند عرس	
مدریم میگرد ز از شراب عذاب چہ خطا	
روایت عین مصلحت	
باز این منم لب بد دل خندان و در سماع	دیوانه و شش زلفه و از دور سماع
رویم بروی دل و لب و توان در سرود	دستم برست شاد مقتصد و در سماع
پیشانی فرشته که اینک برش و فرشت	افسانه ام استین سزا کو در سماع
باز این چه سوزش است که خوناب ریزد	چندین نهر از خم نمک سود در سماع
بنگام مروت طبعیدن بسکه بخون	دایم چو بیغان نتوان بود در سماع
زابد که بود ز فرس و ستم بدیر عشق	آید بپیم ز مرنه خود در سماع
خمر می سرو و بزم که یا و آیدش که باز	
بر روی آتش آید چون دو در سماع	
روایت عین مصلحت	
چنین که آید و منظور لطف شاه چراغ	بنار گوشت گوسفند کلاه چراغ
ز نور معرفت حق بشاه درخشانست	صباح طلعت خورشید و شامگاه چراغ
بروشی شب و روز زمانه یکسانست	از ان زمانه که جهان مجلس است و شاه چراغ
سند مرغ خاضیه روزگار که بشاه	
که بر سر وقت بد لسان هرگاه چراغ	
عزل بدون مطلع	
چراغ پیش از نور مطلع است که هست	بختی و غمت چراغ و چشم جابه چراغ
چراغ باشد و منتظر شد بدست ادب	فلک که شد بر گوشه کلاه چراغ
براه معرفت حق بود و دست یاری خویش	چشمه راغ را بر کس پیش از چراغ

طواف آنچرخ شہ چراغِ پراہِ دل است
درایِ عرفی ازین سخن مجنوناہِ چراغ

روایت قاف

باز محبِ بیدان مافوج بلاستہ صفت
خرقہ شگافان شوق بی وفائی در سماع
چنان قدیم اشہ ہما ماندہ ہمان ناشتا
چیدہ ہم دیدم تمام آبلہ و تابہ نہ داشت
گفتیم لے خود فروش خود چہ متاعے بگو
بشنود بگو کہ اگر کوشی و غرہ میت بہست

نپای فلک در میان رسم امان بر طرف
حلہ فشانان شید مایع توانوں و دون
وین تن حادث غذا معدن آب و نلعت
سیوہ این چار باغ گوہر این نہ صدق
گر بختر سے شجرِ مرغ در بفرشتہ صحت
ز فرہ کو کشف کجائے من عہد

عرفی اگر بر روی دوری منزل بہین
رد کہ مددے کند بہت شاو بہت

روایت قاف

غم میگزول سن سن میگزول لب عشق
وارے شہر و و کیت کو طرمانہ زنجہ
واروے صحت عشق و رحمت از لبیت
ناکامی و می عشق پرورہ مراد ہست
دور ویر و کعبہ سائل با کفر و دین تقابل

میسر مہ تبخیر غم و نازم بہ مشرب عشق
خندہ ندر ناطون اطفال مکتب عشق
اماز سر و سی عقل زائل شود تب عشق
ور آفتاب نرقت شام سن و شب عشق
بانوش فزیش یکدل نسبت مشرب عشق

تبار بخت خون عرفی از چشم خفق شد کم
ز ان جلو با تو کوئی این ذوق طلب عشق

روایت قاف

این زخمہاے کاری بر مغز جان مبارک
و نیم بہشود رفت باز آمدن مبارک
ایک فنا بہالین افسانہ گو در آمد

عید شہادت و ماہر دوستان مبارک
ناموس بہننان یافت پرو و نان مبارک
لے چشم ما غنودہ خواب گران مبارک

گوینا کفر زلفش بر دین زند شیعون بر ما خستہ باد او رخ فروزی متق لے خلوت عبت عذرت چگونه خواہم آمدنیم شوتے ٹھکاسے در و شکفت	بر کوش دین فروشان این وستان مبارک طربے و حورو کوثر بر این و آن مبارک قتولیش بوسہ تو بر آستان مبارک این نوہار لذت بر باغ جان مبارک
---	--

عرفی دلائل دل میجویی و محوشی داغ نمان غلغلہ قفل زبان مبارک	
---	--

صد ہرے غم بسبب گفت گوی دل دامن بسببیل نیا لایا آنگہ او بگذاشتیم مرہم و الماس بختیم ہا صد غم آشناست دلم دست از دوا مار تا چند غم در غم و اندیشہ بگذرو	تا گرد غم بشکوہ بچند زروے دل در چشمہ سار و در کند شست و شوے دل آن بر مراد راحت و این در گلوے دل نہ سم غمی عنان تو گیر و جوے دل برداشتیم دست غم از زیر روے دل
--	--

عرفی بیکد و جبر غم خون بخودی نمود ہرگز نخوردہ بود شراب سبوسے دل	
--	--

دردی کہ با فائز و افسون رود از دل ممنونم ازین شیوہ کہ ہر جور کہ کردے آن کہ بدل رہ نہ ہم روز سلامت از بس کہ دل سوختہ ام نشنہ صلح ست	صد شعبہ انگیر کہ بیرون رود از دل اندیشہ نکرے کہ مرا چون رود از دل آنانکہ در آشوب شیعون رود از دل ہر جور کہ فر داکنے اکنون رود از دل
---	--

عرفی رہ مجنون مرو این درونہ و دلیست کز بیدہ گردیدن بامون رود از دل	
---	--

تہا نشین گوشہ رعنائ نہ خودیم لب تر کردہ ایم ز جام و سبوی کس	کنج غمکیم و در دل ویرا جاویدست جسد عہ پیمانہ
--	---

با غم نشسته ایم تیرید عقل خویش
بسندگشوده ایم چه دشمن چه دوست را
شیرین نگزیده ایم لب از گفت و گوی کس
گاسته فریب تو نه و گاسته فساد و نریق
عزیزت روان داشت که براقع برا غلغم

ما آشنا به دشمن و بیگانه خودیم
ما قفل بے کتاد و در خانه خودیم
لبها بزره شسته افسانه خودیم
باز بجهت طبیعت طفلانه خودیم
سما جسته سنگرند که جانانه خودیم

عربی بردتیه افسون مکن که ما
صید فریب دام خود و دانه خودیم

همت ای یاران که در دفع هوس میکنم
آب حیوانم ز دنبال آید از ظلمت برون
دل بوصل و سن بوی وصل نامحرم خودم
باز دل را می فشارم بر کف عشق خنم
سین و شرم داغ و نقد گریه میگردد از خلق

بر لب کوثر بد اغ تشنگی میکنم
من برو خندان بسوی تشنگی میکنم
او گل و سن خاک گلخن از ادب میکنم
خون اسلاش چکان از بهر شرم میکنم
سے ستایم آب و آتش و تر از د میکنم

آرزوی زخم جوش نیست عربی خدس
لیک و ایم مسوق لوس و دست و بازو میکنم

ما گریبان دل از گلهای غم بر کرده ایم
مژده باو ایدیل بنابر کام را آموده باش
بیخ ازین حسرت نمی سوزیم گرنه از زمین
سج و سرور کف بسوی عشق رفتم گفت و

از شراب تلخ کامی جامم خم بر کرده ایم
کز گل بر مروی و آمان غم بر کرده ایم
ایل دل حبیب مراد و ما شکم بر کرده ایم
کوشنده ان عاقبت را از بی خبر کرده ایم

خوش بر آسودنی زمانی با ادم خاموش باش
کز بچم ناله از ادم بر کرده ایم

کعبه بے دوست و یار از ادای میکنم
گردیده عشق کم گوئی تو با، سووگان
زهر کو خون جگر کوشنده ناب و شیر خند

مژده ایل ویر را کاشجا و دانسته میکنم
جایست منت هست تحقیق صداس میکنم
صبر و شورا رست با بیداران تراجم میکنم

درد آن عرش	در ساح ای شیخ موج از استیغاب بریز
شیر و باغی زاهدان کرد و شمار دین بود غم مخور و عرس که ما بهم خسته را می بینم	
التماس زخم تو از لاسکان میر و نیم تا قیامت روی گرم از آستان میر و نیم کز رود و یوار غیل میمان میر و نیم طوبی از فیض نسیم بوستان میر و نیم چون کنم با این که ز نار از میان میر و نیم شکر و دانه ز لب تا مغز جان میر و نیم حیث گر بستن لب جلد زبان میر و نیم	آن تنگنارم کز برتسیر شان میر و نیم حسن میگویی که من نمی بینم بقیانم و سک در لبسم و در عشق تو آن میمان و بار بار من گفتم رضوان آن جنت که در هر سو دارد بشکنم تا قوس و بتیجی بر بست آرم و سک مست این دو دم که گردم به شمع و کرم و شمع بستم این رازی که میداند زبان و دل می
بنیاد الماس شد عرس و سک مخور من بس که بیرون منشی از داغ نهان میر و نیم	
زیر ناحیه صد آستان غم دارم و گریه تر نفس در زبان غم دارم اگر غمت بگریزد زبان غم دارم که بسیل ز منزه الامان غم دارم ستم کشده و سک مهربان غم دارم بزارش که صد پستان غم دارم که شهر زاد ملازم زبان غم دارم	منم که باره دل در زبان غم دارم و سک که زخم پذیر سک کند سک بنیم اگر چه جان بخت و اودم بگفته عشق بگویندادی و صلت که تیغ بردارد چراغش کند بر من اعتماد که من اگر بخت شود و عصیت عثمان تا بکم چگونه غم حدیثم کند بیدان
ازان دیار عدم شد سخنم عرس که صد سیاه ملا و رخسان غم دارم	
بنم بویستن از شاوی بریدن آرزو دارم نفسی بخواه بیدردان شغیدن آرزو دارم	بیای در کراحت رسیدن آرزو دارم یا ای عشق در سوای جهانم کن که بکشد

بیا ای شوق دوست غم سوی گریبان بیا ای بخت و تقدیری بر انگیز از بے قلم بیا ای عمر ترک بیوفائی کن که در محشر بیا ای مرگ یاری کن که بی اونا تو انستم	که بے تابانه سپهر من دریدن آرزو دارم که جازا بسیل آن غمزه دیدن آرزو دارم ز زخم غمزه اش در خون طبعیدن آرزو دارم بخون غلطیدم اکنون آرمیدن آرزو دارم
---	--

ز من پوشیده عمری آه خود را آه اگر و اند
که من بجز زهر بدنامی چشیدن آرزو دارم

رفیقم و با خمت دل بر خون گذاشتیم رفیقم و دل رمیده و تشنه یغیرا رفیقم و تو به کرده زمینخانه مراد رفیقم در زمانه ز غم نامهای تو رفیقم و انتقام ستمهای غمیرا	جازا بصیدگاه تو در خون گذاشتیم با شوق بے عنایت گلگون گذاشتیم سپیل قلع بان لب میگون گذاشتیم نشنود و غم تو به مجنون گذاشتیم با عادت طبیعت گردون گذاشتیم
---	---

رفیقم عمری از چمن وصل نا امید
در دل امواجی آن قدر غزون گذاشتیم

منم که بهر دل اسباب داغ میدزدم دے که بر نفس اهل دردے جو شدم بپس آنکه چکانم بکام تشنه لبان و گر بوا دے این رسم و گر نه که من	سیم گاش غم درد داغ میدزدم بسنار شعله زور و چراغ میدزدم باستین تک و خون و داغ میدزدم ز گرد بادیه کحل سداغ میدزدم
--	--

ز من بفضل خزان عمری از چمن بیافین
ترانه ز نوایای ز داغ میدزدم

ما دست دل ز چشمه بهبود شسته ایم دل در دغاے کام نفس بر نیاورد آسوده تر حسود که ما از غم سیر دل بشیم روئے سجده بحراب آرزو	داغ بزر و داغ تک سود شسته ایم این شعله تنگ نسبت این و د شسته ایم اندیشه زیان و غم سود شسته ایم گر در یائے از در بهبود شسته ایم
--	---

عرفی چو مایہ عجز بر چشمہ بود و ایم

تا لوح دل ز بود و زنا بود شسته ایم

صد داغ شعله خیز دران کو گزند آیتیم
 الماس فستند و رتبه پہلو گزند آیتیم
 درد اسن کر شعله دلجو گزند آیتیم
 محبتون باز مانده تا ہو گزند آیتیم
 آن سکہ دوش بر سبزافو گزند آیتیم
 دست از عمارت دل بد خو گزند آیتیم

از بس کہ روی گرم بہر سو گزند آیتیم
 از شرم ناکے نکشودیم دیدہ را
 ہر گوہرے کہ دل ز تعلق گرفتہ بود
 ماہرند بیب چشم عند الان با غنیم
 امر و زاریارت دارست ہدیت
 یکبارہ کرد خو بجنہ ابی مزاج دل

ولہ

ای جان بلب آمدہ گو یک نگہ کم
 بسمل شدہ را بہ نشو و نسیم بہر ہم
 تحقیق خصوصیت من کردہ مجرم
 بر من کہ رسا نم بشمالذات این غم
 یاران مرا تازہ نشو و نشیوہ ماتم
 لب تشنہ الماس تر و تشنہ مرہم

از مردن دشوار نیست آن شرہ پریم
 لطفے تو گرم چارہ ندارد عجب نیست
 تا ناشن سازم بر بیگانہ غم او
 لے اہل ہشت اینہد حسرت بغیم حلیت
 ہر گام کہ میزد کہے از عشق تو نا کام
 داعی نہم بر دل و آن داغ کہ باشد

یار بکجا نئے کہ رود تنگ نباشد

عرفی چو رومایہ درد تو ز عالم

آتش تیکہ را در جسم ہند و ختم
 آتش راہ براہ جسم ہند و ختم
 آتش طور زروے صنم ہند و ختم
 کہ صد آتشکدہ در کج غم ہند و ختم
 آتش دل ہمہ از داغ ہم ہند و ختم
 ماکہ از جرعہ جام گرم ہند و ختم

از دل این شعلہ چو داغ صنم افروختہ ایم
 شب غم تا بعدم راہ برد و لبہ کام
 موسے آرید باین دیر کہ ارباب نظر
 سجدہ برہمن اینجانہ حرامست بیا
 ما ملاست زد گانیم کہ دوز گوشہ غم
 کے براہل گرم و سہ طلب زد و غم

کشته ایم از سخن پیر معان روشن دل
بفرغ بفرغ بفسش جامم جهم افروخته ایم

سبا هر عکده عرفی که گذر داشته ایم
شمع مقتود ز اینم قدم افروخته ایم

منم که با دو عشرت خود شنیدن نمیدانم
طیلسا از دو ابر قفاست و دو اند خون من
سن آنست نمی شودم که هر چند سال شوق او
بریش تازگی از هر چه آسیب نک ساید
بدست من مرده این می که نوشیدن نمیدانم
مهر پیر این عصمت که نوشیدن نمیدانم
نماید آتش و من نیز خوشیدن نمیدانم
نهی از الماس و ز جیوت خود شنیدن نمیدانم

بعد امید با کوشیدم در مدعا عرفی
ز استغفار ان با قید کوشیدن نمیدانم

حال ما بنگر که آهوس حرم کم کرده ایم
میشود اسباب غم اسباب افرون کرچه با
چون ترنهای مرغان بهشتی بشنوم
طعنه کمتر زن حرم جو یان ره کم کرده ایم
پیر ما از کسبتن ز نار لالت کفر زد
سیر امید را در هر قدم کم کرده ایم
مایه افراش اسباب غم کم کرده ایم
ما که دور افتاده و بلغ ارم کم کرده ایم
این بلاست بس که ما راه حرم کم کرده ایم
که عبادت یانه در دیر حرم کم کرده ایم

وله

ز سحرور سبکم جز دل ویران نمیخواهم
کسے تا که پریشان جنبش و سرور بود باشد
نه داغ تازه میخارونه زخم کنه می کاود
بسکین دل غم و دستم نا صحت چه میگوشه
ز عالمی دو دو مان عشقم از رحمت بود و ننگم
دم گرم و خراش سینه را من دست تر دادم
کز آب خضر نوشتم بایدم از عشق فرمائے
میفشان نشر الماس بر داغ دلم عرفی
چو سلطان محبت ملکت باوان نمیخواهم
و گر بایر بنوم عقیل سرگردان نمیخواهم
بدره یارب دلی کاین صورت بجان نمیخواهم
اگر شنون ندانی این زن دستان نمیخواهم
بر بهمن ز اوم و کیش مسلمانان نمیخواهم
بیوشان رخ که من جان کنان نمیخواهم
اگر خنوم دبی می نوشتم و فرمان نمیخواهم
نهی دستم به جمعیت و سامان نمیخواهم

هر چه با او گویم از مردم دیگر گویان بشنوم
و اعظا در مانند و در سواش غم و مردم قرن
تشنه غم بودم اکنون شاد گردم هر کجا
که بشنم کرد گفتن گنگ طرفه زیر کم
غافل دارم چون احوال خود بکشا نقاب

باز حرفی گفته ام امروز تا چون بشنوم
که تو انم نکتہ از ان العل میگویند بشنوم
از لب غم دیدگان و شنام بر خون بشنوم
و بر گویم خود بران باشم که افزون بشنوم
که زبان اسن لیل نام مجنون بشنوم

وله

هر گردل کس را بگیا تب شکستیم
صد مغل نشاندیم و لبه گوشت و ستار
از یک کده بردیم دو صد شیشه کعبه
صد ره شکستیم سر از شک جنون لبیک
هر گردوس روی تو نگذشتی بخاطر

و ز هر جبهه از طرف کلا بے شکستیم
از طرف چمن شاخ گیاه شکستیم
یک شیشه و لبه بر سر آب شکستیم
یک ره بغل از طرف کلا بے شکستیم
که هم تو دور و بده شکستیم

یک ره بکمال تو ندیدی که در دل

عربی صفت بزم تو بے شکستیم

وقت است که افیون بشرب اندازیم
دل از صوت تذروان بهشتی نکشود
ای که بر بستی من خنده زنی باش کن

که دوجان را بیک جبهه خراب اندازیم
گوش بر ناله مرغان کباب اندازیم
بحرم دستی و از جبهه نقاب اندازیم

گل فشانند بر بستر به چون عربی و سن

مست خس جبینم و در خانه خواب اندازیم

چند ازین شد غم فال کشادی بزیم
چند ازین شد به بگیرییم و بزیم و بکام
در نیارد که دے غاستیه غم نکست
بر دل صدورق از یاس به بندیم گره
عربی از بده آلوده پریشان شده ایم

بکمال آمده غنقا که مراد سے بزیم
یکد و حاجی بکفت خویش ز او سے بزیم
سر و سیم این دل و با یکدل شاد سے بزیم
بکشا یم دل و فال مراد سے بزیم
دست دبر و امن پاکیزه نهاد سے بزیم

مار و نشین مردم دیدار دوستیم هر دم خیال باز کے و فکر کشم لے فوجہ سیخ نالہ بزدلی لب مامی گریہ شمس ریازہ زور دور عجز اندیت کو در کار خویش باش لے عند کیب گلشنستان سر که سن	سختی کشیم حیف کہ غمخوار دوستیم دشمن تراشیں خاطر آزاد دوستیم نازک دلان کریه بسیار دوستیم تسبیح و شمیم نہ زمار دوستیم ماتشہ شہادت و زمار دوستیم منصور نفس رسن دار دوستیم
---	---

خلوت نشینی از سن و عمر فی محو کہ ما رسوائیان کو حہ و بازار دوستیم
--

باز آمی تا بذوق آلم آشنا شویم صد بخت غم بیکد رم داغ میخزند را و بختیم زما گوش لب کیست با یک کشید خون شمیم ان بدوید گفتہ براہ کعبہ نہ آشنا قدم	باشیشہ وزنگ ہم آشنا شویم دین تنگ با معالہ کم آشنا شویم حاشاکہ مابلوح و قلم آشنا شویم تا اندکے بذوق عدم آشنا شویم اول شے کہ ما بقدم آشنا شویم
---	--

وله

قدح و مید لب خراب گوشہ باشیم بزم عیش و بزم تاب کے معیبت شیون نہ خندہ و نہ نکست ترا ازین چه تفاوت عبار کو چه عشق زدا منم چه فاشی چه شد کہ اہل ثواب ہم دیند بدو رخ ز جرم عشق کنندار سوال اگر روز قیامت	اگر ہلاک شوم در شراب گوشہ باشیم خراب نغمہ جنگ و رباب گوشہ باشیم نیکو غوار و وضو بیج و تاب گوشہ باشیم عبیر سپید سن آفتاب گوشہ باشیم شرب یک لذت اہل عذاب گوشہ باشیم بصد کتاب سخن و جواب گوشہ باشیم
---	---

نظر بزد بکن منم از شاہدہ عمر فی خراب گوشہ باشی کتاب گوشہ باشیم	بہوار توبہ از می کردم و دیر مغان بستم کے کو بازم آرد بر سر خم از جهان بستم
---	---

نفسه که بند و عشق و گوید دست پاکم زن روای عافیت بس خام باشد آتش در زن	که من بسیار ازین صید زبون خاک خونستم که من زین مینه عمره رشته و زنا می رستم
سرسر کامم و در چشمه لذت منورم بیدار بی دشت سر سبز می نه کوشه دشت فنا که	سعدا یار لیتم و در پند الماس من غشتم که من در شعله زار سینه تخم ناله می کشتم
تا شامی جمال حور و غلامم کجا باشد	مرا آئینه بایده که منجم تاجه در شستم

بگو شمع کاتب اعمال دید عمری انسانی که تنو شمع ثوابه در کنه صد لوح دل شستم	
--	--

دل بدست و پای کوبان از حرم کبر خیم توتیا س ویده توفیق یعنی خاکه ویر	وین سیه قنیل را از خاک ویر آفتیم بر مهر دل تعینت گویان بهر کان ریختم
را هب ویر و من مست سماخ ماتم اند گوهری کردی بیاباد ویده معنی صفای	تا بشیون فتنه نافوس را آونختم در جهان پیدا نشد هر جنید خاکش تختم

بایه ویریم عمری نعتش و در کعبه نیر دست بار سبک ازیر و دوسه انختم	
---	--

گلن ناچیده بوسه ناکشیده زین چمن فتم بر نیایست باز اگر این مودوم آذوقس	بتلخه ز فتم اینک در میان این سخن فتم که غریبان آدم اکنون چور فتم به کفن فتم
نه کوششها فرادوسه سودا زینایست	ازین بهنگامه آخر شمر سار و وزن فتم

ندیار بار اجابے آمده نه یا ختم عمری ز ویر و کعبه حیران تا ویرت انختم	
---	--

ما دل بجان حسدیده و بر باد داده ایم ساست با نفس دل گرفت سکو دست	ممنوع حسدیم گرفته نصیاد داده ایم ما منغ کشته ایم که بر باد داده ایم
سرمایه متاع محبت بدست است	دین مشتهر بگوشت فقر یاد داده ایم

بشنع غم نفس را ریش کردیم	درون عافیت اندیش کردیم
--------------------------	------------------------

طمع بردیم چند آن بر دوش
اگر فیتیم در خفت کمن خیب
جنون با با نکند این تیغ بازی

که از در غمش در دوش کردیم
که او را در دوش غم را پیش کردیم
که با عقل و پورا اندیش کردیم

اگر خواریم تو سر جم آدمیت
سجدها که پیش از پیش کردیم

عمر در شجر سپهر کرد و در باخته ام
ساقی مستطبه لطفم و ریخته ام
العش میسندند از تشنه لبی بر رویم
شاید از تیغ کشم ناله جسدان سخن
رصد شد غم نه چون نشود محو که من
گفتا شد ز کف شکر که تا گفته جاست
صد مصیبت که در سخنم بر نه بود

عمر در باخته را بار در باخته ام
طائر بخیر قدیم و پر باخته ام
که قیام با سیر از خولن اجگر باخته ام
طوطی اگر سینه ام تنگ شکر باخته ام
شش نیز آیت احکام من باخته ام
از در حمله لبیک مشیت کبر باخته ام
گریه و ناله پس شام و بحر باخته ام

مال ذلت فتنه ییم سخا را شناسیم
ما طائر قدیم کس سیمه درین دهر
مهر لب مال شکند آشوب بهاران
مستقیم و ندریم دل عافیت اندیش
در عصر که سیر و لال عمر سپهر شد
در راد و خاکوشش و نازان سگوشی
یک ناله آشنه سپهر و شمع بعد کلام

ناسور که زخمیم شفا را شناسیم
بکینیت این آب و هوای شناسیم
بابا غم میویم نوار شناسیم
ما کشاکش روز جزا را شناسیم
زان چهره شناسیم و غار شناسیم
ما سپهر نزد و جنبش پاد شناسیم
آر آتش باز از غار شناسیم

دل و جان بردگی بود و در این خانه شان کردیم
ز بیم حیر و امید وصال آشنه دل بودیم

چراغ خالق و شیخ آتش خانه شان کردیم
ز حیرت آتش گشتم زنجو و بیگانه شان کردیم

<p>دوسو زهوشان در دوجینہ ان سو ختم نمود بدو دوش درستی شکستہ لیک یک لیک</p>	<p>کہ بر شمع نزار خوشیستن بر دانه شان کردم و اگر چیدم و بوسیدم و بیانه شان کردم</p>
	<p>بیرم بغیان دوشینہ بودم بہمان غمی ز بس کہ زہر دل بگرستیم دیوانہ شان کردم</p>
<p>از شش جہتم شکوہ زندہ موج نموشم سر تا بقدم غیمم و از دوستی خویش بر خلق سخاوتیم کہ زدم ناصیہ خویش نزد چہرہم بہر دو عالم بو کالت ہانستہ فردا سے قیامت نشناسی</p>	<p>در زہر دلم غوطہ کو سر چسبہ رنوشم یعنی نشناسیم کہ زان پردہ بنوشم تا جملہ بدانستند کہ من نہیدہ گوشتم ہر گاہ کہ در کوے ریازہر فرو شدم این مغنیہ امر و زہر بین بر سر دوشم</p>
	<p>از درد کشان شو کہ من غمزدہ غمی تا بودم از ان جمیع نہ غم بودہ ہوشم</p>
<p>ز بید روی با سید اجل در عشق مہر و نم و بال از ہوش داشت زخرد گریختن خیزو افغان الدیش نا کہ بگوش خضر رہ یابد کہ در بیرون قنن بلبے راور نقش دارد و گرد سایہ طوبی بر دخواہم میاست این</p>	<p>نہ شرم از قتل فرا و نہ تنگنا از مرگ خنوم ہمان بہتر کہ ساقی در شہر آب اندازد بنوم بیای عشق و بہارہ لبونی شہتہ خوتم کہ فریادی از عشق کشے سر زہر و دم کہ غمہامی تو بر بالین نیاز و صدہ بیخونم</p>
	<p>منم کرد حصن راج متاع درد و غم ہر سہ گئے در آستین دست و گئے در جیب گرد و نم</p>
<p>چہ غم ز رفتن نیست سے کشد اینم فروغ آئینہ ام بے چراغ مجلس نیست امام شہر کہستم تدبیرہ حیران بود زمں فراغت فردوس دور باد کہ من ز نور ناصیہ من صباخ سے تابد</p>	<p>کہ غمزدہ تو بہار جیب سے برد و نم کی است سر سہ کش ویدہ حسد ابغیم بیا بگو بتبہا شاکنو کہ رنگینم بساط ماتیان بر سر رخ سے بچیم شے کہ دختر رز بود شمع بالینم</p>

چکد زهر سهر مویم هزار چشمه دهر سر	اژان بچشم دل بابل در دشتیم
هزار غم سهر غم کرد و دام و سله در دل	غم تور ریشه مشرد کرد می کشد غم

روم بسکیده سحر که کشتنم توبه	
سواد محبت ز دل برون کند گنیم	

صدر پر دو تصویر باطل شگافه فیتیم	تا اندک معالیه دل شگافه فیتیم
لور سے نداشت نمکد و حسن از در بچه بان	روزے بان در بچه مقابل شگافه فیتیم
آن کشتیم که کز اثر تو همای خویش	صدر بار جامه در بر قاتل شگافه فیتیم
در جست و جوی لذت زخم نهان تو	هر سوی کشتگان تراول شگافه فیتیم
بسه منون در و تو اذگو شسته لحد	صدر به بچه جادوی بابل شگافه فیتیم

عربی خجل نشین که سهای آرزو	
خشم بنام مطلب باطل شگافه فیتیم	

خوش آن جهان چو من از داغ دل کباب شوم	دانه را کسم آباد اگر خراب شوم
بر آن شد کم که چنان آتش بر سوزم	که در میانه آن تا ابد کباب شوم
و بان شیشه کساد است عشق و زود کاست	که بنی نیاز ز کیفیت شراب شوم
چنان به عشق میایم تربیت شدم	که گر زوره نقطه پایم آفتاب شوم
رسم مقصد و عمرانه ز سحر از رنگ	به هر طرف که چو هست گران رکاب شوم

چنین که فطنت عرفی عنان بگ کرده است	
بگرد او رسم گر به شتاب شوم	

چون خیالت گذر آرد بر مسکین چشم	جوشش نور بهم در شکند روزن چشم
شست سوزن بدلم زبان شمره تاریخته اند	گریه از یاره دل در خسته سهراب چشم
از دلم تا بدیده صد آتشکده سوخت	گریه شوق که گلخن شد از و کشتن چشم
در تماشا که حسن توبه بگام شمار	سهر پیشانی خورشید زنده خرم چشم
عربی امر و زبانه نیم که بود بهر دواع	گریه را دست و راغوش دل و گردن چشم

ما بقدر از جمله لغب ساز داده ایم بعد از هر از شکوه بغم دل نهند خلق از زبانک طبل باز دل مانع رید مردم نهند در کف کوشش عنان خوش ای و هم آرد و ده از کف که بار بار	در دایم هر چه آمد و پرواز داده ایم ما خویش را تنگ از آغاز داده ایم ما کبک خود و بچنگل شهباز داده ایم ما دست خویش را بطنان باز داده ایم الزائم و سوسه کشود باز داده ایم
---	--

عمر خدیو و سنگامی و حسن صبوریت
این فرد و اش بطالع ناساز داده ایم

خدا شکر که حلاوت سستی گذشته ایم لایه خوشدلی نیاز که ما از بساط عمر در راه راست کام باندیشه می نیم راز درون پرده پیر و ن نوشته لیک	وزنوق هوشتیاری سستی گذشته ایم در روزگار باد و پستی گذشته ایم از بس که بر بلندای سستی گذشته ایم دایم برین صمیمه سستی گذشته ایم
--	--

عمر فی بر و ان عدم حاجی باز نیست
ما تو کلاه گوشه شکسته سستی گذشته ایم

جولال کون شوی از باوه و چین ستم دای بر منم از سایه خشم و خشم ستم به شکل سبزه شانسیم و درت محراب گو که خرقه و زمار پوش و باد و گش در معالیه و ریند صیغه و ش که من حیات و موت من ای خضر عشق برود است بنا که تیشه فر باد گوید این و شان از بزم و دست که گوید که از قبح نو شان	چو مشک سینه کنه طره در ختم ستم و بارغ بلبلم از نکتست چمن ستم ز مشک و از روزانه لیشه رسن ستم که تینه و ستم و از جام بر من ستم حربین عشقم و از خون خویش ستم نه در لباس گو ستم که در کفن ستم که از حلاوت باز و می گوین ستم تسبیح الی ترا من نبود و من ستم
---	---

بهشتیان چه شناسند ستم عری
نه از شداب و نور از می شن ستم

یک العطش بعد قح خون نمیدهم صد چشمه زهر هست که بیرون نمیدهم دیگر عنان فتنه بگردون نمیدهم کس را خبر ز جاشنی خون نمیدهم کز بیم دل بقامت موزون نمیدهم	ما شکی بد جلد جیون نمیدهم آب حیات از لب ما هیچکس ندی شدرام تازیانه ما قوسن جیون اهل زمانه را بوسن آب خشر و بس بیدار می از طبیعت موزون ببارید
---	--

دیوانه است و عرقی و محوره و سمنی

دیرانه را بملک سهر بدون نمیدهم

در عشوه خانه و سهر نیست حال مردم تزدیک لب میا و آب زلال مردم نتوان گرفت پرواز هرگز ببال مردم که در نظاره خویش که در خیال مردم نتوان هلاک خود را کرد و بال مردم گر جامه چهر نداری مشکین مثال مردم	گاهی مصیبت خود و گاهی ملال مردم تا خون فل توان خورد اسی تشنه گشت هست ز خویشش جو چون بازید و بلی در جلد و گاه معشوق عمرم گشت لیکن بانگ انا الحق ما بے و بهو بلند هست بنگام غدر خواهی تاوان زهر نوش هست
---	--

واله شده است عرقی بر نقش کینه خویش

تا چسبند فتنه زد و در خط و خال مردم

تاب نفاقم نیست هم ز دل نشان بدش کنم آن به که ز خم عیشه و رکاب فریادش کنم بایامون و زرم ادب تعلیم شمشادش کنم سج دست غم بر دل ختم کز راحت زادش کنم این شست خاک سوخته در دامن بادش کنم آخست خم و زور و می تغییر بنیادش کنم	با دل جو گویم حزن و طوفان فریادش کنم شیرین نجس و بسندل عشق از دامنش کنم از رنگ بود و دم ولی در در و دمه برباغیان هر کس بدل وستی نهد تا ما داسایش کنم از بهر افسون و لم تپسند آگه که سن بیم است که باریان نشین از بهر بریز و صومعه
--	--

ز آینه ش غم با دل خوش میگذارد و پیغم

عرقی بمیر از دوق غم تازین خبر شادش کنم

چند پریشتر از آن چشم منون سازا نتوانی
پاسم ای شمع چه داری نمی آن پروانه
پایه سبزه سلامت کشاید که من
دیرت از بسکه عشان تابالم شدیدست
لفت و گونیت بیارم بلب خاموشی

نکبیه بر بالمش و لب تر کنم و باز هستم
که گرم بال بسوزند زیر و از هستم
نیم آن مرغ که در جنگل شهباز هستم
که ز انجام ره عشق با غماز هستم
که اگر لب بکشایم ز سخن باز هستم

عمر فی آرام بخوارم آن رفت که من
از بر تکیه که شمشیر بعد ناز هستم

دل در شکن طره و لبند شکستیم
سود از دهکے بین که دل به فسان را
مارا کن از عشق زهر بر مژ یا یا و
از بس که شکستیم ز تلخا به کشیدن
که گفت معقوب با محبت که پسته ما
ردا که ازین عهد که دل با معنی بست

صد نیش بلا و دل خرسد شکستیم
صد بار زشتیدن یک بند شکستیم
کین تو به با سپید شکر خند شکستیم
در کام کس چاشنی من شکستیم
و لاسه پدر در غم مندر شکستیم
صد داغ نهانے بخت داود شکستیم

تا کام تو عمر فی تم آلوده نکرد
در داغ طرب گل رودند شکستیم

هرگز گاه از دوست جسمم نفروشم
از شورش غم با در و دیوار بجرم
هرگز نکشایم درد و کاب غم دل
چنان ابل ثنائیم نیستند که هرگز

که مشتریم دوست شد و هم نفروشم
رفت آنکه با سوده و لالان هم نفروشم
و آنکه که دکان باز کنم کم نفروشم
قول غلط و قتل مسلم نفروشم

عمر فی دل آباد بیکو خور عشق
من بهر دل ویران بدو عالم نفروشم

اسه ساقه بلا ز شراب تو خوریم
شب که شست عمر و دیدیم روی صبح

با آنکه آتشیم ز آب تو خوریم
لے نجات از گرانے آب تو خوریم

ما یستار کاب پرورد و وقت عنان نواز طالع نگر که گرم غنایب آند و نا از گریه محبت ما سوخت شرم یار	از غیر ستی عنان و ز کاب تو سوختم تا برده لکست ز غنایب تو سوختم ای عشق جلو و کن که نقایب تو سوختم
--	--

از خود روانه ایم محمود عیدم
خبر منی که ز غنایب تو سوختم

ز غمی شوق تو اوسینه بچوشان دارم کی مسلمان کندم محبت صاحب حرم آتش پنبه گوشش و گراخ کام روز محبت عمر خسر و باید ملو که دارد وا حظه ادر گذر از قافایین که استماع	خانه در فوج الماس فروشان دارم که دران نرم دلبسته خلق بگوشان دارم گوش را بر روی پنبه فروشان دارم میل مهر و شقی تابوت بدوشان دارم همه گوش هستی پی نذر خوشان دارم
---	--

عزتی را در زینت شاه من باش که باز
گلبرگ زول به شرم خردشان دارم

کسی که دلکش ماند و لش چون سناست به غیر بر او عشق هر کس کوشش و در بغل او زن ندام کنین ریشان دل چینه اهر زبان خود همین غمنا بنهید چهل اودا مانید یدم تو جی منی و من هم ای حکیم این جناب کی بود نقاب از چهره تا افکنده خورشید تا باقم	ازان خورشید می خورش ز اولتنگ می نیم که دلم خیزد چون در منزل و زنگ می نیم مادم این آتش را در گفت گو با سنگ می نیم همان شد کان جفا از دوش و زنگ می نیم تو خاصیت گوهر منی و من نگ می نیم ز شرم به نقابی باقضا و جناب می نیم
---	---

منید انم که عرقی را به منی میخورد زول
که بازش ای ای که به هر آهنگ می نیم

تا نام جمال یار بر رخیم ز آینه دل بسیل گریه تا شمع غمشده تو شیتیم	زنک از رخ لاله زار بر دیم عسالم عالم غبار بر دیم صند شمع بهر زار بر دیم
---	---

بر دیم به خلوت غمت حناک
ماست شاد باد عاقبت گزیدیم

از آتشش روزگار بر دیم
بناموس بر دکن بر دیم

آزاد روی گذاشت عرفی

صد و شش زیر بر دیم

از آن زباده شوق تو بهوش جان وزدم
تو گرم رانی سوزم که چون رسیده بر سن
فوش آن در حال که بر دم حلاوت گشت
بچور تا کنم او را دل لب میخوام
ببسم عشق تو نه دایه ز رخ افکنند

که لذت به گشت از کام او نهان وزدم
چگونه شیوه که بر آنان حنان وزدم
دل از زکاو و دزدان جان و سن جان وزدم
که فاش گویم و پنهان اثر از آن وزدم
تمام آتشش در زخم و دستخوان وزدم

فوش آنکه یارین بر گمان شود عرفی

که لذت ستم از زخم امتحان وزدم

در داک فاش در غم جانانه سوختیم
کو شمع بر نه و ز بسیم طرب که ما
با خون صد شهید مقابل نهاده اند
کس راه گم نکرد که خضر زیت نیافت
زان آتش نه مانده ایم که از گرمی نفس
یاران همیشه در طرب و تمام سر
یک بار دل ز ما ختم به شنا نبزد
نکشاید از زیستن ز تار خقد و آب

از دغ و درد محرم و بیگانه سوختیم
بسیرون در غیرت پر دانه سوختیم
عمر نه که با آتشش آفانده سوختیم
ماور میان کعبه و بتخانه سوختیم
در دست صبر جعبه و پیمانیه سوختیم
کنج نه گرفته مندر بیانه سوختیم
دایم بدخ و بدیم بیگانه سوختیم
وای که از چه سبزه صد دانه سوختیم

عرفی بغیر شعله و آغ جگر نبود

شمع که ما بگوشه کاشان سوختیم

عسندل نامت ساقم

کجاست برق حجابی که از سجده آن کجاست طبع سلیم و حسن لعل لب خوش آن کشتش که مرا آینه آن ز خود بزر کجاست مستی عشقی که بندگویی بجای	ستاره سوخته روزگار خود یک که در معامله آموزگار خود که بخود دهنم و در انتظار خود ملا دهنم کند و من بکار خود نماند
---	---

خوش آن معامله عرفی که از زبان دو کون تو دشمن من و من شمر مسا خود باشم	
--	--

هر کرا دشمن شوم بر عیب خود محرم کنم الوداع اسی دوستان دشمنان فتنم که باز ترک غارتگر یک نوبت نشانند چنگاه گر فراطون را دهم الزام ما دهنم ولی از تماشا باز ما نم گرم از اطوار خویش	تیا ز بیم طعنه با او کینه جوئے که دم دشمنی باشد دمانے دوستی با غریب تشنگی را چاره از نظاره زمره گوش دانا فی زخم گر خویش را بزن هر کرا بیگانه یا هم آشنائی که
--	--

عرفی از گوش تامل پنبه خست برآر تا بهیچت بی نیاز از رحمت حاتم کنم	
---	--

بکوی صید بندان دوش چون فراو میگردد چنان دوش از غمت مشتاق بودم بر پاک خود نه تاثیر نفس به عمر جاویدان کشیدم کشایم دام رنجشک و شادم با دآن هست چنان آما ده عشقم که عشق از منتفع بود	بیک صوت خزلین صد عنایب ازو میگردد که تا صبح آرزوی تیش به رفرا و میگردد با میدی چه پیشیت در دول بنیاد میگردد که گر سیر غمی آید بدام آزا و میگردد بذوق جلوه حسن نفس آزا و میگردد
---	--

گو عرفی دل یاران پریشان و شهن تانک اگر آید از دستم دل خود شاد میگردد	
---	--

من کینه را به حسد یاد دهنم آغاز و سقیست عنان از تنم گیر تا کرد دام و دایع محبت رسیدم	دل پیش نشست لیک بدل یار در مانده محبت بسیار یک منزست راه و گرانبار
--	--

در دگر ترا بسوزد سحر او از سیم	گیم گیم خوش آمد آسودگی بنور
دارد مکن حشر اب که بیمار شیم	در دم تو نیست یک پنجم که گویت
زین شیوه ظن بسبر که خبر داری شیم	ترک و فاجعه ز نه آئین دوستی است
عیدیم که کشت کند که وفادار شیم	اما چنین که از تو وفا خوار گشته است
ناموس را بحیل حشریدار شیم	در عشق ز دوستی و در عقل شهریم

عربی ز من شکایت معشوق نشنوی
مست شدم اب عشقم و شیار شیم

خطا آدای نمودم بنده را آتش زدم	عفت آوردم دل شرمند آتش زدم
شکر گفتم گوهر از زنده را آتش زدم	کا و کا و خانه کردم حبس بهیچیت نبود
گریه را مقبول خواندم خنده را آتش زدم	خنده را با گریه دیدم بر در و قبول
مرد را بیدار کردم زنده را آتش زدم	بانگ بهیاتی ز دل برداشتم گر گزیش
خان و مان طالع فرخنده را آتش زدم	دیدم از سق و دلبسته شمه لذت کشود

دوستان را تا شدم آینه دار از خوف زشت
موبوی عربی شرمند را آتش زدم

شکسته زور خسته شستم و گد شیم	از باغ جهان رخت بستیم و گد شیم
زین کشمش بهیده شیم و گد شیم	دامن کش ما بود فریب غم کاموس
لحظه دل آن طالع جستم و گد شیم	هر که که بار چستان را دگر فکند
خود را بدل سوخته بستیم و گد شیم	بایستد آتش زدن و رفتن ازین دشت
گفتیم که ما مردم شیم و گد شیم	گفتند که از لعب گذشتن نذر هوش است
چون برق دبند همه جستم و گد شیم	صد جا بکند آمده بودیم درین راه

هر گاه که جستم من عربی بهم افتاد
در نیم نگر شیم و گد شیم

دست آب زلال خود کام هر ارم	کو عشق که در غم نه دلی نام بر ارم
----------------------------	-----------------------------------

بہ خوشی شوم روز و این جان غم اندیش
سہر رشتہ ز نار جانے بکف آمد
گر روشنی را ز بردن فکتم و دل
معشوق و فادشمن و عیبت کہ در عشق

از نخلدہ سببہ بزم بر آرم
یک رشتہ گر از پردہ ازل آرم
تا با خستہ ہستے بو فادام بر آرم
تا با خستہ ہستے بو فادام بر آرم

از دام غم آزاد و مشو کز دل عریضے
آہو سے حرم کفایت کہ از دام بر آرم

ولی از نقش بندہ یہاں عشق آزاد و میجو اہم
بجایم زندہ گردانے شفا یم داد و ہمارے
نئے پنجم ملال خویش و بہر خوشدلی ہر دم
تو متعجبی و من محتاج سے خلوت نشین لیکن
جگر خوردن مرا از با سے و ہو خاشوش میدار
ندارم دستگیری میدار از سخت بختینم
بد لو آتش ز دم ز نار بستم یا صمیم گفتم

ولی چون نامہ مجنون مادر از میجو اہم
بجو اہم پارہ کرد و اوراق و یک یک یاد میجو اہم
نواہی عند لیب و سایہ شمشاد میجو اہم
تو اسعد و میجو اہی و من ارشاد و میجو اہم
و گر نہ عند لیبم فرصت مند یاد میجو اہم
یہ منیم و او گر از خاک کسے داد میجو اہم
ز زہد طلعتہ از راہب مبارک یاد میجو اہم

نبارم حلقی بہر مکافات فلک عریضے
بہ عالم بر خلافہ خود کسے ارشاد و میجو اہم

منہم کہ آہ جاگل و رنگ مالو سے بطلیم
شکست و جام شرابخیز رنگب تو بہ بطلیم
ز باد و تو بہ جرمہست در شریف شمش
متاع ملک شہادت کہ کیمیائے بطلیم
تمام طالب ماہ اندا ایل و ویدہ و من
چنان بود میجو اہی و ز خویش گم گشتم

درین لباس شراب دو سالہ سے بطلیم
درین خزان ذیت خون لالہ سے بطلیم
اگر شہبول نہ راستہ رسا سے بطلیم
اگر دعا فقر و شد ز نالہ سے بطلیم
کہ زادہ آدمیم شکل ہالہ سے بطلیم
کہ لب ز باد و دست از پیالہ سے بطلیم

علاج در حق عریضے حکیم شناسد
کہ من برون ز شفا یم مقالہ میطلیم

دل کربت چنانہ بگوشش منیر نیم
 این بس حسد را می طعنه زاید که بگوشش
 عجزش نماند کین و دوجان گشت باز در
 گل گوش جان کشود و دما بیلان باغ

مست است این ترانه بگوشش منیر نیم
 قول شرب خانه بگوشش منیر نیم
 پیر سے زمانہ بگوشش منیر نیم
 یکہ با یکہ بایلانہ بگوشش منیر نیم

عمر سے طعنه گوش بیا لود و ما منور
 از ناله تازبانہ بگوشش منیر نیم

تا یکے همراه اندیشه باطل باسیم
 گر گشتم ز دور کعبه نه از جبین است
 گر بقا لئون کعبین نرغم عیب مکن
 من که دارا و سکندر علف تیغ نمند
 من که از گشته شدن هم دلم آرام نیافت
 من که نامی ناکشیدم چمن گل نشدم
 عنکبوتش بزوایا بیمه زمارتند

وز دیار طرب آوارہ ترا دل باسیم
 مصاحبت نیست کہ با طالب منزل باسیم
 حکم عشق است کہ آشفته شمایل باسیم
 رسد انهم کہ درین محراب باسیم
 جای آن نیست کہ منت کش قاتل باسیم
 گر بسجده روم از سیکده جاہل باسیم
 خانقاہی کہ نفس مرشد کامل باسیم

دین و دل آفت آزادی آمد عربی
 نہ از نیست کہ بی زبیب میل باسیم

تا یکے و هم بدست تماشازام چشم
 لایک گریه بے مضایقه از در واک من
 از بس کہ حیرت آمد و بیگانگی فزود
 حد نوحہ هست برب و بیشتر از او گوش

اظافے زخم کہ گریہ بر آید بنام چشم
 ہر دل بخون دل بنویس سلام چشم
 شب خیال دوست نگر و بیاد چشم
 صد گریہ هست و دل و نشینہ از چشم

عمر سے فسر و چون بنود مجلس کہ بار
 خالیست شیشہ گول و شکست جام چشم

از دل غم او در یخ داریم
 تا در سر کوک تو بایست داریم

این سے ز سب و دریغ داریم
 پاسے از لب جو دریغ داریم

دوزیم ز چاک سینه دیم خود چلیست متاع وین که آزا سیراب و مسخریم ز ازو عالم همه ریش و آن مرد ما تو گل بجهان فشانے و ما	زمین ز خنجر خود دریغ داریم از رو سکه و دریغ داریم آب از سگ کو دریغ داریم یک خنده ازو دریغ داریم گلش ز سبزو دریغ داریم
---	---

هر چند بیغمانه بمسکن قناده ایم در نعمت او قناده شکرے سنه کنم خوش دل بنور شمع شبستان از برون گر جسم دیریم و دروید و ام کشید از دست ازل بکشی شکوه بان خموش مفکین بنجام از شمشیر مار سیم کشیش	عربی بد ما بگو که اسرار از سبزه گو دریغ داریم
---	--

تنهانه دلخ خود بینی ناب شسته ایم قسمت بلاست و نه می آلوده دلخ خویش یا تو به دشمنیم و قبح دوست و در طیت از بس که شکسته در دهن تیغ رفته ایم هم کفر با بلند و هم دین با بدوق تا وان دل عطا بکن اے دشمن که ما	در نرم عیش عربی اگر روزی ناکتم شب تا سحر بچرخه ز شون قناده ایم
--	---

ما مومن یک قبیله باین آب شسته ایم صدره رشوق گوشه محراب شسته ایم کردل مودای حبت احباب شسته ایم ترس قیامت از دل بقیاب شسته ایم ز نار و سجه و شکر ناب شسته ایم از خشمه معانیه این باب شسته ایم	عربی بین که گریه خنجره فان نموده است گر چشم بخت دوستی خواب شسته ایم
--	--

نشسته بر سر کنج و لب قتر مشهورم سیح تا دم آخر منون و میده خویش چنان بخواهش ویدار زفته ام و سبیل گمان میر که دلم را توان تسلی داد	نهفته در تنه و من جبراع بے نورم بعد جراح استار و زنجبخت رنجورم که شوق هم بتافتان دید و در طورم که نار میده تر از زخم های نامورم
مکن بصورت دیوار بنیتم عریض که من کتابه محراب بیت مملوم	
بس که دردی عالمی در عشق تنهای کشم خار خار غنیمت رو میر ندای ساربان چون برگ خود کبیرم رخ کن خونم بریز عشق را در کف تنائی بود گنیمت نیست	نالہ امر و زرا از غنیمت منور می کشم که شیدان تو فر داس ز نشهای کشم گرم بان محمل که ناگه خار کے از پای کشم نیل بدنامی ست بر روی زینهای کشم
نام را با بخت و خواهد بود سحر فی سایه دوش خویشتر را از بی خوابان رعنائی کشم	
تا که بحبم تشنه لب و منمحل افتم کو معده که عشق که از بوسه شهادت ختم که مرا گفت که از باغچه قدس مستی ز من آموز که چون شعله مرجم کو آئین مسترب که تابانی کشایم	کو دیر محبت که بدریای بے ذل افتم بیخود شده در بجه خون بجل افتم بقیانه در داغ آب و گل افتم از داغ جگر خیزم و از چاک دل افتم پر سوخته پید را بن شمع چگل افتم
عریض که گمان نیست که از داغ اسلام باز آیم و در جسد بت منفعل افتم	
نالنده ام از درد و کرب لب بلم گر نه قیامت ز چه لب ریز رفته ام دل موج خیز در دو چین تنه از کرد لے مد سے میر که از تمکین رضا	جوشنده ام گرسن مگر شبنم غم ورنه نداستم ز چه عین تا نلم دریای افراط بزم و کوه تحلم سنت فروش دوش و کنار تو کلم

عرے خموشی بگزیم کہ در بہار
گل بنیدم باغ و ندا نغم کہ بلبلیم

کے بود کہ تلخ ز تو تشنم و رفتم
گردے کہ زترگان زورت رفتم و رفتم
پژمردہ میباشید کہ بگفتہ و رفتم
این راز کہ از غیر تو نہ تشنم و رفتم
کاین ہرزہ بجان از تو پذیرفتم و رفتم
لے اہل سلامت سخن گفتنم و رفتم

زین بزم نہ این بار بر شفتہ و رفتم
دار و اثر سودہ الماسن بچشم
ای میخسانا رفتن این بنگدہ کہ نیست
امید کہ در نامہ من ثبت نباشد
ناصح مفسدان بر جگر ہمیش و ہمان گیر
این تلخی جان دادن از ان غمہ بینید

نکستہ در ناسفہ دین بچہ بہت
انکار کہ عدد درج گہ سفتہ و رفتم

انجہ غیر از زخم بنید باز مریم دیدیم
ماقتد و غ کار و دریشانی غم دیدیم
طلیسان بخل را بر فرق حاتم دیدیم
چرب و سیتہایی توفیق شہا ہم دیدیم
لے بسا بونصر و اخلاطون کہ لازم دیدیم

خانہ زاد محترم آسودے کم دیدیم
ہر کس از آئینہ سپند جلال کار خویش
نارضا و دیدہ مانحل بہت کردہ است
طعن بے توفیقے لے زیاد بر زندان بس است
مطلب از غنقت برہان جیمان کویتہ است

دیدہ ام از نظم عرے فیض اعجاز مستبح
طبع منہ زاش ہم بر قلب بریم دیدیم

از تحمل توبہ ترشیدہ اندتا بوقم
سندید بید ہداسد سحر بار و قم
حشدا ب کردہ تدبیر عقل فر تو قم
نہ یو نسیم زچہ در قید سیدہ جو قم
کہ میشو و زگرستن تہاب یا تو قم
کہ خون دیدہ و بد آب و لخت ال یا تو قم

شہید و سلم و سیاب تر زیاتو قم
مر است معجزہ مشککاشای ہر ست
بدست سادہ ولی وہ عثمان کار کن
نہ یوسفم زچہ محتاج یاسے و لوم
چو گیر ادل بر خون شانت و نسقم
چہ است بیاج تحصیل نعمت عسر

خوش آن بستی کہ باشد دوست پند نور شمع بجوم گرمی گشته در و بسیر و نازل گرم شود گل خار ره گر پسر و صد فی و کرمی او و ناز سنگدل یاران نهان با بستی نامن	قلاست در و دوازده در و ن آید ز ر و ن هم که جوئی دیده آتش خیر شد در یامی دامن هم قدم بر گل شسته مرهم بر نه راه سوزن هم نبو شدیم که عیسیم دوست میداشت دشمن هم
--	--

مکن احوال در مکتوب عریض بر آن ای قاصد
ولی بشنیدن که حسرت نامه انشا کنم من هم

چه دور است اینکه نفع از گردش کرد و نهم روان بپیمایان که با آن مردم آزاره بهر کاسه شهید غمزه دین پیش میدیدم گودریان و دراز دست دل بگزار و راحت کن گر راه خیال غمزه است بر سیه نداشتی نمے رنج اگر حق و فانی من نیدارے	غم میلے کے یا ہم دے مجنون کے نیم چہ محنتا کہ میدیدم ز دہر اکنون بے نیم درین عهد استخوان زلغ و دما خون نیم کہ امین حتی این در و در پسزدن سنے نیم کہ بر خاک شهیدان چشما ی خون نیم کہ با این حسرت از حسن آفرین مجنون نیم
--	--

مکن آغاز صلح آئین عریض محل کن
کہ رنگ آشتی با آن رخ خلگون نمی نیم

میز و شمع راحت و عشق شکر میخرم لے کہ باز انگیزه و دستخ گادر غمتم در سرست من قبول شیده استکار نیست ترک جان تلخکاست و شد خواب عدم او بخونم گرم و من بین شادمان گر شکر قتل نیست غم کرد و دهر آن شهیدم بر خاک کجاست هر متاعی که نگاهش میخرم و دیرم وصل	میدم روز خوش و اسبب اختر میخرم گر متاع غم بود بکشا که کشته میخرم ساده لوحم هر چه بفر و شدند کیس میخرم جام ز بکے فشانم تنگ شکر میخرم صدر و آذ و خون خود و روز محشر میخرم اینک ز جبریل شوق باز شهید میخرم سے نشینم گوشه و رخ و مکر میخرم
--	--

عریض آوردم متاعی ترا و گویم کجاست
کان متاعی کس خیر با جان برابر میخرم

ساغر ز دست مردم آزاد و چون شیم
مار و سی گرم را دل و جان وقف کرده ایم
دل را نداده اند و غنائش بہت است
مارا بود و معالہ با عالم مستدیم
ما مرد و دستگیر کسے نیستیم و لیک
منزل دراز و طبع جوانمرد و وقت کم
دل را رعنان گرفتہ صنم بے کشد بدیر
بر دست پیر منت سجاد لازم بہت

لبہ ز گشتہ ایم ز خون بادہ چون شیم
این سقحہ پیش بروی نکشاد و چون شیم
ما از کفش عنان دل دادہ چون شیم
منت ازین جهان عدم را دادہ چون شیم
و امن ز دست مردم آزاد و چون شیم
دست از میان دشمن استادہ چون شیم
اورا بو عطا بر سر سجادہ چون شیم
این نقش بر جبین دل سادہ چون شیم

عربی بہشت نشینہ و نرم وصال نقد
دست از عنان دولت آما دہ چون شیم

از گریہ مایہ بیدہ نہر تباہ تریم
با آنکہ عمر ہاست کہ بیگانہ با منت
رضوان چگونہ گوش بدشان بن کند
خود را چنان فروشم و کس چون خروار
نتوان دم از قبول بدین مایہ زد کہ من
لے کام بخش غمزدہ اگر مینوا کشے
بہر می تو دم بدم افتون ز دست و من
باشیدو ہای عشق کہ سرکش کسے نیست
یک روز غم شب ز سراندم کہ غم بگفت
کز روزمانہ یار و فاکیش ویدہ سے

ہر چند پیش گریہ کنم بے صفاترم
ہر لحظہ با کرشمہ او آشناترم
کہ بلبیان گلشن او خوشنوا تریم
کہ گوہر طبعیت خود بے بہاترم
از صوفیان گوشہ نشین بے ریا تریم
اول مرا کہ از دل خود مینوا تریم
از ہر یافنے تو محبت مند تریم
از پیش غمزدہ تو بدل آشناترم
صد شکر کاشت از ہمہ شب فقہ زار تریم
معلوم و اشدرے کہ از موفاترم

عربی بنا بر اثر نور دہشتم
کہ ماہ و آفتاب تر از ہما تریم

چون ز غم تازہ دوختہ از خون لبیا لیم
لے وایے اگر بشکوہ او آشنالیم

بید روی آورد و بے قول و طرب مسج
 بنیست لبم بشکوه و ذوق اوب شناخت
 گذشت عمر و گفت و شنود با تو روید او
 صد بار لب کشو و م و بر کس زرخیم
 لب و عدد کرده بود که گوید غم بدوست
 در دل گذشت یار و منور و رخیم بدان
 است بر کن که سنگدلم بعد از ان اگر

کاسه بجال کوی دل سے کشا لسم
 ہر سوی من او اکند این شکوہ بالہم
 لبے بے اذیب گوشم واسے بنیو لبم
 آہنا کہ موج میں بند از سینہ لبم
 وقت ست اگر بو عدد نماید و عالم
 پیٹا ہا کہ داشت نہان از صبا لبم
 لب و اکتم بشکوہ بند ان بخا لبم

عرفی بہر انازل انش کہ جاودان
 ماند اگر سہ کوی تو باشد گدا لبم

جام درو با دفت و نئے کم کشید لبم
 دامن ز جام می کشای محسب کہ ما
 و انسہ ایم تلخے عیش گذشتہ ایم
 با سور گشتہ زخم و نک راجہ سیکم
 لے آسمان منازہ بیدا خود کہ دوش

دایم قدح نفقہ زم زم کشید لبم
 جام و سبزو چشمہ زم زم کشید لبم
 ما خویشت را بجلقہ ماتم کشید لبم
 ما انتقام خویشت زم زم کشید لبم
 آہے بر اسے مردم عالم کشید لبم

ما دودہ ایم شیوہ غم بیک سزار
 عرفی چہا ز مردم بنیم کشیدہ ایم

ہر مناسے فتنہ کو عشق سہر سحریم
 و ہر دافکن بنید انم کند تکلیف من
 مہر بنمای و مجوا ز من کہ من این جنس را
 در محبت دل ز ما زاد و ست دارد و نہ من
 مایہ دار ہم کہ خار رہ گرد و فلک
 دل بچشم از دلبر و من گرم صلح انکسینیم
 یک نگاہ و یک بسم کر کنے سدا ایم

مید ہم باز و بہت بار دیگر سحریم
 مید ہم روز خوش و آسب اختر سحریم
 غائبانہ سے منہ و شمع در برابر سحریم
 نیم ناز از وی بصد جان بلکہ کہ سحریم
 میفر و شمع یا بخار دہ و شہر سحریم
 دم مزن نا صبح کہ طوطی بے شک سحریم
 نوش و عیش ہر دو عالم را سحر سحریم

<p>روی بازار لودام و عرفی با نیست و این ترصیف و شمع دیده تر میخرم</p>	
<p>چند تو جو خوری با الوس در پی آبر و دم شوق سیر بریده ز ابر سیر دار میبرد دست بدست میبرد مبره لشکر جنون</p>	<p>زهر ز آسمان خورم در پی آرزو دم این سر و صد سیر دگر بازم دور و دروم تا بکدام دشت خون با نهم دفر و دروم</p>
<p>سته گو که حسد و از جنون دل شکم موج دریای بلایید با این شرد که ما اے گس بال و پر طعنه نشد و ریز که ما زخم ناسور بسد عجز و خرد نیش ز جاج کعبه از رنگ ملول ست بیایند که ما</p>	<p>شیشها بر سر مستوری عاقل شکم کشته صبر بنفشه و یک ساحل شکم بهر لذت بجگر ناوک قاتل شکم شیش زهر چو در انجمن دل شکم قدم قافله نافرست میندل شکم</p>
<p>عرفی ار سامری عشق و در نصرت بفسون بال و پری جاووی با مل شکم</p>	
<p>بر دم ز کوش دم سدی و گذشتیم یار آن استاوند که این جلو و گدشت هر که که رود ما بیکه را در واقعا و چون با و صبار و سیه بهر سو که نهادیم آن در و که یای دل ما و شست بزنجیر</p>	<p>سویم بران در رخ زردی و گدشتیم ما سده که رفتیم ز گرد و گدشتیم دیدیم چو خود بهید که گرد و گدشتیم چیدیم غبار ره مر و س و گدشتیم گفتیم بدو آنه سدر و گدشتیم</p>
<p>هر که که گذار سن و عرفی بهر افتاد و ادیم بهر تخته در و س و گدشتیم</p>	
<p>نیش گرفته سینه خود ریش میکنم نایاب گوهر است مرادم و گر نه سن بهوده رفتیم ز سر و ماند که به است</p>	<p>تا هست فرستم ادب خویش میکنم در لوزه از تو نگر و در خویش میکنم تا خضر عیست رهبر خویش میکنم</p>

دائم که نیست چاره و نه دردم بر اضطراب | آزار عقل منسلحت اندیشش میکنم

عرقی اگر ز کاوش دل مانده ام چه ببال
ناخن ز کار شد طلب پیش میکنم

ستم و گراین بنجودی از بوی که دارم | دیوانگی از تنه سوره جادو س که دارم
ای دل ز جنونم گله دار می عجب از تو | همسایگی فتنه ز پهلوس که دارم
ست آمد دهم از عدم اسے جمع بگویند | دهن ز که در چنینم دل سو که دارم
جانم بلب از درد و سیحانزند و دم | دانسته که بهبود ز دار و س که دارم
مرست نعل لاج آمد و ز نهان گونید | کین زخم باند از ده باز و س که دارم
شده که دل از حور نبشتم نکشاید | دانند و د عالم که غم رو س که دارم
در دیده من حسن فروریزد و کسرت | باز این سوره شورید و بز الو که دارم

عرقی طلبه جسد مقصود و نگوئی
کین گرم رو س بر اثر خوس که دارم

نغم که یار و عشق در میان غم دارم | نیر ناصیه صد و استمان غم دارم
دل که ز غم پذیر س کند سنی و انغم | و گریه تیر نفس در کمان غم دارم
ازان به تیغ غم آیم که در و کا سنج عشق | شیراقا فله عشرت زیان غم دارم
چو شد که جان نیت داده ام بکفنه عشق | اگر غمت بگز و صنان غم دارم
کز او بشت شو و نصیت عنان تا بلم | هزار شکر که حد بوستان غم دارم

ازان دیار عدم شد سخرم عرقی
که صد پایه بلا و عنان غم دارم

بلب داغ چو ما خنده بمرجم زود ایم | طعن شاد ای بدل سوخته از غم زود ایم
دل بر سواتی مافوش کین اسی بخش که ما | طبل ناموس تیر بام دو عالم زود ایم
بزم مقصود و بچینید که آشوب جنون | صدره این بزم فرو چید که در بزم زود ایم
بروای غیر که خاموش لبان میدانند | که برین رسته گره بهر که حکم زود ایم

مژدہ لئے زخم کہ ناموس کلیدش گم کرد / قفل الماس کہ مابرور مرہم زدو ایم

عرفی از باد غم نشا و شادی مطلب
آن نہ جا نیست کہ در آئین حم زدو ایم

ولی داریم و ما جمعی پریشان از غم اویم / کہ سے میر و برائے درد و ماور ماتم اویم
بازین آئینش و این محرمی گر تو بدیداری / مکن بیگانی غم کہ ما ہم خسرم اویم
اگر ما در غم باشیم تاب آریم این غم را / کہ ما شایسته چند آرزو مند غم اویم

بجو فرزند عرفی کہ گوید جالت عشقت
کہ ما دیوانگان ہر زدو عالم اویم

باز میخوایم کہ شوخ دل ربای خوش کنم / وز برای چہ سدون خاکپای خوش کنم
باز میخوایم کہ چون بلبل ز شوق نوگلے / از ترنہای درد افزا تو ای خوش کنم
باز میخوایم کہ دل در دست وجان و سہن / در میان دلبران اقمم بای خوش کنم
باز میخوایم کہ کنش نیم براہ و عسدرہ / خاطر خود را بہر آواز بای خوش کنم
باز میخوایم کہ در راہ وفا یکدل شویم / تا بکہ ہر دم دل خود را ز جای خوش کنم

باز میخوایم کہ بر خیزم ز زم عافیت
ہمجو عرفی کہ گوید محنت سہر خوش کنم

و آتش آیدیم و فغانے نہ داشتیم / بودیم شمع شوق و زبانی نہ داشتیم
صد شیوہ یافتیم ز مصوق روز وصل / وز بہر نیم شیوہ بیانی نہ داشتیم
صد رہ بدر و کعبہ قدم رفت و ہیچ گاہ / دستے نیا فہتم و عنانے نہ داشتیم
در شیشہ کاو کا و بنے عرض کرد لیک / در شیشہ ناشکستہ فغانے نہ داشتیم
و ایم زدویم غوطہ در آتش برائے خلق / در ہیچیں بہرہ گمانے نہ داشتیم
میلے نہ داشتیم بسو داسے کس و نلے / در ہیچ شہر سوخ گرانے نہ داشتیم

عرفی بتاقت پیچہ ماجر سخت پسہ
شکر خدا کہ سخت جوابے نہ داشتیم

اوسن نبوده فغانے کہ دوش میگردم
فغان نه شیوه اہل ولست اسے بلبل
گرم بجمع افسردگان قدم میرفت
ز جد وصال نیاید شب بخیم من بخیال
چنان حلاوت لعل تومی ستودم و دوش
اگر از فغانی لبم اجازت داشت

نصیحت غم روئے تو گوش میگردم
وگر نہ من ز تو افزون خروش میگردم
بنالہ ہمہ راشعلہ نوش میگردم
ز شیوہ پاسے تو با عقل و ہوش میگردم
کہ نمیش رامتاز ز نوش میگردم
چہا بعباد طاعت منہ دوش میگردم

نہم با پیمہ تر دامن ہی ہمان عرفی

کہ عیب زار و شمیمہ پوش میگردم

دل را چہ منید ہے کہ بدار الشفا بریم
یاران بند و گنبد کہ اروا دی جنون
این مایہ مصیبت نہ سزاوار شمش ست
این آبرو کہ صاف شراب خجالست
ماتاب انفعال ندر ابریم جور لبس
ہمت بین کہ وقت شیعہ خون احتیاج
بازار دوستت بدو عالم کجا رند

این مرغ لعل از دم تنیت کجا بریم
و یوانہ دل گرفته بدار الشفا بریم
و در حشر انتظار شفاعت چہا بریم
صدرہ بجا کہ ریختہ دیگر کجا بریم
لازم شود سبا و کہ نام و فایریم
امید اسے کشتہ بہ پیش و کجا بریم
جہدے کنیم و حشم و دل اشتنا بریم

عرفی غمیں مہشو کہ فلک ادیش درست

آہ کہ سہر چہر و بیکت نفس و ابریم

چند ازین بند غمت قال کشادی بریم
چند نوش شیشہ گہیریم و بریریم کجام
من ازین سوی تو زان سو تو میگویم دل
بر دل صد ورق از یاس نہ بندیم گرہ

بگمان آمدہ عنقاسی مرا دے بریم
یکد و جامی ز رکعت حور زادے بریم
دست در دامن کسے زدہ و آد بریم
بکشائیم دل و قال مرا دے بریم

عرفی از مردم الودہ پریشان شدہ ہم

دست در دامن پاکیزہ نہادے بریم

کرشمه خود را بخود و از جام جنون میختم یا دآن دارد که تا ذوقم فراید روز و شب آه ازان حرام که دل را از خیالات محال کی غم فرهاد و من کیسان شود اگر سن دل	دوش با این درود دل تار و زبون میختم حسرت دل با دم از یاد تو زبون میختم گاه می دادم تسلی گاه خون میختم غم برون میختم صد طبعیتون میختم
--	---

گر خبر میداشتم عمری از ناسازی او
کی چنین خود را بدست او برون میختم

روایت نون

میش بروم در تمام عشق جانان بخش کوی میدان و قمار از خم چوگان بشکند برون جان و دیده عشق و چیده باک و هوش بیدل و دینم و گرنه من کجا سهوا ز کجا نشان صد ساله ام از یک درشتی کم شود	صد شکافم برداشت یک گریبان خشن گردین میدان سپهر آید بچوگان با خشن با جرعت پیش بین مستانه نتوان خشن از تی دستی و لیرم در ریشاں با خشن کے یک تلخی توان صد گستران با خشن
--	--

دست عمری از گریبان کس خدا بر گزید
خواهد آخر دست در جاک گریبان با خشن

خوش آن ساعت که میرفتی و طایفه میرید از من خوش آن ساعت که هرگز نزد او نماند و اما خوش آن غایت که می فرومید او ش اگر گاهی ز ذوق کشتن با گرم خون گشتی و میختم	تغافل از قومی بارید حسرت سیچکید از من نصیحتهای بتیایان گاهی میشنید از من حدیث شکوه آنیزی بگوشتش میرید از من که موندند فروای قیامت صد شهید از من
---	--

ولا اشیاء کما بودی که محرم بودم و عمری
چه زهر آلود شتر با کاشش میخامد از من

بچه بود بجلوه آید طلب نیاز دندان گلکه از تنی کند میانه را بود و همین بس چکاند زبون شکار می ز چین شکار گاهی	نه دل نیاز حسد نه لب امید دندان که غزال تا میقتد بکشد صید دندان که خم کند بود لب غنبرین دندان
--	---

چہ گمانِ باطل ست این کہ بود غریبِ صیدی
بگرستہ نیام کہ زباوہ دامن او
مردست آواز ان دل کہ در حسن و عشق درو

کہ بجز بستہ کرد و بکشد از بندگان
ز وہ موج زہر آفت بگوشے نوشندان
نہ علامت زنا خن نہ چراغے زندگان

نہ چنان بتا ز عرفی کرد و عنانِ بند
تو ہم این حدیث میگوئی یک عنانِ بندگان

دانی کہ چیست مصلحتِ باکرستین
بیدر در البصبتِ اربابِ دل چکار
دایم بگریہ غرقم و چون نیک بنگرم
عمرم بگریہایِ ہوس صرف شد کنون
درمان در دمن ز سیحی مجو کہ هست
گا بے بیا و سر و قدے گریہ ہم خوش است
ہر کس کہ هست گریہ کجائش رویت پس

پنهان ملول بودن و تنہا گریستن
خندیدن آشنایان بود با گریستن
زمین گریہ رہ دراز بود تا گریستن
عمر سے تباہ و بایدم و وا گریستن
در دم جناسے یار و مداوا گریستن
تکے ز شوقِ سدرہ و طوبی گریستن
نتوان بے عالمے تن تنہا گریستن

عرفی ز گریہ دست نداری کہ در فراق
در دستِ ز دل سے پروا لا گریستن

دلار بخی بر کرد در دستانِ میتوان بودن
دلی کان غم ز صید را بگون غلطان کند
اگر دندانِ قسرون بر جگر این چاشنی دارد
بے بالانشینی و اعظاسے را مکن ضائع

لکش کردن کہ خاک سر بندگان میتوان بودن
کہ مشتاق کند صید بندگان میتوان بودن
قدامی لذت بر زخم دندان میتوان بودن
بیاد ویرم صدر لو دندان میتوان بودن

اگر گاہے لب امید عرفی تلخ نمیند
لبی بخوش ز خیلِ بندگان میتوان بودن

خوش و غم دستِ حسرت تو با گریستن
بے گریہ دوستدار تو آرام گیر نیست
گوئی کہ یادے گنمت کہ گئی وئی

بے یار تو حلالِ سواد گریستن
یا کا و کا و ویدہ و دل یا گریستن
بیوہ و عیست و دل شہا گریستن

نازم نغمہ تو کہ یک کام کر دہست من خود کیم کہ گریہ بحالم کنے ولے گر کام دل ز گریہ ملیں شو دزد و دست	صد سالہ رہ زویدہ من تا گریستن سے زبیدت بشہ گس شہلا گریستن صد سال سے توان بہ تمنا گریستن
--	---

عرفی جریف ویدہ ترستی ولی
سیار گریہ آورد این تا گریستن

میرم ز ہجر و گویم یارب بجنست من پیش کام منع نیست مقصود من کہ گریار فحوش ساعت کہ میگردم ز گریہ محرم از ناوک تو عذر ادشوار میدهم جان	کرداغ دل مسوزان کس را بجنست من چیزے اگر نکردم از اشارت من گردش بچین ابرو منع از نصیحت من تا در دولت بماند یاد این شہادت من
---	---

رفتم کہ بہر اصل بخش عجری کنم عرفی
کو دل بخش بطنم نیست طاقیت من

بوستان ترم و گرد از دل ناشاد من باغبان عشق می گوید کہ خاکستر شود گفتم آئین مغان پر ذوق بر باز آمدن کفر نے اسلام نے انسلام کفر آئین نے صدبت از ہر ذرہ شناسے و ماند مایہ	یا سمن را خندہ بر لب سوز و از فریاد من شانہ باد صبا و طرہ شمشاد من عشق گفت آئین مجنون من و فریاد من حکمت از دندانم حسیت در ایجاد من گر کنے اس بر من کلکشت کفر آباد من
--	---

عرفی از من کہ ملول سخی و زخوم مکن
یل غم را التفاتی نیست با بنیاد من

نام حسنت چون بر ہم بر آسمان آید گران شہسوار حسن را سر مست باید بود لیک دست بردل مانده از در و خرد و مندی کسی بے گنا ہے بین کہ آن بد خو بقبضہ کشتم گر متلع وصل شیرین را بدان نتوان خرید	گر بجل یاد می وزد بر باغبان آید گران نی چنان مستی کہ در و ستش عنان آید گران آنکہ بدست و دلش رطل گران آید گران چون بزہ بند و خدنگی بر کمان آید گران بر دل پرویز گنج شایگان آید گران
--	--

ترک دلجوی کند چون منفعل گردد ز لطف
ایر کر بیان شکر
درین آید گران

در غمی زده عوطه عرفی کام غم لذت نیست
بر دل یاران سبک بر دشمنان آید گران

نه روز از ناز می تابد که نظر ره ما و من
بفتوای کسین خون مراریزی که در محشر
مرگشتی و خوشحالی بآن غایت که بیدار
بیز یک شماس کشتگان عشق می آیم
و صحت میروم سوی تو از غیرت نمی بینم
عشق گویند شیرین بخود می نازد و خسرو
ندارد از لطافت عایش تاب نگاه من
کنم گرد عوی خون باز خواهد شد نگاه من
تو خواهی بود فردای قیامت و او خواهد
بدر حریت آرایش کند آرایگاه من
که از رویت مبادا لذت یابد نگاه من
باین خوشدل که داروین خود را غرور و جاه من

بر افکن برده از حیرت جو عرفی بی نام کن
چرا بسیار نمی گوشت در اثبات گناه من

تا تیغ کف یا بی بر نفس و دوستی زن
چون مرغ جین تاک بر آب و هوا کوشت
اندوه سلطان بر شادی و دل فطرت
نا دیده عدم خاسه در زن بود و خوش
مانگ بدست آید بر شمشیر پستی زن
پروانه صفت خود را بر شعله پستی زن
شمشیر بلند را بر تارک پستی زن
چون سپهر عدم کردی باز آور پستی زن

در راه طلب عرفی با هوش و سبک میرد
چون هوش ز پله ماند بر کوه پستی زن

بیار شیشه بر گل و کلاه فشان
ز باغ همت باز هر چند می روید
مجاوران حرم را در آستان عشق
و گرشید عشق استین فشان آبی
بسوز و گریه من ای بهشت بر در و صحن
کرشمه که نکشیم بجنب حسن آرام
شمر قریب بگریان مهر و ماه فشان
بدست ماه بچین و بروی جاده فشان
غبار ناصیه آشوب بر جبهه فشان
سر قصب بفتان و بجا که راه فشان
که شست شبنم و برگ گلاب شاه فشان
بسوز پرده و دروازه من نگاه فشان

دیمید صبح فنا دیدہ باد کن عربی
لبوز دامن و دو لبھی گاہ نشان

لے گریہ خون دل بکنار بھوس مکن
یکرہ کعبہ دارمی و صدرہ لبو منات
صد شاہ باز گرسنہ پرواز می کنند
این دشت لاله زار فریست زینهار
فریاد ناسرشتہ بخون کے و ہد اثر

گلبرگ باغ قدس بد امان خس مکن
تاریک ساز عیب و نگہ باز پس مکن
لے کنگ بر شکستہ کنار از قفس مکن
خضرے بجوے کوش بیابانک جرس مکن
آزار دل مجوے و عذاب نفس مکن

اولہ

ہنگام و دم نزع خراب نفس ستاین
مے آئے او در جزا من مایہ سنی آتش
طوطی چور و دوسوے شکر تلخ و مانان
افغان مکن مے مرغ گرفتار سیر و میر

این حالت تر عست لم باہوس مستلین
از طعنہ میندیش کہ خاشاک خس ستلین
گویند کہ بیدار و بزم نگ مکن ستلین
این باغ ارقم بیست درون نفس ستلین

گفتہ مکن کہ بشکرانہ دہم جان
رو یافت کہ عربی زینان کا گشت این

سیان و عابر دل شب مزن
مزن لات اسلام اگر سینہ زنی
بجولان خود ہم مزن خندہ
بی حسنت الوانت این مست گل
بشمیر ترک طلب کشتہ شو

زلب مالہ بر چین و یارب مزن
چو ملزم بر آئے بمشرب مزن
ہمین کو زبالا می اشب مزن
کہ در خون سرشتی بقالب مزن
شیخون فرصت بمطلب مزن

شیخون زندہ غم بہ عربی بگو
کہ با نانک فرست برک مزن

ز خونم روے میدان تازہ گردان
زدل یک لخت دارم نیم خورده

تتناے شہیدان تازہ گردان
جگر بر بیان کن و خون تازہ گردان

لعل عالم و تنه آسان مرده بود اگر طوفان نوبه خواہے از خون برقص لے نیم بسمل صید و دل ز چاک جہانہ گردلے کشاید دلادر خون سہر شے خاکم اکنون زمیدان رومتاب از شیر مرده	بیالینم بیاوان تازہ گردان کهن ریشم بمرگان تازہ گردان شکستنیایے مرگان تازہ گردان شکر خندہ گریبان تازہ گردان کهن دیوار ایمان تازہ گردان مرو نام شہیدان تازہ گردان
---	--

کوی شوقی کہ ال مست جنون آید برون ناله ناز و یک لب صد جا شود یا مال او چون رود فرہ و با آن جذبہ شاید گریبے	ہر نگاہ از دیدہ با صد موج خون آید برون جان بیمار از درون سینہ چون آید برون صورت شیرین ز قید میستون آید برون
---	---

سایہ بیا و اس گل برسبو نشان ای باغبان تو زمر و چین کہ بخویم خاموش و اعظاکہ دم گرم قیست طوفان ناز و عشوہ آسان امید کند پشت زخم در آتش دل باید نیست	مست شراب ہم بریا صین فرو نشان دامان گل بار و چہرہ خورشان جاسے بگیہ و بر جگر گفت و گو نشان ایدل جہان جہان طلب آرزو نشان لے خضر ہر نفس و دم بے فرو نشان
---	---

عرقی گل و گلاب چہ ریزی بخاک ما
مستے حسن و شیشہ زہری فرو نشان

روایت و او

تو ای زارہ برداشتاہ باغ ارم نشنو بناکامی ہمیسہ دہر کہ راہ عشق بیاید لب جاست در افشاہ انکہ کہے تو شے ہرے مرغ دل و صید گاہ ناز محبوبان	ولی از وصف کوی ادبیا گم شہ ہم نشنو عنان راز زم کنین شرد گانی ہر قدم نشنو گمان دارم کہ گویم شہ از حال جسم نشنو زہر جانب صدای بال شاہین راز ہم نشنو
---	--

<p>بنیاد آنکه ز طرف حریم کعبه می تازد بگرد کوی اولینک لبیک حسد بشنود</p>	<p>بیاور سینه عرفی که مال مال غم گردی بحال او صدای آه و زوال و غم گشتن</p>
<p>که محو نیست و می سازد ملک انفعال او اگر غم نامه سحر تو بر بندم بیال او کنند آغاز شیون تا شود رفع طلال او که جان رو در قفا نیست از شوق جمال او اگر باشد بجز اسرار عشق از من سوال او</p>	<p>ز چشم من مجوش ای گریه بنگام وصال او ز شرح شوقم آتش و ز پر روح الاکین افتد نیم زود غمگین گشت پیش از مردن پاران او پس از مردن گره شد در گلویم که چون دیدم بزارم و در گدازد آتش و در ملک گیر او</p>
<p>چو هست اندرون عرفی چه گویم کامل نقوی چنان ز مشطه رخاک عصمت رنگ آلود</p>	<p>مسازم نا امید از خود و چو شتم مبتلا می تو در آن صحرای که در شهر نهدی و دهن قافل شدی بهر فریاد که گران باغ و خوشحال قسم گو نه منم با و منم جا و دانه و ده زمین جوشن شبنم و میخوری و انبیه گویا چو فراق جانم آمد نسوخته تن از سینه رنگم نه با جذب تو که در لیت فی و شوق من فقدان</p>
<p>که محروم از تمامی خوب و یانم براس تو بود دوست کسی و دهن شرم و حیا تو که آنکه نیست آن محافل نهاد از شیو های تو که باشد لذت که میم زور و نهد دانه تو که میسوزم ازین غیرت که ستم شتاب تو و نهد آواز غمنایش که اینجا نیست جایت تو اگر اینها در دهم باز دار و از قفا تو</p>	<p>علاج شوق عرفی کردی ز وصل و بر غایت که در دوش میکنی داروی بیماری فرای تو</p>
<p>بمیل خویشی خود و نه بیم از هر سو تو سر نهد در پای سر و قامت و لجو تو کرده ام زنجیر پایش حسرت گیسو تو از نزاکت گریه طاقیت نثار و خو تو</p>	<p>تا بخویشم از سر تها نمود و ابرو تو چون خرامد در دلم جان بچو آب زنده تو تا خیال قاتلش بیدار و نیا بلز دلم که نمیکرد و من گرم کین از مهر گیسو تو</p>

تا بگویم که شدش بر خاک من ای پنهانین

چون بپریم شب نهادم دفن کن در گوی او

من که حسرت می کشم عمری بر اے دیگران
شیشه می را را چو سیر دل بر در زانو سے او

اینک رسید وی که کشاد نقاب کو
جای کشید و مجتنب فتنه میکند
خونم حلال بر تو و نه وادیر جزا
کیفیت نقاب هم از جنس کیمیاست
تالاب به انطوش کشایم و درین نیم
صدر و دل گذشت و بشکر خنده کرد
شمرش نظاره دشمن شویم نگاه دوست
نور جمال و دوست نمکنیم درین نظر

رفیقیم تا در یک صبح آفتاب کو
گو تا زبانه ادب و احتساب کو
گر گویدم شهید که گشتی جواب کو
اینک شباب نشاء عهد شباب کو
آخر وجود ناب ضرورت آب کو
هان ای زبان و دل گره و ضطراب کو
دل پاره پاره شد ز کشاکش نقاب کو
کو دیده بچو صله آفتاب کو

عمری مگو که هستی و راه عدم دراز
اینک شدم سوار عنان کور کباب کو

روایت های هوز

صنعتی که غمزه او بصفت بلا نشست
چو رسی تربت من بفشان نیاز دامن
شود آتشکار نسزد آ که براد و عده او
زرد و فادین کو که گذشته دامن افشان
در عایه کار جویم که میان تنگستان
روم از جهان ستادم که راه باقیات

به واسطه دل سیی باره فنا نشست
که عیار و رود و حسرت بزار ما نشست
ز غم بهشت بود و رخ زرد و جهان جدا نشست
که عیار کوچه بابر تو یما نشسته
بسنه از نام او سکه ارضی نشسته
ز قبایل غمزه تو حسیتم به بلا نشسته

تو به زم عیش عمری مرز
سرخون چکان فساد

ایسے کہ سر تا قدم را بجنون داشته
سر انصاف تو گردیم که با اشیما حسن
گردیم نه بتنازی بمن اے چرخ روست
نوش کن خون دلم تا بناسی لے خضر

تا مرد داشته سر غرق بخون داشته
ادول ماطلع صبر و سکون داشته
تا تو دیر سر که خضم زبون داشته
که تو در شیشه حیوان همه خون داشته

دل عرفی بجز از خویش بجز شیر فروش

تا به بینی که چه می آرزو و چون داشته

خیر و شر آب حیرت زان قد جلوه سازده
ای دل ساده گفتنت نام و فاسد کنون
تو سن ناز کرده زین آدل عافیت گوین
که دو عودس را بهم تاب مشارکت بود
شیوہ سامری بود نیک کرشمای تو
یار زبان کرشمه کاوش دل انصیب کن

رومی بروی عشق کن دست بدست نازده
میرم داغ خویش را از رنگ استیازده
سوی بوی خویش را اثر ده ترک تازده
یا در مرد می بزنی یا سر طلاق آرزده
یا بقد اهی عشوه کن یا بزکوه نازده
سینه لکبک زاده را ناحق شاه تازده

دم زده عرفی آرزو فاکدش با امتحان

دشمنه زهر داده و از ان مرقه دازده

را غلب ریز وصل جگر مشتاق نه
لے قلم شعله ریز دو دل نابریز
حسن صنم پرده سوخت ایدل دیدار دست

زمره آتشین بر لب عشاق نه
آتش حسرت فروز در دل اوراق نه
ناصیه بر خاک بند حوصله بر طاق نه

عرفی اگر در جگر شعله ندای شکست

صد فلک آرزو و دل بر سر آفاق نه

عاشقی دکان رسوائے بشهر و کومنه
عشق از باو بی نشا سست بجنون گومباش
دل بود نشانی و در که از صد دل یکے
در دلم آرام گرد و دستش آرزو سن مدار

بر دم شد شیر نه رو بر سر زانو منہ
سر میا چشم جانان در پله آه منہ
همت در دواز بر اسے شکوه هر مومنہ
عافیت گر غم شود زانوش بر زانو منہ

و بموازور و بیدرمان لبالب شده و

گر بساط امرگ بستر باشدت پهلونه

کودالماس ایشو و تقوق و تماشا و زولت

با کسی در جلوه گاه دوست عرفی رودنه

شب نشد از تاب تب سبز بن آتشکده

صورت شیرین بجا شست گلشنی از خار حسن

سینه سوزان من قبله گر آن شده است

سر دگر و زمرگ لعل دل آتش فروز

سپهر بنم شعله بود از حسن آتشکده

بهر خود آماوه ساخت کوکب آتشکده

رفوح من آتش بود جسم من آتشکده

بهرم از پیر بن در کفن آتشکده

وله

جانم بر سینه بر زده دایان برآمده

ماز غر که ز تنه نهد از سر که این نهال

با دل بگوئی عیب شهادت که این سیر

آتشگی که ضنید تو گوید که این شکار

گو یا که در دو داغ تو ام یار بوده است

شوق دلم بداد آن جان من که گاه منع

طهریست دیر ما که در و جلوه کرده است

مهرم اگر نه سوخته در چاک سینه چیست

گو یا بستم خدمت جانان برآمده

گوئی بر آب دیده رضوان برآمده

مایا بوده در میان شهیدان برآمده

سیار ز دست و بازو تا جان برآمده

کز سینه جان غمزه گریان برآمده

یکت ناله بر کشیده و صد جان برآمده

تشنه که خمد کلیم ز ایمان برآمده

این شعله که شگافت گریبان برآمده

پیر گاه گفته ایم که عرفی اسیر نیست

آه از نهاد گمشد و سلیمان برآمده

بازده زخم و گردن کش جان کرده

منشانه گرید از غمت اهل دوع و صومعه

فروش با دل جمیع آمدی از آن حسن خویش

از آن عصمت با پیشگان پوشند عیب برهن

هر دو فاراجد به منی باشد اسی اهل طلب

دشوار دادن جان من بر لبان کرده

گو یا بستم گونه در کار ایشان کرده

از عشوه گو یا هر طرف دلهای ایشان کرده

خوش تو تپامی آنفی در چشم انسان کرده

رو گوشت بشین چهره او در بنیان کرده

چشمی کہ بازش کرده از گریه خون آمدلی و چشم اگر نشادست معذور باید دانستن	خون گردان چشمی که تو پاکش بدمان کرده چشمی که از نظاره آن خیره حیران کرده
---	---

وله

ابکشتن من عاجز شتاب یعنی چه دے که پیر و فرزند می شود روشن بیتغ غمزه اش ایدل نگاه حسرت چند دے که لب تہ فراق او شوم دانند	بقبتل صید اسیر اخطاب یعنی چه کہ برو میدان آیش و آب یعنی چه الگو کہ جلست مرادیت حجاب یعنی چه کہ بوسهای بخشش بر کاب یعنی چه
--	--

مزدوق وصل و غم بجز یا فتم عری

کہ جلست عیش نشت و عذاب یعنی چه

نیمو حجب بجا که از نیمک پیش نشان مانده نشان گردیده جان در سینہ نیمک گاه او شب ز بجز توبس و شوار جان و او مکیا نگار	سمند دوست تکرر دل این تا توان مانده جو بر غنی کوز ترس تا و کی در آشیان مانده کہ آب حسرت و در چشم گرمان همچنان مانده
--	---

فدای غمزه ات شد هر که جادوست چون عری بغیر از خضر که در دام عمر جاودان مانده	
--	--

از سفرے آئے و تاراج عزت کرده در کجا هست اینچنین بعموره انصاف مانده چون گوار نیستی تنے غم چرا در کام ما شما و دار و ست امی مجنون کہ ہنگام وفا این صفحا اسلامیا ز انیت امی ز یاد کن ذره دنیا بصد جان می فروشم بیع کن	کاروان حسن یوسف نیز غارت کرده شیر و لہا و یدہ را لغتے راحت کرده بجو آسایش پیالے بے حلاوت کرده در حق من در و بیدر مان نصیحت کرده بامغان در سومانات امر و طاعت کرده لے کہ از بے مایکے اظہار محبت کرده
---	--

عری از تنگ شرکمان لب فرو بستن خطاست

چون توانی ترک شرا کن کہ شہرت کرده

لے عشق خوش تہیہ لذات کرده	طوطے سدرہ و قف خرابات کرده
---------------------------	----------------------------

منصوب به پیچید و مرامات کرده یعنی که در محاسبه ذات کرده الکسند مراد بدین خود اثبات کرده	نازم بازی تو که در عرصه فریب صوفی بکفته صیغه توحید باطل است زاهد بیا که کفر تو کماست کنم که تو
---	--

عرفی ذکر بطور متناوب و پیدین یکایک شب چهارچنان مشاجات کرده	
---	--

ایکمه می گفتی خریدارم کنون آوازده بول بدندان گیر و تن در جنگل شهبازده بوسه بروست این صیاد حکم اندازده گر ظریف عیب خود را عرصه نمازده بال صوفی را بدست جنبش پروازده	بانگ ملک است خرمن را بحر من بازده روزگار خنده غفلت گذشت تکی یک من ای فلک صید که خندید بلبش کشته شد ستوان غماز عیب مرومان بوز آشی ظریف گفتگوی سر وحدت را بقصد زده کرده
--	---

شکر ما کن دوست را عرفی و جاننا بر نشان که تو جوان خواهی نگویید که در دم بازده	
--	--

در قصر کبریا به تو عرض آستانه وسعت که زمانه کمین کارخانه جایی که داد آرد و جهان آشیانه تا حکمت گرفت بهفت تازیانه الا فتنه بدین چون خود یگانه هر گام چیده عافیت آب روانه	اے نه فلک ز خوشه رصع تو دانه در تنگنا که کوچه شهر جلال تو پروازگاه طائر صنعت کجا بود نه تو سن پیر سر اسیمه در بیت ذات تو قادر است بایجاد هر محال عفو تو ثواب دشمن حالت گناه دوست
--	---

عرفی تمام معصیت امانت او هست از عنایت تو عنان بهانه	
--	--

روایت یامی تختانی	
-------------------	--

اینها که بی پایان شش ستار زده دم فرسوده	بشتاب در راه طلب بگذر زهر آسوده
---	---------------------------------

تخصیص در دوستی تا سوره است از پیش و کم که لغت و بد را و میخیزد اندر حوصله هر شوخ کاند و در جهان بگذاشت چندین نفر	دست از طلب کوتاه کن تا مملکت از دوز موسیقی کجا داغ کند از دست و لبها بودنی کو از تو در عالم ببار و دستان بخشودنی
--	--

اندیشه بی انوس غری چه بدست این که سیر نه انو ماندنی که دست بر هم سودنی	
---	--

بهار رفت و نگر و دیم غم جای خوشی بهار رفت و بهنگامه تو اسبجان بهار رفت و بهستان گریه و دست دنی بهار رفت و بهر دیم همعنان چمن بهار رفت و بگلپانک بلبلان چمن	بر هفت بهشت غیم در هوای خوشی ولی از هوش زرقتم از نواس خوشی نداشتیم سرودن بهایان خوشی ولی گرفته ز عمر که دو لکاش خوشی بیال نکشیدیم در هوای خوشی
--	--

تبرات تو غری خوشند و انایان ندیده ام کجایان چون تو از پای خوشی	
---	--

اگر آرایش از دکانچه ناموس بستانم نگیری هیچ سباب ترخم در ضر افتد چراغلت آزد دل آتش پرستان اگر شود روشن ادب از دست بگذار می و سودای وصال او	سر ادیلی تدرو و حله طادس بستانی همه بهیسات برداری همه خسوس بستانی در اندازی در آتش سجده و ناس بستانی بلعاش جان دبی در آستانش لوس بستانی
--	--

هران سرمایه مقصود کان یا به غری بخوی گرد و بندرت قدر نامحسوس بستانی	
--	--

تا بدانی که دوستدار کشته تا که از عشوه نیمستان را آتش زن که زنده گرم باز تا که این عروس عصمت را عشق را شو که خویش را ترسم	کشته چون من از هزار کشته کشته جام و در خمار کشته اگر چه ششم هزار بار کشته عقد بند که و در کنار کشته در شبنم چون روزگار کشته
---	---

در قیامت کند گل افشانی ترسم ای عشق مهربان که مرا مردم از شوق امی دعا و تقست منت قلم از کف منت	بلبل را که در سار کشته سیر زانو کس غمگسار کشته که کف تیغ و انتظار کشته دو جهان را بر بار کشته
--	--

بیمار طلب ترسم را
عربی خویش را چو زار کشته

من صید غم عشوه تما کس که تو باشی لطیف بکسان اگر نکند عیب بکس بند مردم همه جویند نشاط و طرب و عیش ای بخت ز شاهی بگدا می رسیدم از بس که ملائک بپا شای تو جمعند خوشتید بگرد و سر بر زره بگرد	بیمار با امید دوا سس که تو باشی غارت زده مهر و وفا کس که تو باشی من فتنه و آشوب بکس که تو باشی در سایه میمون جماعت کس که تو باشی اندیشه تنگدلی بکس که تو باشی انجا که خیال تو دجاک کس که تو باشی
--	---

عربی چه کند کربصیافت بروش و صل
با منت دیدار کس که تو باشی

بطلب تو به اومی نه ادب ز باهسته چو کشته ز ناز لشکر تو بگو فدای من شو چه فتوت است یا رب من عافیت گردین هم نقد و جنس ایمان تو بر فشانم کنون ره طاعت تو یارب که رود چنانکه شاید	که بچین زلفت ساقی بکنم دراز دست که گران نمی فروشد تو کس امتاع هست نه گمان زور و مردان نه امید تند هست تو و ننگ آن بشاعت من و عیش تنگ هست چو نیاید از بر من بسزا صغیر هست
--	--

گل نیامد مهن گل وعد باست و نه
همین خوش است عربی که تو نامه هست

لمان دارم که این درد و کج می کند کاس دل دانا می شهر ما بفر جز شسته شد	بگو با گل که سبختنهای بلبل میکند کار که باورد دشت هرگز کان ز لزل میکند کار
--	---

<p>وز خون ملک ثواب داری گو یا ہوسن کتاب داری آتشکدہ حشر آب داری</p>	<p>گر لذت ناوک تو اینست دار سے بدلم نگاہ کرے در سینه گرم ہر کہ مبینم</p>
	<p>عربی دل خود بیا دادمی گر غم طلبد جواب داری</p>
<p>میل تمنا شامی گل و بید نیابے آن چراغ کہ در ساغر خورشید نیابے کاین جام زخمی نہ جمشید نیابے یابی دو جهان حشر و سپید نیابے</p>	<p>تا در قدح حم باوہ سپید نیابے در جام دل با بود از عکس جمالی این جرعه نوش ایدل و شوخ شمن بنجم دلہامی شہیدانت اگر باز شگافی</p>
	<p>عربی نبود مالک بے درد موثر زان رو اثر از نغمہ نامہ سپید نیابے</p>
<p>کز کسی نشنوی خود کلام کن کسی کس نبرد از رخ بر سرشت خستی یا ز رویی بود یا قصب و اسی و ایسی از قافله قافله رویی</p>	<p>با گلہ دوستان بست حلاوت بی بر سر رنجور بن اینیمہ غم سربده انجہ بود در جهان مایہ فخرشان من گیم از ہر روان راہ روان سیتند</p>
	<p>کفنی از ابتاد ہر عربی خوش لچکیت بہتری جاہلی بے اثرے ناکسی</p>
<p>ز و نہالہ فرک من میروی کہ برگشتہ سوئے ختن میروی تہاج سرم در عدل میروی کہ مشتاق دار از زمین میروی کہ ناشتہ روئے کفن میروی کہ بے موجب از خویشتن میروی</p>	<p>نہ از غربت اندر وطن میروی بہائے تو لے نامہ خود کم نبود نہ کم غمت لے در آخر چہ را کہ ذبتارے گل بیا تو ببت چہ مشتاقے لے تن بسوے لحد خیالی کہ عربی خلد در ولت</p>

خوش آن گرمی زین صیل جہر افروز تر باشی
 برت انسانہ ما بنیاز آہستہ تر تا کی
 چراغ حسن خود را بر فروز آتش عشق
 نگر دو بوالہوس ای تر و آذر و دل از تو

برافروزی و داغ در کشت جانسوز تر باشی
 ز بیشم مست خود خواہم کہ تا آموز تر باشی
 چو خواہی آفتاب من کہ عالم سوز تر باشی
 مگر از ناوک مہرگان ادول و دوز تر باشی

چنین سخن بہت عرفی کہ ہر چندان فاہن
 بلا نیکوتر می شد حفا اندوز تر باشی

سبک بران چو ازین بیقرار میگذری
 بیا و نوش ہمہ شعلہ ہای و زخ عشق
 ز حال دل خبر مہ کہ دلغ تر شویم
 مرو قباب کہ وارے گذر زخا طر من
 چو راہ عشق نہ بروی بعض باز کرد
 بسا دگے شور ہم آدم و رین بازار
 علامتی بہ ازین نیست آشنائی را

کہ گر عنان بکشتہ شرمسار میگذرے
 زبانہ لیسیت کہ از یک شرمسار میگذرے
 و گر نہ کے تو ز کس شرمسار میگذرے
 خدا گواہ است کہ بے اختیار میگذرے
 کہ در جمعیت تقویم بار میگذرے
 کہ تنگدستے و امیدوار میگذرے
 کہ چشمکین و سر سیمہ وار میگذرے

غیر بہت خوشیم کن از زمان عرفی
 کہ از پیالہ من در خمار میگذرے

با امید عذر خواہان ز نیاز عذر خواہی
 طلبہ بہار بوست ز نسیم صبح گاہے
 ز مشدوع آفتابم جو خنجر کہ میتو
 تو بسو گاہ گاہے نکمت قتادہ بر من
 بفروش باز و عصمت قدحی شراب و کش
 چہ خوشنبت آنکہ منیم بچہا بہانہ جوش
 ہمہ شب بنانگ بلبل زدہ و چمن پیالہ

کہ مسو ز پیش از نیم گنناہ بیگناہے
 سر آفتاب جویدر تو کز بکج کلاہے
 چو در کف است یکسان شب و روزم از سیاہے
 من سادہ لوح با خود گدگہ سخ کہ نگاہے
 کہ بہشت شرم عصیان ز غرور بیگناہے
 کہ گے بیا دش آرم زبان عذر خواہے
 چو نسیم گل ز بہستان دم صبح گشتہ ز سہے

بدل غراب عمرانی بفرست درودی از تو که شکسته زنگ دروش بدغای مرغ ناهنجار
--

مقطعات ردیف و ارباب ردیف الف

نه از ان ویر بختد ایز و کام زان تو قف کند که در یابی	که دهد جلوه کسب بایابی را ذوق در یوزده و گدائی را
---	--

ردیف تمامی تنبیه

اندرین بزم از دو کسش برنده ام در دو کسش اول از بالانشین خود که بعد از وی نهم	آنکه بر دلم کشد بعد از قدم کفش بعد از ان از زیر دست خود که نهم کفش
---	---

تخت منق من کردی که کفر اندیش این سخن گوش زو شاید عصمت گردو روزگار آمد و گفتش که تو بخوش کن گفت ز اول غلط افتاد امری بایست من ازین حرف بجو شدم و گفتم دل من تو مرا دانی و من نشنیده ترا بیدانم اهل دنیا بکس تهمت کرب اندوشتاد ستم تهمت جمال نه بر ما و تو رفت	که ایزد از صورت او معنی آدم برداشت شد بر ایشان جوهر زلفش و ماتم برداشت برده زین را از تنه نایب بجوایم برداشت دل ز بیم حجتی مردم عینم برداشت انچه برداشت خود از کون و مکانم برداشت پس چرا باید ازین مایه دل از بیم برداشت رخت خود را که ازین وز طم سلیم برداشت یوسف این را بچمل شد و مریم برداشت
---	--

عربی بجزیت از فلک طالعیم کردو امید ز اعنان بکدامین طرف دویم بعدی که از سعادت طالع مراد کردو	بختی بهیج دور عبور شش با وج نیست کز خیل باین بر اثرش فوج نیست تخت بشری زا وج سرشش با وج نیست
---	--

قطعه

دنیا بملک نیست پیر از حسن چار پا
آبادیش کدام درویش و شهر و گوی
از غرغریان همه سپان رسیدند
این آب نان و طلسم و دیا و یار و گوش
گردن کشتی که گفت بلب آورده از غضب
آن کس که پامی نشسته بر راه و دروش قناد
و آنکس که هرزه گرد و دریشان تلفت بود
گر نا که آدمی ز غری زاده در میان
گفتم که آدمی ز حسدی زاده شد حکیم
در ملک مردی بسیار نیست مقبر
در معنی از طبیعت گل بسته شاخ گل
این جوهری که زاده از صلب سفال
پس آن بفال گر زاده از گیس و شوش
و آن منم که گفتم آدمی از گیس قناد
این ازین غزان رسیده است که چون غزان
آنکو بسته درین عالم معنی است قصورش

آبادی و خرابی او بسته بسته است
ویرایش چه دشت و بیابان بسته است
وزیر اشتران شتر از خواب بسته است
علمای فخر و علف و دست و دست است
بهر مست اشتر نیست چهارش بسته است
یا بارکش خرسیت که از قید رسته است
اسپیت کش اصاله خود پامی بسته است
یا کشته گشته از لکده یا شکسته است
این نکته حل کنم که دلت نیک بسته است
عقل این سبب از یون جسمی ز بسته است
از روی صورت آنچه که از خاک بسته است
از دو و تان جوهر پان بسته است
از دو و سفال مشد و شان بسته است
نی هر کس که گدازم از دل بسته است
معنی جوهرش اشبحان باز بسته است
در هر دو کون نقش مرادش بسته است

قطعه

نشسته بودم ویدی و درویش می گفتم
چه درد بود که بجز نجای و دولت دین
زور عسرت و تقصیر شکر و صل این کرد
من اندرین غم و این دایمان درد افزای
چو گفتمش چه بگفتا چه پرسته آمده است

چه فتنه بود که ایام در جهان انداخت
بجان عاقبت اندوز همگان انداخت
که کار ما بد عای سحر گمان انداخت
که تا گمان خردم دست در میان انداخت
چه گفتمش که کسانم بدستان انداخت

ز جامی جستم و رسیدمش بزاری گفت
بگفتش ز کجا داری این بشارت گفت
فلک که در سفر از رخس او جدا شدی
جهان که سایه نشین کلاه دولت بود
قصا که رشته نظم جهان و دما بخوشت
عنان که دستمالی که بهر سجده شاه
استران در گوشه تنهت کنان گویند
هزار شکر هزاران هزار شکر که باز
درین خسته زمان گرفتار آمدنت
گراست غم بهمین آسمان که از شادی

همانکه فرقت او آشتی بجان انداخت
ز صید علامت اقبال در گمان انداخت
همان که روش کعبه و او عنان انداخت
بجست دوست را بیندگی زان انداخت
عنان مژده سنوی تاظم جهان انداخت
نیز را شهب و او هم نیر مکان انداخت
که خویش را بچوئی بر آستان انداخت
همای دولت و دین ره بر آستان انداخت
قصا لباس طرب در بر زمان انداخت
کلاه را نتواند بر آسمان انداخت

قطعه

دی شنیدم که پیش افتاد آن کاندز
آسمانش در خیال فرس مجلس گشتن است
چون شنیدم این خبر زمرده گشتم عقل گفت
اونه شخص دولت اندوز ره نظم جهان
شاو گشتم ز بیانش گفتم اسحت در جهان
سایه صاحب بفرقت باو کاندز ظل او

خاک بودن تو تپای چشم کیوان بودست
آفتابش در مپوای گرد و امان بودست
بخیبر این واقعه جاسی پریشان بودست
بی ثبات دولت از افتان و خیزان بودست
بی تو بودن بی وجود فضل هیوان بودست
تجا رفتن در پناه لطف یزدان بودست

روایت وال محله قطعه تالیف

صد شکر که مخدوده جاه
در یاسه توجه شه نشاه
این دانه شود بهر ارغوشه
این قطره شود بهر از چشمه
از تربیت عنایت شاه

در دامن دایه بقا زاد
بنگر که چه در بے بهار زاد
کو کشته ز رحمت خدای زاد
کو چشمه فیض کسب یار زاد
خورشید شود اگر سبب یار زاد

من دانم و آسمان کو اقبال یکتا گھر سے عیضا خلاص تاریخ تو لکھش چہ پرے اور اچہ و عسا کنم کہ بختش	در کعبہ آسمان کرازاو از بسہ نثار باو شازاد آرپاش روزگار مازاد وامان بقا گرفت تازاد
--	---

قطعہ

ملان عربی ازین تربات و راز نحای از شعر دم مزن از در و روح قدس شود بخیل طبعی و دوران دوست دشمن من ز تحقیق ملامت و رآتش انگذنت بدین مناز کہ طبع تو عسہ بکیتائے صدائے طعنہ بلندست گوش ہوش بد گرفتہ آنکہ زسد نداشت نہ ہر کہ بفضل اگر عدیل ترا کینہ داشت کبر داشت	گر منتہم آنکہ کلام تو سلسلے کرد کہ شعر روئے ترا در ز ما نہ نیت کرد کہ در عدیل جو تو ناکے بخیلے کرد گاہ و رآتشیں او گوہر ہم خیالے کرد بدست کرد کہ این او نکر دسیلے کرد کہ صحت سور درین مرحلہ صیلے کرد یگانہ شد فلکش سے در ویلے کرد سپہرائیمہ بے تو زبے غدیلے کرد
---	--

قطعہ

انے کہ از تحت موثر تو باشو این قطعہ کہ لطافتاد دل عسہ فی فکر کہ از شہوت شاید از عصمت تنگ در غے کہ گرشش بر غرار افتد راہ	عدل با علم منقسم گردد تہمت و طعنہ منقسم گردد قصر تقویش منقسم گردد زان گل اندام منقسم گردد مردہ در گور محنت گردد
---	---

قطعہ

عرفت نہ ارث و کسب نہ رزق نہ در حقان طالع رہم نمود باین خصم خلکے وہوق عسندل بہر تباہم اسیر کرد	راہم بشعبہ خیرہ نہ رسیدہ چہ داد این با دیم عطار و بر گشتہ چہ داد آسیب آن فسد اعظم از ماہ چہ داد
---	---

مدح آبروی گوهر قدرم بخاک ریخت

تا دوان این گهر نتواند سیر داد

قطعه

سفن شنا نا اگر بیت بند در دزدی
تراست بول نیفتاد نامست بولی آن
اگر بطبع تو بیت زبند جانگر دست
هرم از خوشانی و غلط نیست کان گوهر

حجل مباش که من نهم ز حجلتم آزاد
بیدین دلیل که گفتم مرا قبول افتاد
نه شعر من بدو نه طبع است کج بنیاد
نمی تواند بر سطح مستقیم استاد

قطعه

خوشی دارم بسی خوش صحبت اما گرسنه است
با حوال زردش غم بود قوت و بهنوز

انجمنان کوهر سیری ز غم نامردن خورد
بسکه با خود نخل و زرد غم ز غم خوردن خورد

قطعه

عرف آغاز گریه کن باشد
نال کن مگر تا شورش
از فغان سینه ریش و غم رجایی
منم آن کعبه که حسد ابلیس
گر سوسه و زوب باغ دلم
گر شدا بم کنند در دهن
همینم گر بسا طایر پند
گر من از گفت و گو بیاشایم
من که جنس روزگار کجا
دل و طبعم اگر نه عطسه زنند
گر بطاق و غم شکست افتد
چینند گوهر که گریز یا شتم
شیشه آسمان بدست نیست

کاین کهن خاک دوان خراب شود
و خیر ما خیر باین خراب شود
خان و مان بفغان خراب شود
بیت معمور جان خراب شود
مهرات جهان حسد اب شود
مشرباتش و جان خراب شود
کشور لامکان حسد اب شود
دار ملک زمان حسد اب شود
خانه آسمان حسد اب شود
مغرور یا و کان حسد اب شود
قبله قدسیان حسد اب شود
یکشکنند این دوان خراب شود
گر سقیمم جهان حسد اب شود

قطعه

<p>قطعه گفت که اندیشه بران سے نازد اینگ از پرده عنان سوی تو سے اندازد اک چودہ بیت عشق دل گفت سرچ آغازد کہ و معشوق بہ مہ وح سے پروازد سیر کہ این لاف زندر بیش و ولی سے نازد آنکہ مہ وح بود عشق باو سے بازو</p>	<p>دی کسی گفت کہ سعدی گہرا فرسخن لفتم این گوش بآں نغمہ شہر گفت آری سخن عشق ہم است بران سید و گو سے حیلا بہت تعدی ہے و سخن گفتن او لفتم این خود ہمہ غیب بہت کہ در آفتاب لو حش الہی رنگ اندیشی غریب کورا</p>
---	--

قطعه

<p>و تے پیا کہ زہر بکامت شکر بود شہ شیر را معاطہ با جانور بود</p>	<p>ای بوالہوس کہ آندہ میہان و عظم پر مردہ دل زبان نکشایم بمو عظم</p>
---	--

قطعه

<p>کہ بسر حد کا سے نہ رسید بخت نشاء و لے نہ رسید</p>	<p>بیچ دل راہ بردش نشہ و امشست خونے کہ مایہ پروردیم</p>
--	---

قطعه

<p>بزیں سایہ سر و گل و بید کہ دروے عند لبے کردہ ماہید کہ لبش میر و دور جام جمشید زندہ سنے بحسن ماہ و خورشید نسیم این بہشت عیش جاوید مستہ بآں مستہ تابشید</p>	<p>بیایے بخت سرگردان و بشین کہ در بابے فرو چیدیم محفل کہانے باغ و باغ وصل یارے نہے بابے کہ برگ لالہ او ازان دم کا سین زور و دامن دل و جان ہر دم از تن می باین</p>
--	---

ارو لہت را سے حملہ

<p>بیاز ما و مکن پیش از امتحان انکار بے خلیلہ و نا پختہ و عو تم کو نار</p>	<p>زہر نہ کہ زہم لاقہ بہتجان شہ طقت بے کلیم و کا و بیابو تم کو نیشل</p>
--	---

فسانه دلش تو عرس از من بپار
ز عاقلات بمکافات منحصیت دوسه روز
بیاض وید ز حمرت همه بدان ماند
حرارت تبم از عاریت کند شاید
و نبض جستم از بس هوا متوج یافت
گرفت مالک دو کوخ متاع قاروره
نه رفت به یک سر سودر بر سر بالین
من او قاده بدان حال دوشان فصیح
یکی بریش کشد دست و کج کند گردن
بجاه و نال فرومایه دل نشاید بست
محل رختن دل با خدای دشتن بست
یکی به ثمری آواز د گفت و گو می حزین
که جانم همه را این بهیست باید رفت
چه ماکه ز لیش بعضیان سفید کردیم
چونان و پیر به نزد اجل بیک رخ بست
چو در نمی گذر روزگار زین عادت
یک بحسب زبانان سخن طراشود
فراهم آید و دریشان مدار دل نماند
پس از نوشتن و تصحیح میکنم انشا
چنانچه هستی فهرست دانش و فرهنگ
که نظم و نشر در آویزم و نشر در زیرم
خدا که عز وجل صحت و بد بپسند

که باشد تینفاق معاشد ان بهر
مریض کرد و قنم راعداوت داور
که لاله سوده که در میانه غریبه
که سخیل شود آفتاب راجه بهر
و نبض موجی توان شناختن غور
که بهر روز خیال شد بتی بر دست
و نشنهادی اطباء نهاده صد دفتر
بدور بالشت ستر نهاده صد شبر
که روزگار وفا با که گرو جان بدر
کیاست دولت جمید و ملک بسکندر
بخیر خدای کن از هر چه هست قطع نظر
کند شروع کشد استین بدیده
تمام راه روانیم و هر راه گذر
چه آنکه یاسمنش را دینده نیست خبر
به پیشه برقی خورشید زند چه شک و چه
بتاوه روئی اگر بگذر و کس بهتر
که اسے وفات تو تاریخ القطار بهر
که نظم و نشر تو من جمع میکنم
بمد عا که تو و بیا چه چو درج گهر
چنانچه هستی مجموعه صفات و سیر
اگر چه خضر کمال تو نیست حدیث
که این منافقان راجه آورم بر سر

روایت زانی مجسم

خدا یگانا دوسی بے تو درو شاق اسید
 کہ تر سے زورم ناگمان در آمد و گفت
 بگویت خبر سے کہ نہایت قدرت
 ہمارے اوج سعادت فلان کہ عزت او
 جو بعد شاہد دولت بدست عزت و است
 بہشت ناگش از بے چور و زکار قدیم
 تر از شنیدن این حرف غنچہ گشتم و تنگ
 شکستہ باش کہ این بعد عین نزدیکیست
 نہ این لطیفہ دلیل است بر نہایت قرب
 من این بگفتم و اندیشہ بانگ بر زد و گفت
 ز اہل دانش خستہ تو بخت اول
 کر شستہ بود این عین سیمیا ورنہ
 ہمیشہ در گذر و در لباس لیل و نہار
 حیات قصہ تو چون وعدہ کرم کوتاہ

نخستہ بودم و در بر زمانہ کردہ فراز
 کہ اسے قصہ تو کہ را خشیب را غماز
 غیتہا سے قصہ سیر ترا بود و انبار
 بسند و شہ بود از غریہ گمان غماز
 رکاب شاد بلنگ افکن و نہر بر انداز
 عنان مصاحت و اور لطیفہ طسرا
 شکستہ از نفس عقل و گفتم اسے و ساز
 عنان زراہ تو ہم بتاب و ہرگز و ساز
 کہ ماند در شب معراج رفعت از پرواز
 کہ این لطیفہ نگہ دار و ز شیمہ راز
 بدست میکن و انگہ و لیل سے پرواز
 کجا ز سایہ یزدان بہا سے ماند باز
 بگوئی و درازی حیات عشرت و نماز
 نشا طریزم تو چون آرزوی حرص و راز

قطرہ

شرم باوت گفتہ عرفی فلان را خام گفت
 ہیچکس گوید عطار و تیر حکمش از سکت
 ہیچکس گوید کہ طبع بہشت این خام نخت

قطرہ

صباح عید جیاسے بر غیبت عرفی
 بمسند میر مصلحا صبا بگام زدیم
 اگر و در قدح کا فضا کہ کعبہ سخن بہشت

باید ش گفت آتش اندیشہ زین بہتر فروز
 و رگوید میتوان گفتن بہ تیرش بر بدوز
 و رگوید میتوان گفتن کہ این بہریم بسوز

کہ حسن شاہد سے از و گرفتہ طراز
 کہ بہت ملجا ر خلد برین بعشرت و نماز
 در آید ہم بعشدم طواف در پر و ہار

ز موج گریه طوفانی از بهای حرم / ز بس که ریخت فرو کرد بهای دل پرواز

روایت ششمین

ای قوی برهان و سوست عیلم بالسوال / چشمه زهر با اهل کرده تریاک خویش
در قیامت شمر سار بهیتم و دوزخ شود / گز شاخ و ریشه طوبی کنی مسواک خویش

قطعه

عرفه نصیحتی گنمت گوش دار گوش / تا و اهری ز شکمش صلیح و جنگ خویش
با عقل و روح گردید بیضات آرزوست / تا سوس عشق جوئی مبین نام و رنگ خویش
زان آفتاب پنجه کند اهل حسن را / کو خویشتن نهفت حنا آب و رنگ خویش

روایت هفتم

شاهنشها حقیقت ایسے کہ دادہ / بشنو ز بندہ تا بر سائیم بغرض
و رویش بی عصاش نگیر و ز من بفت / طرار و مقامش نشانند ز من بقرض
گر شینہ زندیجو اسے ستائش / و ر نقطہ رود کنش نام طے ارض
مہینہ میز غم بوسے از صبح تا بشام / تا نیم گام میرود آن ہم بیای قرض
ہستم بروسواری بے پیادہ ام / گائے بطول میزدم اکنون ز غم بعض

روایت ہشتم

اگر تلاماز شمرم بدانکہ بخیرم / ز را ز طوفانی و نقل فقیہ و علم حکیم
زمانہ را ہمہ کاویدم و نیافتہ ام / بہ از ترانہ اطفال و ترانہ ندیم
و گرنہ جبل و خرد را بکمال استعداد / علوم خواندہ و ناخواندہ میکنم تعلیم

قطعه

چگویمیتا کہ نیز ز دگفت و گو عرفی / ز عیش و سنجی عہد خویش باز پیرس
زورد ناقص این عہد ہم سوال کن / کہ حد ملامت ازین درونی ترویدم
ز سوز دما تم این روزگار دگگیرم / کہ خندہ بنے نک و گر بیای ترویدم

ردیف النون

<p>اسے کہ در آئینہ ہم خود را سید رو دیده وی کہ نامنیده از وعظم بجان برنجیده در توان و دمان چون من سیمان تهر گشت در کمان گا و تازی داری اینک حاضر و غنای گفتی بجای دین جاسی لذت بر دست یا بعر فی صلح کن کا اعمال رشقت را نوشت</p>	<p>جنگ بی سود است رواندیش ز رنگی کن بی نصیب ز فتنم را سے فکر فرنگی کن حاکم اندیش و داندان شکن سنگی کن گرنی تکاری می بیدان نیم آهنگی کن چون تو بید روی سوال از ذوق و لیلی کن یار و با کاتب اعمال ہم جنگی کن</p>
---	---

قطعه

<p>منم عربی ام و ز کر گشت طبعم دے دارم از جنس بیکتے خود دے دارم از عشو ہائے معانی دے نیزہ دارم ز دومان کودن دے دارم از آب و رنگ طبیعت گر ہے بصورت چو صبح و بخت چو گلہا نچسبند از باغ طبعم ز جذب طبیعت با وج معانی بالودگان جبر عہ میفشانم با سفع و مان نامہ سے نویسم فشانم نو شتم چہ ہیودہ گویم</p>	<p>بود خرم افشان کف خوشہ چینیان بوحسد فروشی چو غلت گزینیان بر شتہ ترا ز حسن صحرانشینان پراز داغ چون دامن لالہ چینیان گل افشان ترا ز چہرہ مجیدنیان تنک روشنائی چو صبح خرنیان بکو تاہ دستہ دراز استیانیان بر آوردہ ام چشم کو تاہ بینیان بستن لبہ بن پاکیزہ دینیان منتشس بہر زمر و مکیانیان کہ انان کہ دام و کیا نندانیان</p>
---	--

قطعه

<p>از خجالت این گند کہ عفتوش خواہم کہ شوم ز سایہ تو</p>	<p>برشت ز بر عطا سے یزدان در منسلع آفتاب پنهان</p>
ردیف الواو قطعه در زبان شیرازی	

اگر لومو خون فی کئی نگون کہ چرخ ز خون خام و دل نقش بخش عربی و ما روان بخش اکو تا و ما قلس مان چو	اما شمس بنو یا کہ بخش باس بنو شہ ادوی ہم کہ در ہم کہ جی جد اس بنو کہ دہش یا حنا بودا و حسن اس بنو
--	---

اروینت ہای ہوز

بحضرت تو فرات جیتی ست عرض کنم بغائبانہ محبت منم ز لیتماے اگر تفاوتے اندر میانہ یافت شود	بشرط آنکہ کند خورده بین زبان کوتاہ کہ یوسفم تو ملک سیر فی بصورت و جاہ ہمین بود کہ تو در مصری و منم در جاہ
---	---

قطعہ

بدون معنی اگر حسن یوسف داد یقین شناس کہ صورت تنست جان جانی برو بصورت تنہا مکن بسر و دم باز	ز صحبت تو ز لیتی شود دل افسردہ اگر بحسن کہ روز آفتاب و مہ بردہ کہ دل ز کس نبرد حسن شاہ زورہ
--	---

اروینت ہای تحتانی

لے وفا پیشہ یار ہم مشرب نہ دعا کے تھے کہ در کیش عشق لیب بونٹ گل ریز ز آنچہ گویم بسوزد امن لب پاس این شیوہ داز تا گویم من گل تازہ ستحفہ کردم و تو لطف کردی و لے منہ منت	کہ بعد نے دعا فرستادی گو بسر مدعا فرستادی از بہشت عطا فرستادی تا بگویم سرافراستادی چہ بدست سہا فرستادی محل گل مرا فرستادی مہ کرتے سہا فرستادی
--	---

قطعہ

لطیفہ بر سر صدق گو میت عربی بعلم تجسید بہ با آنکہ ذرہ ذرہ خویش ز کس بریاست تو یا ہم کہ ملک ہستی را	بسج گرد و نیک متاع میدانی ز آفتاب عدم در سماع میدانی میانہ خود و ایزد مشاع میدانی
--	---

قطعه

<p>کہ پرو و بر سر اسرار چید و بگزارے عنان طبع لطافت گزیدہ بگزارے کہ در جهان سخن ناشیندہ بگزارے</p>	<p>شنیدہ دام کہ بشوخی بران سری عرفی لطیفہ بتو گویم کہ بعد ازین بغلاف ز گوش و گردنت انگادہ بود و گفتن</p>
--	--

قطعه

<p>اسے آنکہ جز بمنہج اوئے نیامدے جز نقشیند زینت دنیا نیامدے ناوک نہال رفعتی و طوبے نیامدے از روزن مستر تماشا نیامدے با گنج شایگان فاش بسودا نیامدے از مجمع مظاہرہ اسما نیامدے جسد تو تیا ہے چشم شریا نیامدے در سلک نظم کون مقنا نیامدے اندیشہ را بندہاں شے نیامدے اسے آنکہ جز بکام احبا نیامدے جسد نکتہ پروردیم عیسیٰ نیامدے گفتے کہ اینک آدم امانیامدے گویم بدون سہو کہ فدا نیامدے این لبس کہ پیش از آدم و حوا نیامدے فارغ ز شگ تر بیت لانا نیامدے</p>	<p>بجسد ہنر حکیم ابو الفتح کان فیض ہم سیرت تو زیور دین ست کر بطل کے بود در چین بچمن و ربشیت جا صد زیب یافت انجمن خاک ہیچ گاہ نفروخت مشیت خاک طبع ہیچ گاہ چون معن گفت منظر باؤل منم کر بر سخن آسمان چو فرد آمدی ز بام آدہماں رویت تو بر اشب وجود از غایت یگانگیست و رجوم شوق فردوس منظر افلاک آراستہ است سے جوشد از ہم سخنے گوش کن کہ تو رختے بعید ہمہ ہمیشہ روزگار از بس کہ نا امید ز رود آمدن شدم در داغم از کشتہ دیر آمدن کنے بارے و سایہ بر سر ما کن کہ در جهان</p>
---	--

رباعیات ذلیف وار رویت الہ

<p>و سے چستہ آفتاب در کاسہ ما یا قوت شو و حباب در کاسہ ما</p>	<p>لے مشربت شبنم و شاب در کاسہ ما آن جسد عہ کشایم کہ از سیرا بے</p>
---	---

رباعی

اسے کردہ زبون باز شجاع تو مرا
تا خیرم و آریست در آغوش اجل

افکنده بصد رخ نزاع تو مرا
کشت ست بتکلیف و دواع تو مرا

رباعی

چند آنکه شدم ز بخودی مسیت دعا
باشم ز دعا مانع و از شوق طلب

تیرے نزد مں بہ ہون او شست دعا
بیم است کہ پر پر آور و دست دعا

رباعی

بلے رائدہ ز نسبت حرم طاعت ما
سلام نہ کند نہ تا کے ابعث

مردودا جا بہت صنم طاعت ما
الودہ کند لوح و قلم طاعت ما

رباعی

انہندہ درے کشایم خود را
عمر سے بر عونت صفت خود کروم

آن طور کہ ہست منے نہایم خود را
چند سے بشکت سے ستایم خود را

رباعی

گلبرگہ برد با و ہسار ان کیجا
سے عارض یار من شتابان کیجا

سنبھل رو د از شبنم بستان کیجا
و سے زلف نگار من پریشان کیجا

روایت الباء

این نالہ کہ در آتش جوشیت کباب
مرغ سے کہ آتش از ہوا میگردد

این گریہ کہ در شیشہ غم کردہ کباب
ستے سے کہ از خار جوینے ناب

روایت التاء

آنم کہ قفاس من جبین طلبیت
و ستم دستت کہ شمشیر کوشش لیک

ہر موے سرم و بت گزین طلبیت
و اماں تو فوق استمین طلبیت

رباعی

نادان بہارت بدن مشغول است

و اما بکر شدہ سخن مشغول است

حدوثی بغرب مردوزن مشغول است	عاشقی به پلاک خویشین مشغول است
رباعی	رباعی
راستی بنما که رہنما مردی نیست	صدرا هیچ ره گذر گردی نیست
باورد تو هیچ نسبتی نیست وے	بے نسبتی درد تو کم دردی نیست
رباعی	رباعی
عین چه زنی طعن خرد بر من مست	مردان نه نمند راز دل بر کف دست
آن نوحه که راه لب نداند دایم	آن گریه که دل بیدار بگذارد هست
رباعی	رباعی
وصل تو دوا نیست که بهارش نیست	حسن تو متاع نیست که بازاریش نیست
عشق تو کند می که گرفتارش نیست	حمد تو زبانیست که گفتارش نیست
رباعی	رباعی
شاها کرم تو قلزوم مواجست	درویش تو اسکندر بے تاجست
سلطوب ببا لیم نزول تو بود	آرام متکبر کی که نام او مساحتست
رباعی	رباعی
آن کر نظرش حجاب صورت برخاست	بر جزو دلکش نظر بیک دیده رویت
گر جوهر قطره صاف باشد گردد	در قطره جهان مجو که گوی دریاست
رباعی	رباعی
تا دوزده ام بدین عفو تو دوست	تا یاخته ام غبار تکلیف است
تقصیر عباد تم ندارد ایام	از طاعت کرده ام یشیانی هست
رباعی	رباعی
باسال و هم دقیقه وساعت نیست	باروز و شمر روشنی و ظلمت نیست
با صحت و رنجم آفت و راحت نیست	عرفی عالم کو عالم وحدت نیست
رباعی	رباعی

عربی که همیشه در سلامت رودشت
دیدم که عجب جای از ان بدخودشت
صد همیشه رشوه داشت در هرین مو
صد خوشه ناله بر سر هر مودشت

از بابی

آنم که رعیت کنیم و بهر دست
تر یاق زمانه با خلاصم زهر است
عالم به ممالک جلالم شهر است
در یای محیط خندق آن شهر است

از بابی

اے حضرت اخوند بنادم رایت
و آن طرز سخن فنی و تعظیم آراست
آن نایه بلند می که با فم تو بود
صد حیف که در دیده قدر عنایت

از بابی

اخوان من اندک ز انصاف کجاست
در و سخت است بسی صاف کجاست
این بے ادب از تو سوائے داند
عقلمی فضیلت ترا قاف کجاست

از بابی

از باب مغان که رسم شان جود و عطا
جاسه بدهند این نه آئین سخاست
شکرانه صاف ناله لب تشنه لب
در دهن بدهند تشنگایم روست

از بابی

عنه سخت گر چه معارنگ است
وین زفر مه را بدوق بازان جنگ است
بخروش که مرغان حرم میدانند
کین نغمه ناقوس کدام آهنگ است

از بابی

از دیده ما بگسند جیا نتوان یافت
زین آینه جز نور و صفا نتوان یافت
آلودگی که آب عصمت ببرد
در سلسله نگاه نامتوان یافت

از بابی

حسن از طلبت نگاه نانشه لب است
از اهل ادب دیده کشودن عجب است
و آنکه که لب حسن ترا شای طلب است
آن بی ادبی چهره کشای ادب است

از بابی

رباعی	
بر آن نظر کن نظر آن باید بست تصافی دورست و زدرون غیر شکست	خسته چه نیل متاع دل بر کند دست بسیبند مانگر که از بیرون نهست
رباعی	
ز تبار پیر و نسک منش پیوند است دور ویر معانی و علم نرسد بهند است	آنم که تبرک دین و علم نرسد بهند است ز دوشش جنون و فاش تر میگوید
رباعی	
من نیست خواب این شب صد و شصت فریاد که خواب تو به از بینداریست	یار آمده و در صد و دلدار نیست بیدار شوائی بخت و بخت آنم گردی
رباعی	
تعلیم که ویر معانی معبد است سراسر گوشت دوستی مشهور است	عزتی سر صفه معانی منداست هر گاه چو تیغی سر تسلیم نه
رباعی	
وز بستان تیغ جاب رشک کرده است کش عیبت از زرش بنظر مشتبیه است	ز بستان که گمان شدت و بی برده است و دشمن که ز بهیست تو از زوجه حجب
رباعی	
وز بستان تیغ جوهر الماس شکست ناید ز کمان کشا و نتواند حسرت	زین هر وی وی که آب و آتش تیغ شکست زان گونه مسامات هوالبته که بخت
رباعی	
آندیشه مروغم سرد از آمد و است دروغ که زرقه بگوید باز آمده است	باز که شد ارق جانگداز آمده است باز که ز ناچشیده و واروی و حال
رباعی	
ز تبار پیر و نسک منش پیوند است دور ویر معانی و علم نرسد بهند است	گر چشم و دلم ز ناله و گریه جد است

اگر ناله خموش است دلم در جوش است	گر دیده سرالبت در دلم دریاست
تا غم مرا فلک بغم پیوست	گو شمع بفتان اهل شیون بوز است
امروز شنیده ام ز غم بے تو	در خواب که حسرت هم نشنود است
عشق آمده گوید که رسولم نام است	وز حسن با سان صدم پیغام است
حکم است که دین و دل فروشید بدو	وین سهل ترین جمله احکام است
راهم ندید سوسه حرم زاید زشت	زاید ز کشت رایت نیک زشت
گر لذت خواریم بداند از رشک	هم آن کشدم بکعبه هم این بکشت
مسجود ملائک و دوشن از آب و گل است	زاد هم جوگد زشت این بکار چکل است
گر هست تفاوتی همین باشد پس	کان حکم آله بود و این حکم دل است
معمور سے عقل فضله ویران نیست	سر مایه علم خاک بے سایان نیست
باز ارچه حیرت ما آبادان است	کافکاوه متاع و غایت از زان نیست
در عهد من آنکه لاف تیغ سخن است	خوش بدرست قاتلش نظم من است
گو ساله سامرے اگر بانگ نرند	اعجاز مسیح لقمه و دندان شکن است
عوسے دل من که منت جان نیست	از عالم قدس آمد و جهان نیست
مگذار که با مال شود و در ره کفر	رقے که جگر گوشه ایمان نیست

در داکه در سخن ز فرزانگی است	چیز که کند در شمار دیوانگی است
یگانگی عافیت مستی بود	آنگون بوییم نسبت به مخانگی است

رباعی

دست محسوب آمد بغم تند نشست	ما تم زود بود و امش شیشه بدست
بنگست نیافت قدم آن جابلست	باید که توبه بشکند شیشه شکست

رباعی

شیراز که دریای معانی گذشت	یکتا گشتش عریض صاحب نظر است
بس کرد و طرف ماه و شان میگذرد	هر کو چه او شبیه شقی قمر است

رباعی

صد تلخ شنیدم از رزق برست	جرم چه بهین که دادش خام بدست
دانی که همان محسوب گزینست	کام و زلفیقه اش و هن خواهم بدست

رباعی

این لاله که باداع المست آمده است	بزم رده و سینه چاک دست آمده است
بزم و گیش رواست که باغ ازل	بناشهر غمت دست بدست آمده است

رباعی

وز باغ و دل شکارگاه شیر است	نمکشوده نظری از تماشا سیر است
چون دیده کشایم که چین بیکانست	چون سینه کشایم که هواش شیر است

رباعی

یاران دگر انگشت نما خواهم گشت	مجموعه درویش و خواهم گشت
هم دست برل نهاده هم دل در دست	از بهر دوا تبشیر خواهم گشت

رباعی

در دیده نور و شنی شرم به است	در سینه تو جان و دل زرم به است
پهین کن از سر دگر در عشق	کز گریم سر خنده گرم به است

رباعی

عربی شب عید و باد و عیش و افروزش این تو بهیسه شکست و از ما برید	می نوش و طرب کن که بهین دم رود مینوش که تو به مرغ دست آموز است
--	---

رباعی

روزی که قضا به فرعه قسمت گشت میخواست که در جواب اینای گشت	خاکم ز حرم به دور ویر شد گویم لیلیک چون بگوید کشت
--	--

رباعی

عزنی دل ما تا بدر عشق گریخت این خون نه به تیغ آشنا شد نه بجا گشت	خون کلاه با شیر آب لسیان است این گل نشاغت از نفس باد و برکت
---	--

رباعی

عزنی علم بحر تو افروشتی است گر عشق توئی تخم تو نا کاشتی است	گنج تو و سلف نقد تو برداشتی است در حسن توئی دل ز تو برداشتی است
--	--

رباعی

عزنی من و دل نه خوب و نه بد زشت همه و شش مصیبتیم و همه را و نشاط	هم خاوم که عجب ایم و هم پیر کنشت همجو اید و در خیم و هم شیرینشت
---	--

رباعی

ای عشق که مدح تو بهین عشق است نمی تو بر دستم نه کار از دست	بر قیامت که تو پیش کی شست کش موسی عمران گل مشکین نفس است
---	---

رباعی

عزنی کلاه سر کن که جامی گناه نیست هر جا که هست یوسته دروچی هست	توفیق نصیب هر تنگ حوصله نیست صاحب نظرے لیک بهر قافله نیست
---	--

رباعی

از وصل نهان ما که غماز نیافتد انجام کس ندیده آغاز نیافتد	
---	--

دروست نشدم محو یکدیگر که مرا	همه دوست طلب کرد و نشان باز یافت
هر کس که سرش نه در گریان فداست	تا گوش از سحر همه زخم نباشد
از دونه که تا فوق گریان عدم	آید شدی غم و سنگ بلاست
عنه منم آنکه دو زخم بت شکن است	روزم ز هجوم تیرگی شب شکن است
ایدم اگر حاله خسرمان است	بیدم اگر سایه مطلب شکن است
عنه منم آنکه کوشش شرمی اثر نیست	بستم همه عیب و موبویم هنر است
آن عابد بر هر هنر بر ستم که مرا	طاعت ز گنه به تو به چرخ تر است
دوست دارم که در گریان غم است	یاسه دارم که وقت و امان هم است
ضیعه دارم که باغ و بهشتان ظلم است	جانی دارم که دین و ایمان غم است
از گریه گرم دیده آتشناک است	آلوده بخون و از تاشا پاک است
از بس که شکسته ام از بیم تو گناه	بگویند که مرا دیده بر از خاک است
آنکه برت سقا و یا قوت کیست	اعجاز مسیح و محمد باروت کیست
اگر عذرت خروج بخیر دوار	زیب تر از آرایش تابوت کیست
ای شوق لب ز صبر من برده شایسته	کلیه از شکرین بهشت کام شایسته
شفاق لبست را چو اجل خون برود	و هیچ اعمال بیشتر و چیکر آب شایسته

ای کعبه رو این طرف کبی ساز میست	طوفی و فروشی و تگس و بازی میست
سیر تا سر کوچه حشر اناث معان	آشفته و مست رو که طنازی میست

رباعی

اگر نیم از عیش که شهید چه جگوست	راحت نشناسم که چه می و چه بدوست
زخمی و انهم که سینه گوید عشق است	وین دل که فدای او ننگ خورده است

رباعی

حسن ازان باغی که خلد ازو بگیرست	عشق آن داعی که دوزخش نیرگست
لے حسن تو داری و ترا نیست شرف	وین عشق مرا هست هنوزم ننگست

رباعی

دل دشمن شاد نیست و در کاغمست	از عافیت آسوده و بیمار غم است
بیمارے دل مایه اوز روی ماست	روز و سی ماهار گلزار غم است

رباعی

با مصیبتم که کرد و اسن کشت	با عافیت که می برد آن بهشت
دو زخ همه عافیت چو دلسوزی خشم	جنت همه زخم دیده چون عشو و زشت

رباعی

ای آنکه بهت بنرم مقصود میست	صدر و شینیت ز شمع نیل و دودیست
غلمان مطلب جزای طاعت ز بهار	با دوست کن این بیج که بی خودیست

رباعی

عرفی دل بابی بریشان نظیرست	هر دم هوشش بغیر از آب است
ز بهار و برنگ و بوی دنیا یکر و	اکن باغی را شکوفه بی ثمر است

رباعی

صحرایه جوس خار تمنا خیر است	این ره سفر مرد که غوغا خیر است
این با دیکه کفر تو سودا کردی	زین مرحله کوچ کن که یغما خیر است

رباعی

دل در ہوس وصل تشلی طلب است
گفتم کہ بیاس دل تشلی یابد
در رود صورت و معنی طلب است
فریاد کہ پاس ہم تشلی طلب است

رباعی

مستوری دین طلب کہ مستی انجاست
دست از ہمہ بکسل و در آویزد دست
در لوزہ گرین کہ چربا دستی انجاست
بکرتک ز میستی و رستی انجاست

رباعی

آن شور کہ این نفرو این آئی چیست
در ہر دو جان یک دم انگاہ سرف
بکرتک بس این درد و این صافی چیست
چندین ملک تیسرہ صرافے چیست

رباعی

لے ہر تو بیج و کین دشمن ہم بیج
از ہر چہ نقاب می کشائی بیج گشت
آہنگ سر و بیج و شیون ہم بیج
لورے ہمہ بیج تو بیج گفتن ہم بیج

رباعی

از عشق شد آب میستی جوید روح
انجا کہ محیط عشق طوفان خیر است
زین مے شکنند صراحی تو بہ فصح
گہوارہ اطفال بود کشتی نوح

رباعی

شردا کہ معالمان ہر فن طلبند
ز انہما کہ درودہ جوئے نستانند
حسن عمل از شیخ و برہن طلبند
انہما کہ نگاشتہ برہن من طلبند

رباعی

ایوب بصبر خویشتن مے نازد
داؤد بلجن خویشتن مے نازد
یعقوب بنوئے پیرہن مے نازد
آین عشق بنا لہاسے خویشتن نازد

رباعی

آنکس کہ عثمان تافست ز ما گم شد
و آنکس کہ عثمان سپرد کار اگر شد

یوسف بدر آورد و زینجا کردید
هر کس که بر میان ما در چه شد

رباعی

خزنی که قدم در درین تیشه بند
از پس غم دل بر دل غم همیشه بند
تا تحت انتر کفر و شود گنه دلام
بار دل خود بند و شش اندیشه بند

رباعی

بسمی که بهر زه کرده خمیداد
دیدم که عنان بار خود و میداد
ایسر دل اندیشه تنگی میکرد
تقسیم کشادگی ببار و میداد

رباعی

در دیده ز بهر خواب یزمرده شود
دل بے لبت از شراب یزمرده شود
بے رو که تو چون گل از دم سر و خزان
از آه من آفتاب یزمرده شود

رباعی

عشق آمد و گوید که زبان بکشایند
وز مرده من دل جهان بکشایند
راحت نه عیالست مناد بزمند
تا روی نقاب بستگان بکشایند

رباعی

شوخی که بخند چشیده نوش شود
خورشید بسایه اش هم آغوش شود
خندیده که رشده کرد و از خود رفتم
آری دوشیر آب زود بیوش شود

رباعی

رستم بپنازه یک تن که شد
گفتم چیرون برد ازین باغ و بهار
صد سال ز باغ عیش گل چید و بهار
گفتا دل پر خون که تو هم خوای برد

رباعی

جمع بدرت گریه و آه آوردند
جمع دیدند خواهرش عفو ترا
جمع همه دیده و نگاه آوردند
رفتند و جهان جهان گناه آوردند

رباعی

در باغ دلم که روضه نقش گوید	آب طلبت روئے چمن سے شوید
منہم شجر آرزو سے وصل جانان	صد نامیہ از ہر در سے تے روید
رباعی	
از خامیسم جان لبخ سے سوزد	وز بخودیم نقش وطن سے سوزد
حیرت نہ جم آغوشے من سے نالد	اند نشہ ز آرزو سے من سے سوزد
رباعی	
عشق تو حسد ابات نشین نباشد	کو سے تو بہشت عقل و دین سے باشد
در دور تو جای ہست ولیر کہ دست	در عمد تو جان و آستین سے باشد
رباعی	
در داکہ اجل رسید و در مان رسید	تو فیتق بغور شور بخت ان رسید
مرگ آیت یاس خواند و در شہر دم	کفر آمد و ساخت دیر ایمان رسید
رباعی	
از زہر ستیزہ خوے او میشویند	از چشمدہ حسن روے او میشویند
از چپش دل کھرہ اوے شکند	از گریہ مشک موے او میشویند
رباعی	
وقت ست کہ یاران بگلستان ریزند	گھماے نشاط و در گریبان ریزند
بلبل بہوے باغ شکست قفس	این مژدہ نشاخ و برگ بستان ریزند
رباعی	
در سر دے بچ بند کہ از دخور شید	خون بستہ شود چون بقم اندر رگ بید
گلدستہ از دود و شہر بستہ شود	کاند رکھ روزگار ماند جاوید
رباعی	
ناتہ کہ فلک ہم گسراو نشود	بجنیدن و بستے بازو نشود
ہم سایہ او نہند و رکھ فکر	ورنہ دو جانش ہم ترازو نشود

رباعی

غرسے دل و طبع تو بستمگار بیاو
شیرین نشان جلوہ گنبدت بنمیر
بیش تو بیز کس کار بیاو
این چشمه نوش نیشتر زار بیاو

رباعی

آنکس که ز راه لقمہ بسته کند
بیاران را دم مسیح است علاج
دل را ز هجوم داغ تکلہ ستہ کند
ایسے واسے بر آنکس دم او تفسہ کند

رباعی

شاہ لقمہ بلغ ثنا خواهد شد
حیث از لب استمان دولت تو
عمر تو گلستان دعا خواهد شد
کالودہ بیوس لب ما خواهد شد

رباعی

اے ملک غمت ہر چہ فرست و فرود
آن خال سیہ نیست کہ از لطف حسین
وز تیغ تو چاک صبر را جوش وجود
جایے کرہ زلفت تو گرویدہ کی بود

رباعی

جمع ز کتاب سخت سے جویند
آسودہ جماعتے کہ روازد و جهان
جمع ز گل و دسترنت سے جویند
بر تافتہ از خوشبخت سے جویند

رباعی

عشق آمد و از مرده غم شادوم کرد
ہر مونس بیک جهان در آراست
ور بند کے عافیت از دم کرد
چند آنکہ خیر آب بودم آبادم کرد

رباعی

عرسے دل ماکیش و گرگون کند
سامان بہشت اگر درین کو چہ کشید
در یوزہ حسرت آوردن پر خون کند
امید سحر از دریچہ بیرون کند

رباعی

عرسے چہ خوشی کہ فلان گم شد
ملزم کنش کہ باید شش گم شد

چون ما تو بسیار تعصب گیشان

ملزم نشدند و گفت و گو کوته شد

رباعی

مردیم که آدما دل شب نگرود

در جامه رو دے که مشرب نگرود

مردیم که نذرود مردیم نه شاد

غم دست بهم ساید و هم لب نگرود

رباعی

آنم که تنم همیشه از جان به بود

آلاش و انتم زوایان به بود

اوقات حیات خویش را سنجیدم

هر وقت که در خواب گذشت آن به بود

رباعی

دیدم جاس که فحیاب آنجا بود

سندل که آرام و شتاب آنجا بود

بارنگد و منع نقاب آنجا بود

خفاش آنجا و آفتاب آنجا بود

رباعی

آن کس که نواس عشق برد و دل پید

مانیتے ابد هم آغوش آید

گر صور زمسند و گریه آرد

این گشته نیستی است که با مهر آید

رباعی

لے عیش بالایش آینه اند

وے غم ز حفاک سینه اند

لے عشق عجب در و سرشتی پید است

کز آب و گل منت بر انگشته اند

رباعی

بر ماغ من که عشق ازو تشنه برد

حد نیست که راکه بد خوش نگرود

ز بزمه خویش اگر سناک افشام

در یاس محیط ازو بسته بگذرد

رباعی

دستم بحسرم که در وایان آمد

معمور سے دل ز کفر ویران آمد

گفتند بر او بدیر کاین سنگ بیا

قدر گهرش صدم تراشان آمد

رباعی

گر سنگ ملاحت بدلم نشیند
از بر سر مو چشمه آزانگیزد
ریزدی ازان سیه که لنگست و تپست
گر نشکند این شیشه میشد میرزد

رباعی

تارنگ من از شراب ربهان کوفد
بے رنگیم آبروے ایمان کوفد
صوفی مست استیم بعد باره اشکست
در خواجه که انقلیم بریشان کوفد

رباعی

رخسار تو باغ راسد سیمه کند
بوی تو باغ راسد سیمه کند
یروانه برقص آید و از شوق درون
صد شمع حیران راسد سیمه کند

رباعی

زین گوته که دل بطل در شتم طلبید
وز بیت حسام در کبشتم طلبید
بیم است که از مشک و ترحم سردا
دوزخ نیدرد و دیشتم طلبید

رباعی

گسبم که ترا شوخ آتش باشد
با نقش و نگار عالمیت خوش باشد
که منته هر نقش نیای باشد
آن مرده که در قفس منقش باشد

رباعی

چون عشق به کام مشتبه کار کند
وز جنس چشم آرایش بازار کند
یک جو بهزار جان آفر و بشد از رقم
تا زاریه از پیت حسد یاد کند

رباعی

عزنی همه بود رنگ بے گفت و شنید
سوداگر معصیت بدین مایه که دید
زین گوته مثا عما که من بے نفیم
بر بسند که تا کشود و خواهند خرید

رباعی

تا که برت اظهار عدم نتوان کرد
یک موزر عونت تو کم نتوان کرد
دامن بیان بر زده خواهی زلفتن
جاسی که کلاه گوشه خم نتوان کرد

رباعی

اے آنکہ زور در دست شربت باد
تو سنگدے و تمنت بے اثر ہے
فارغ نہ بلا نشدہ شد دست باد
بر جلوہ حسن بستہ شد دست باد

رباعی

در علم و عمل چو ذوق و فن آدم مرد
از معسر کہ بے زخم برون آدم مرد
آرایش بیرون و دودن آدم مرد
وزیر و کار غرق خون آدم مرد

رباعی

اے آہو سے فتنہ سنبلت را بکشد
بعد از تو نیز و ناست اسلام عزیز
دروا م فریت اہل ایمان در بند
نازے کہ زہم برزد آن ترک بلند

رباعی

ای خواجہ کہ از تو مرگ جان خواہد برد
پیچیدن تن در کفن و بیا چیت
اسباب زمانہ ہم زمان خواہد برد
نباش کفن سگ استخوان خواہد برد

رباعی

گردل بر دم عشق نہائے چہ شود
حمد کعبہ و سونمات آبادانست
باید دل از عشقہ صفائے چہ شود
معمور شود کلیائے چہ شود

رباعی

خوش آنکہ شراب ہم مست کند
گردست زخم بکام دردست دگر
آوازہ امسد مرا پست کند
شمشیر دہم کہ قطع آن است کند

رباعی

عسرت نہ مرا حاصل کاں می باید
آنکو بخت است مثل آید اورا
موصول زمین و آسمان می باید
کز بیج نہ گنج شایگان می باید

رباعی

عسرت لب معینم دم از نو زبند
آتش بہ نہا و شجب فلور نہ بند
عسرت لب معینم دم از نو زبند
آتش بہ نہا و شجب فلور نہ بند

گر سنگ ملاست بدلم نستیزد
از هر سر مو چشمه آزانگیزد
ریزدی ازان سیه که لشکست و تنه
گر نقشند این شیشه میشر میزیزد

رباعی

تارنگ من از شراب بر بیان کزود
بے رنگیم آبر و س ایمان کردند
صوفی میست ستم بعد پاره شکست
در خواجه که آفتلیم پریشان کردند

رباعی

رخسار تو باغ راسد سیمه کند
بوسه تو دباغ راسد سیمه کند
یروانه برقص آید و از شوق درون
صد شمع حیران راسد سیمه کند

رباعی

زین گوته که دل بقل و شتم طلبند
وز بیت حسد ام در کشتیم طلبند
بیم است که از مشک و ترجمه سردا
دو زخ میبرد و کشتیم طلبند

رباعی

گسرم که ترا شوخ آتش باشد
با نقش و نگار عالمیت خوش باشد
که منته هر نقش نیایه باشد
آن مرده که در تیر نقش باشد

رباعی

چون عشق به کام مشتبه کار کند
وز جنس خشم آرایش بازار کند
یک جو بهزار جان فروشد از خم
تا زاریه از بیت حسد یاد کند

رباعی

عرف همه بود رنگ بے گفت و شنید
سوداگر مصیبت بدین مایه که دید
زین گوته متاعها که من بے بینم
بر بند که تا کشوده خواهند خرید

رباعی

تا که برت اظهار عدم نتوان کرد
یک موزر عونت تو کم نتوان کرد
دامن بیان بر زده خواهی زلفتن
جاس که کلاه گوشه خم نتوان کرد

رباعی

آنکه ز درد رسته شمرست باد	فارغ ز بلا شد شمرست باد
تو سنگه بے وقتت بے اثر گه	بر جلوه حسن بسته شمرست باد

رباعی

در علم و عمل چو ذوقون آمد مرد	آرایش بیرون و درون آمد مرد
از مسر که بپن زخم بزود آمد مرد	و زبرد که کار غرق خون آمد مرد

رباعی

اے آهونه فتنه شبلیت را بکند	در دام فریت اهل ایمان در بند
بعد از تو نیز دماست اسلام عزیز	ناز که که زخم بر زود آن ترک بلند

رباعی

ای خواجه که از تو فرک جان خواهد برد	اسباب زمانه هم زمان خواهد برد
بچیدن تن در کفن و بیباچیت	نباش کفن سگ استخوان خواهد برد

رباعی

کردل بر دم عشوه نمائے چه شود	باید و لم از عشوه صفائے چه شود
حد کعبه و سوننا آبا و ائست	معمور شود کلیائے چه شود

رباعی

نوش آنکه شراب مهتم مست کند	آوازه امسدم را پست کند
کرد دست زخم بجام دردست دگر	شمشیر دهم که قطع آن دست کند

رباعی

عسری نه مرا حاصل کای می باید	مجدول زمین و آسمان می باید
آنکو بقناعت مثل آید او را	گرچه چنانچه گنج شایگان می باید

رباعی

سدر لب معقیم دم از نور زند	آتشش بر نهاده و شمس نور زند
----------------------------	-----------------------------

نفسور دم از بے ادبے میرد من
امرغ او بزم لعلی مشغور من

رباعی

توفیق گذشته گرم با باید
این نیت عجز بر سر باز آید
شاین کرم گر بکشا ید پروبال
بس طائر بسمل که بر پرواز آید

رباعی

بے یالوب تو خضر دل مژده شود
بے فیض رخت بهشت پشمرده شود
پشمرده شود دلم ز تماشای غمت
از آتش اگر کتاب افسرده شود

روایت الراء

اس چهره گرم خوسه نشان کاکل تر
از باغ بهشت صد چین سبیل تر
زلف تو بر رسم باج گیر دهر ماه

رباعی

عربے چہ کنے سوال از کشته زار
کان غمزہ ترا چکو نہ کردست شرکاء
برق مستقیم چشمه داغم که مرا
این سر بود افتاده بخون بادنا

رباعی

بروانه گشته زیارت نور از نور
ز ان مسح بود سینه من غیر شطرنج
عشق من و بروانه بجم کے مانند
من شطرنج سینه در دم او سینه ز نور

رباعی

عشوق آه و زلف خون چکان در بار بار
نہد آمد و کرد اشک بر ویرنشار
آن بینہ داغ جفت و این بینہ گوش
زان جیل متین یافته شد زین زمار

رباعی

عسبہ رستے نشوے معتد رنج و حضور
سنے خوبلاں کن تو عاوت بس دور
ز نہار از شیرینے و تنگے بگذر
گر گزینے یاستے و گر خستہ سور

رباعی

عشق آمد و گوید کہ رو محنت گیر
 و انعم بگرہند کہ رو طاقت گیر
 الماس و نمک سود و زہر آہستہ
 کاین امر ہم و این داغ کنون لذت گیر

روایت راسی مجھے

اے گل زمین سوختہ خرمن مگریز
 ہشتم چمنے زود و گلخن مگریز
 من آتش آتش تو گل گل ز بہار
 مگرنگے من بدین و از من مگریز

رباعی

لے شوق تو چون حسرت دیدار دراز
 دمی با سے طلب کو تہ و ز قار دراز
 توفیق تنگ بانیہ چہ ادا دکنند
 فرصت کم و عمر کوتہ و کار دراز

رباعی

عرسے بکجا رفت دل آتش خیز
 کو گریہ تلخ و آہ و کونالہ سیز
 بتیادہ شد آن کعبہ کہ عاشق دل بود
 بشکن قلم این ہوس رنگ آہستہ

رباعی

اے عشق بقتل عرسے مست بنار
 اے درد گردید و بزدلیہ و نات
 اے شوق بقتل عرسے مست بنار
 اے نالہ اثر ماند ز و نہالہ راز

روایت السید

عرسے غم دل رسبہا پیو رمی بس
 عشق آمد و صد جیرا غیہ نوری بس
 ادواغ و رون دعا بالماں سان
 کامی مریم ریش خستگان دور می بس

رباعی

فستق بجان تا نگریم برگ ہوس
 جو سے عسل دیدم و صد فوج مگس
 گفتند کہ تیرا لنگر دے گفتہ
 مرغ چمن عشق ز بخت زلفش

روایت شاعر

شاوی زود مریخہ برون نیز دوش
 ستم تکیہ و بدستون نیز دوش
 مغر خرم جو کش جنون نیز دوش
 ہستم رو تا غلہ خون نیز دوش

رباعی

عمری شبی از دماغ دل دور اندیش
دادند کیوسے اور ہوش خضر و سیح
بگریست بہای ہامی بر ظلمت خویش
کز دار شفا سے در او جو مرہم ریش

رباعی

عمری بدر زووم سہوی بفروش
خود را بخر از خویش کیم روی بفروش
دزیندہ کن و چہرہ ز زردی بفروش
سہر تا سہر خویش را بدر روی بفروش

رباعی

ای بر تو شمار از لب کوثر شکمش
جانتا کہ گردیدہ ترا مینہ گوش
گوش تو برے ز استماع سخنش
باید بدر آوردن و آتش زدنش

رباعی

لبے عشق بیا مانع اکالیش باش
خیزاے ہوس از ورود لم تا دم مش
تو ای ملک وجود کرم آرایش باش
جار و بکش نہار آسائش باش

رباعی

شوخی کہ تمنائے دلم بند فاش
مار نجسہ کینم دست و شمشیر وے
میگفت و بخوی خویش میکرو تلاش
ارزندہ زخم تاوے نووے کاش

رباعی

چشم ز تماشائے جمال مہوش
چون جامہ شاہان سراسر گلشن
جانم تمنائے نگارے سرکش
چون تائبہ عاشقان سدا پائش

رباعی

چون شاہ رسل نشست بر منظر عرش
این معجزہ رفت شان ست کہ او
باز آمد و بہت سایہ در کشور عرش
بر فرش رو و سایہ بود بر سر عرش

رباعی

سابقے ز زخم کرو بگنجینہ بط
بنمود جمال بے زائینہ بط

بط سینہ بدریا نندا ماساتے دریا نہد از شراب در سینہ بط

رو لیٹ عین

دیرست کہ ستم نہ مطیع نہ مطاع در آمد در ستم نہ سلام و نہ وداع

در بستکہ ناویدہ بتا کہ تم بسجود در مصطبہ ناخوردہ سے آیم بسماع

رو لیٹ کاف

وے بادل ریشہاے آگندہ نک در طور شد م نہ دیو ہجرہ نہ ملک

شوقم چو تدم ز طور بالازرد برداشت گلیم لانا ملک اللہ معک

رباعی

آن منبجہ کزو سے ہمہ ریشم و نک تما شعلہ کشید نور حش بشک

بے ہمد بماندیم کہ از دیر مغان ز ناز سیح برو نانا قوس ملک

رباعی

عسرفے تو دشکرا این دل الشناک اے دشمن زندگی و شتاق پلاک

این کام امید را برو شستہ زہر این جیب مرا و را آتش زود و چاک

رباعی

سے دور زمان یکام و نے سیر فلک نے کیش مغان بذوق نے دین ملک

خامش کہ چشمید و نکو نتجیدم نیک و بد این جہان بے آب و نمک

رو لیٹ لام

بی آہ و فغان عشق بکس نیست جلالت بے ناکہ شکر ہم بکس نیست حلال

آن کس کہ تر نشن دل خند شد آئینش صورتش بنفس نیست حلال

رباعی

بیار چو افتادہ بہ مسکن باشم تو میکہ ہمراہ تو گشتن باشم

ہر چاہر بہت خیال خود نباشاندم تا از بر ہر کہ بگذرے من باشم

رباعی

ما قوس محبت بدرنگ آوردم خوش ندهب و ملتی بختک آوردم
با این همه گمراهی چه سازم چکنم بهشتا دو دوشه که را به تنگ آوردم

رباعی

مارب به عنوت پنا آوردام سرتا بقدم غرق گنا و آمده ام
چستی ز کرم بخش کز غایت شوق بے دید و با مبد نگا و آمده ام

رباعی

رفتم که ز دل کشای این در بودم وز کوشش سر بلاے این در بودم
رفتم ز در تو کز جبر ادا و ان سر شرمند و شکمهای این در بودم

رباعی

خورشید که هست میثمه لعل فام در مطلع صبح میرود تا بر شام
لیک قطره شراب ماست که بعد صبح آمدت بیاله از گوشه جام

رباعی

عزنی صفیاء عاشقستم رستم در زاویه رضائشستم رستم
اینک ز وجودم بسند از ان زنجیر هر موئے کند صدا که رستم رستم

رباعی

من عرفی هست دل پریشان تو ام زمین در بجه مشوک گرد و امان تو ام
با خویش ادب زیاده و زرم که تو از ان تو که تو از من زان تو ام

رباعی

یار بجم بکے ذابل حد می خیم و اینک حسودان بلجریه بنیم
زمین آمدن و رفتن طوفان حیرت در یاس محیط حسد و مزه بنیم

رباعی

یار به نقتی و دکه شنا پر دازم و این نغمه با اینک بسند پر دازم
و بیایه عسلم خویش در پیشینه کز حمد تو نقش استشنا پر دازم

رباعی

یار به نقتی و دکه شنا پر دازم و این نغمه با اینک بسند پر دازم
و بیایه عسلم خویش در پیشینه کز حمد تو نقش استشنا پر دازم

رباعی

از روضه زمره گاه پر لاف زخم
با این همه خود را از ملک به دانم
وز سینه اهل رزم با صاف زخم
وز اهل زمانه ما با نقصان زخم

رباعی

آتم که بے عمارت هوش کنم
کو جام محبت که با این همه ظرف
گر هر دو جهان با ده شود نوش کنم
اندازه خویشتن فراموش کنم

رباعی

هر صبح چو گل شگفته و خوش گروم
چون شام شوم باز پریشان و ملول
کرد و رزد لہاسے مشوش گروم
در خرمن خویش افتم و آتش گروم

رباعی

گفتم بملامت برهن خیمه
بس فال زدم مصلحت این بود که من
کز دزد صد ضا و بر سر بریم
هم سجد خود بگردنش آویزم

رباعی

اے عجب از من بگذر و ز علمم
بر شیشه من سنگ بیند از ساد
من دیر نشین و با ده نوش و علم
زور و شود و دست مشکند در بغلم

رباعی

عرفی رخ شیدون بخراشته که شدم
از همینم نیم سوز آتشکده ها
غافل ز وصیتیم نباشے که شدم
صندوق فرارم تیرا شے که شدم

رباعی

گل ز اجمه آتش بجگرے بنیم
یارب چه شراب داد و عالم را
حسن را سگی زخم نظرے بنیم
که حال خودش خراب ترے بنیم

رباعی

عرفی منم آنکه رهبر ایمانم
من کشتیم آرم بگران رخت کسان
خسره بیلین راه برآمد جانم
چند آنکه بدریا شکند طوفانم

رباعی

عزیم غم آنکہ ہر قدم در ستم
کرو عدم از صور شریفی رفتم
آن شاعر کھا رفتم کہ در صبح ازل
سارینخ تولد دو عالم گفتہ

رباعی

گاہے ہوس افروز نصیحت بینم
کہ مضطرب از بیم جحیم بینم
با دوست بیا ویزو بیا ساتا چند
باز بچہ دست ہر نصیحت بینم

رباعی

اے ہجر بگو با دل پر خون بہ کنم
با درو توئی کہ کردی ہندون بہ کنم
من بودم و ہمدے کہ میداد و ظلم
آن ہم بتو نامزد شد اکنون بہ کنم

رباعی

ما فتنہ بجاہ کی قباوے ندہیم
مخکوے غم بخود مرادے ندہیم
گنجینہ شادوے بکشائید کہ ما
خاک رہ غم بخون شادوے ندہیم

رباعی

ہنگام نمازم کہ زرقست علم
جمعے بدرآمد از دیر صدم
روتا فتم از کعبہ کہ از طاعت من
ناگاہ رود بیا و ناموس حرم

رباعی

کہ در قدم سرو چین بگذازم
گاہے بر شمع انجمن بگذازم
یک ذرہ ز من اینغم از نیست ازان
بگذارم و از گداختن بگذازم

رباعی

عمر نیست کہ با اہل ریاسی گروم
گردور کعبہ بے صفائے گروم
تا کہ بر ستم بنہدے در رہ دین
یاران ہمہ ہمتے کہ وایے گروم

رباعی

مست آدم آن بہ کہ بختے میرم
بے بہرہ ز گرم و سرد ستے میرم
سن گر عمل نیک ندارم یک جو
اگر تو بہ کنم بنگ دستے میرم

رویف التون

ای حسن تو از دیر ادراک نهان	وای گوش ندید و از حیرت تو نشان
نیم پرود کشا و دهم لب چو عطا است	تا دید و دیر نگاه و تا گوش گران

رباعی

ای نعمه گذار سینه بسته لبان	تا شید طراز مال به طلبان
گوشه دایره خرو نشان طلبت	در سینه خاموشی تابان

رباعی

در خلد برین میوه طوبی بودن	در سینه مجنون غم نیل بودن
در آینه عکس رویه سینه بودن	ترشت ست بخت اهل معنی بودن

رباعی

تیا از در بخت که دول ریشان	افتاد و رهم بوی راحت کیشان
از هر طرف طعن ملامت زد و صفت	چون حاشیه کلام سهواً ریشان

رباعی

بمن شاعر و من سخن آرد ای جهان	در سینه که با خوشیتم در جولان
گر ز آنکه قبول نیست معذرتی را	اینک من و اینک من و اینک میدان

رباعی

ای حسن بیا کرشمه با دین کن	دے عشق مرا از عقل بے آیین کن
ای تیغ بلباسینه جانم بنواز	دے سینه غم رویه دلم رنگین کن

رباعی

رفتن بدل عاشق و تنگ آوردن	عاشق ز دیار تمام و تنگ آوردن
از گلشن قدس آب و رنگ آوردن	آید ز تو خر فرا به سنگ آوردن

رباعی

بسم که زمر غم که مرغان حزین	در طاس فلک بود سر سیمه ظنین
کردیم دغاس و دهم آواز شدند	آمین مسیح و عطسه روح الامین

رباعی

رویت و او	
-----------	--

عرفے بکند عقل پابستے تو
بوسے نشید و خون دل میریزے

مہر آج محبت مطلب پیستے تو
روح جام مستوح مجو کہ بدستے تو

رباعی

گردون کہ ملال تحنن فزائے ازو
داد و ستاد جود تو میجو است کہ تو

کے باوریم آید کہ پریشانی ازو
شاد سے دہے و ملال بیتابی ازو

رباعی

امی زلف عروس شادمانی شب تو
انپاشتہ بجران زنگ داغ و لم

آرایش بزم بے غمی مشرب تو
انانہ اذان انگ کہ دارد لب تو

رباعی

منصور کجاست تا بگویم این کو
و نخست عاشقی انا الحق بدست

از شرع رسوم کو ز عشق آمین کو
معتوق توئے آجو حلقہ کو نگین کو

رباعی

از گریہ تلخ بے اثر هیچ گلو
از درد گران بے واد هیچ میرس

از مرغ و عاسے بستہ بر هیچ گلو
از ظلم طیب بے خبر هیچ گلو

رباعی

خیز امی دل ریش دوست کو بان میرو
میرسم چه نی بر قدست قافلہ رست

گریان و شکستہ فز پریشان میرو
گوریش فزون شو آنچه نتوان میرو

رباعی

عرفے دم نزع است و همان مستی تو
فرد است کہ دست نقد فروس بکند

احسن حجب باز بار بر بستے تو
جو یاسے متاعت دستے دستے تو

رباعی

چشم طبع ز غمہ کو س شمنو
جویند بر حالے دستے و سماع

دستان شونے و قصہ کاوس شمنو
از ویر مغال نمنہ نا قوس شمنو

رباعی

رو لیتنا ہا کی ہوز

در کوئے شہادت آرمیدند ہمہ
با آنکہ سپاہ او شہیدند ہمہ

آنانکہ حسیم تو بر گزیدند ہمہ
در مسرکہ و دگون فتح از عشقت

رباعی

کام دلم از عافیت خویش بدہ
بستان از دزل یکسر موزیش بدہ

رضوانم گفت کام در ویش بدہ
این طوبی جوے شیروان جور و قہور

رباعی

سما عرش برین زلب و عانج لبستہ
زمینان کہ در جسم ہوانج لبستہ

از سر دسے و سے با و صباغ لبستہ
شکل کہ سیدو سے آسمان بشکافد

رباعی

از گفت و شنو سکوت حیرانی بہ
یک ننگے از نہار و ستانی بہ

در مسرہ عشق تنگ میدانی بہ
بلبل نشوے در جنبش قافہ نشو

رباعی

اگر این دوسہ بندہ است بگذاشتہ
برداشتہ بایدت چہ برداشتہ

عرفی دل خود را بچہ خوش داشتہ
بگذاشتہ از تو ہمد رین لشا جہت

رباعی

کہ در دل و کہ در وں جان میگذری
چند آنکہ نویم تو بران میگذری

شادم کہ در وں دل بہان میگذری
بصفحہ دل شرح تمنائی ترا

رباعی

گو دل کہ بے مست و دیوانہ شوی
تا نتمت شیوہ پر دانه شوی

رفے تو کجا عشق ہیجانہ شوی
وانہ شے شود گس لیک بسوز

رباعی

رویم بے آب تاب کے دہ روئے
طغے نرزدند با ہمہ بد خوئے

الم بدہن چہ دریشان گوئی
فرگشیم و این تنگ اسلامان

رباعی

عرسے در معرفت کشتودن تاکے
میدار و لان را دل مشہار و زہت

خود گفتن دہم خود بشنودن تاکے
نور و زہد و دید کا و غنودن تاکے

رباعی

تاکس ز تو تو از کسے نخر و شے
شہدے مدھے کہ خطلے بستانے
کے ملک و لم پذیر و آبادے کے
نقشے بنگار کا ندرین و دور نہ

باید کہ ز عرسے این سخن مینوشے
دروے نخرے کہ مرہے نفرو شے
کے زین غم و درد یا ہم آزادی کے
بس دورہ من کے رسد و شادی کے

رباعی

از رو دہم کہ سر گراں میگذرے
با دل سنگ چگونہ آئینختہ
با دوست یکی شو کہ جان میر توئی
و حدت کہ دوست را کہ محرم ہم دوست

برگانہ بگفت و شمنان میگذرے
بنگر کہ چہان و درون جان میگذرے
در کہبہ توئے بجلوہ و در ورتوئے
گر دوست نہ محرمے غیر توئے

رباعی

عرسے گل باغ را نگیرے بحسے
میرا شہزادان حسد و گرسنہ چشم
اے آنکہ بسنگ جور و دشمن شکنے
با خویش چنان باش کہ با دشمن خویش

در باویہ عشق بجلبان جہے
شک نیست کہ جا و دان نماندے
بر بار کہ خویش کلفشان چون چہے
با دشمن خود چنانکہ با خویش چہے

رباعی

تا عہد یگانگی بغرمے بستے
از نیستیش چہ غم کہ از ہستے او

از ہمد ہر دلائے او ہستے
ہر مو کہ شود نیست تو با آن ہستے

رباعی

کر ویم بے کوشش و گرویدہ بے
آزاد کہ تمام ہوش بانگ جہے

حافیت مطلب نبود دست رے
و ازاد کہ ہمہ شتاب گرد فرے

اتمام شد دیوان عسری

مثنوی

بسم اللہ الرحمن الرحیم

بسم اللہ الرحمن الرحیم
 ما بر ہم این تختہ تکمیل عرش
 نہ کہ بنام صمد بے نیاز
 و از اثر او صمدیت رفیع
 رنگ رز جامہ صحابا بشید
 غارہ فروش سر بازار مشرق
 و ہر چکان مشر و لبران
 بشیر کشایند و لیستان کج
 زمزمہ کار لب با قوس دل
 زیور آوازہ تا قوسیان
 آستین افشان نسیم صبا
 جو حسرت آمیزہ حوری و شان
 انجمن آراستہ ہم سماع
 بر نفس گرم تر حم فشان
 بال کشائے فلک اندر صود
 سہمہ کش عبہ زرین قدح

سوج تختہ بنت زبخر قدیم
 زو کتم آرایش قندیل فرش
 نامہ نواز آیم و عنوان طراز
 برگسہ آواحدیت وسیع
 دام نہ عابد دل کردہ صید
 آبلہ ز شیر بود لہاسے گرم
 حسن فرا بند و عصمت و ان
 یاسمن افشان گریبان صبح
 ذراع فروزوم طاووس دل
 چشمہ آرایش طاووسیان
 آشتی انگیزہ اثر بادعا
 جسد عہ پیمانہ رفعت نشان
 نوحہ طراز لب گرم و ذراع
 و از اثر گریہ تبسم چکان
 ناصیہ ساسے فلک اندر سجود
 و سمنہ شیر ابرو ساسے قوس و قزح

مراہ منساہتہ آئینہ گان
 شمع مہ افرور شبستان شب
 لوح عمل ساز و رخ پیشگان
 شمع بس روز حرم احترام
 بر شفق گریہ عطار و شمار
 تاب دہ رشتہ کوتاہ عمر
 صورتی دافہ بیاد بہار
 مرغ شکمیاہ از وسینہ تنگ
 گوہر دل شستہ پذیرای خون
 کردہ مساحت بذراع صفات
 یوسف طیسر و زو مارع حسن
 جل جلالہ علم شان اوست
 پردہ دل از حسن چہ نیاست این
 خاک نشین در او بندگی
 بندگی از داغ قبولش نگار
 پس کہ بود تشنہ عفو و عطا
 دیر و حرم دوش بدوش آورد
 نعمتہ ناقوس خروشان از دست
 بغیرش مستانہ و ہر سورا
 ناطقہ را از منہ و شی و ہر
 سامعہ را بقمہ برست آورد
 تلخ کند میوہ ناموس را
 تا نزد این جلہ ایوان رقم

مایہ نیست و و پاسبان گان
 شیر سحر دوش رستان شب
 نامہ برآمد از جریغ پیشگان
 نامیہ سوز چمن انتقام
 بر ورق دیدہ تماشا نگار
 بتالیف ہم رشتہ از راہ عمر
 نقش کشے کردہ خزان را بشمار
 چہرہ بیمار سے از و نیم رنگ
 زو اثر سے دافہ بدو و درون
 بو قلمون فر رعدہ کائنات
 کش نفس او تہ طہ و در حین
 عم نوالہ کس خوان اوست
 گوہر خود زادہ چہ و ریاست این
 مردہ سپار بر او ز بندگی
 گردن آزاد می از و طوق دار
 دست نیار و ہر سہو ہا
 سحہ و ناقوس بچوش آورد
 سینہ ہر زمرہ جو شان از دست
 چشمہ افسوس کند لہورا
 قفل گر سے را بچوسہ شہ و ہر
 باصرہ فاقوس بدست آورد
 دست گران آورد و افسوس را
 بود برہنہ عدم اندر عدم

چون بیدم مایه حکمت شمر و
 ز بر گه از دسے عدم مر دور
 عشوه شیرین بیکمان آورد
 غمزد که شمشیر بست از وی ست
 و ایک حسن و در نماز را
 عقل بجا سوسه زاز آورد
 روشنی سینه غلم از وی ست
 مایه عقل به تعلیم داد
 نماز عقارات اثر بسته بود
 چون وجودش تابش باز شد
 طوبی حکمت شمر انداز کرد
 مصحف من بکشود از جمال
 انگ عروسان عدم زاد کرد
 زیور صورت بکف خاک لبست
 کوشش اندیشه با فلک داد
 نماز بیدگاه جوانی نشاند
 رنگ ز غمزد نمود انفعال
 ناصیه را لوت ادب نام کرد
 نور عسل داد شمع هفتا
 داد با وازه شعر ابه نوید
 با ضمیر را نام دو حکم کرد
 غمزد من از کلمه کشاد
 دانه غمزد در دل از کلمه رکشت

حله مشردش بعدم زار برود
 تازگی از دسے دل غمزد را
 وز دل فرود نشان آورد
 بر اثر از سینه بست از وی ست
 ننگ آرا گشته آواز را
 جل ز دانش بگذاز آورد
 مایه آرامش حلم از وی ست
 مرسم تا سور به تسلیم داد
 دست وجود همه بسته بود
 جنبش نبض عدم آغاز شد
 دست تاثر ز حنا باز کرد
 آیت تصویر بر آمد بفال
 شهر عدم را صنم آباد کرد
 آهوی معینش بفرنگ لبست
 ذوق تجمل بدل خاک داد
 عجز بدروازه تامل نشاند
 بر قدا ندازه برید اعتدال
 بوس زمین خودش انعام کرد
 دود دل افشانند بروی دعا
 لبست ز چنپاره و مان اسید
 حوصه را صفا فکرم علم کرد
 چشیده که شربت بسم کشاد
 غمزد که شربت بسم کشاد

خسب زو بلب و او که بر در نوش
خون چمن بر ورق گل فشاند
ز فرقه غم بدل سنگ و او
حسن آرا ایشش نه و انشانند
خلوتی آراست برون از حجاب
آینه و او بدست مجاز
گفت بشیرین کبریا لکن نقاب
پنج فرهاد بگل زیر سنگ
چشمه شوق از دل مجنون کشود
را ند بصحراست جنونش که رو
و این یوسف بیان زد که خیر
نقش سر آب ز حرمان بشوید
لور و بک آرایش هر محله
غیرت خشنش جو بگوش آورد
دید و یعقوب بشوید ز لور
ششم ز لور بر سر فرهاد دست
هر که الم دوست بکسید و بگرد
دشمنه غم و در دل یعقوب را ند
عقل هم زد و کاین جا هست
سینه بجم و او که این گنج است
چشمه جو دست چه مولی است این
نورین متفرق شده مشیت غبار
گرچه درین باغ پریشان مفر

کریم بدل ریخت که بر چمن خروشن
آب گل از نغمه پاییل چکانند
بیاضی بنغمه با بخت و او
عشق بیخازر و لبانشانند
کای ز برون زنده و درون پریشان
کای ز برون ماند و بدین عکس از
سایه حسن بتماز آفتاب
کو ز گهری طلب آب و رنگ
سینه او سودج نیلای نمود
صید مجاز و بگوزمان گرد
انچه گرفته بر لبت بریز
کو و لش از دما تو آورده روی
سے تشکید که نکاو و دے
دست تا شاکه یوسف برود
تا شود از دیدن بکانه دور
که الم غمیزد و تشکست
زانکه از دیدن الم غیر درود
زهر طماست بر اینجا چشاند
چشمه خون کرده عطا کین دل است
عشق بدل و او که این گنج است
عین وجود است چه نیست این
زهر و شے گو که نماید شمار
بوستموان رنگ و دهر برگ و بر

صاحب بستان ز تالون جداست
 از چه دیرین باغچه بچند و چون
 به بند چه در مشعل گاه شود
 مد ز چه آتش ته بنقص و کمال
 از چه دل به سر عید ویدار نوش
 که رودش بر اثر سحر دست
 بهر چه هر دل که بر انگیزت
 کرده ز یک چشمه تراوش گریز
 گاه قیام از نوحه که در خوشگاران
 گاه شود جلوه گر از طور ناد
 که در دست اوستی وحدت سرور
 حکمت این رنگ رزیه های نغز
 شاهد حالت که این رنگ و بوست
 باغ و سآلوده شیرنگ نهی
 برگ تلون بیان هیچ نیست
 باغ و صالیش که تمناکند
 از روش این راه نشانی ندید
 و بهم درآمد که نشیند برین
 سر به کش دیدۀ ما اعلی است
 عقل که در ادبی برهان شایست
 رهبر ماراه صدایش کم است
 پاس طلب سود و راول قدم
 دست کس حلقه برین در زمند

این همه در بند و درنگی چراست
 خار و گل از یک شجر آید برهن
 نور یک جامه درو نسبت داد
 که ز چه بد را یزد گاه به بلال
 گاه شود دست که آید بهوش
 که کندش نعمه ز ناقوس مست
 از غم و شاد سبب هم آمیخته
 با و سیح و نفس و الپسین
 که ز ترغم گل قشاد می نشان
 میباید که آینه دو عجز و نیا
 شاد سبب آموزد و ناز و غرور
 کاید از بوی سبب ششم به نغز
 در حین ماست نذر بارغ اوست
 در حینش آب ز نورنگ نهی
 فصل بهار است خزان هیچ نیست
 دیده که دارو که تماشا کند
 سایه دوست و عنایت نرید
 تیره شدش دیده تابو بین
 دیده بهمان در طلب سلمی است
 ره بزم و شاد و لذت و زیانت
 چهره بگویم که نقاشی کم است
 ده که بد بر تر ازین کس کلام
 که غم کلام از سبب بر تر زمند

میر نقش زینت بسیر و ن
 طفل محبت که حرم فراوانست
 حسن که دے را بود آئینه وار
 حوصله وصل و لازم نیست
 ماکه و اندازہ ویدارد و است
 کو دل اندازہ ثمت شناس
 شمع طلب بر نظر ویم به
 دست بدامان طلب چون رقم
 من کیم اندازہ من بیج نیست
 گر بنیان آورد و دمسفید
 و رکت دراز راه عظام و دلیل

نقش و نگار نیست بخون جگر
 ہم بدرون نعمت ویدار چو
 ویدہ دے صورتی آئینه وار
 باوہ بانمازہ و جام نیست
 حسن تماشا و تماشا می آوست
 تا طلبم نعمت و دایم پاس
 ورتب امید بسوزیم به
 و زبر نعم لامع ادب چون رقم
 و ر عدم آوازہ من بیج نیست
 بر در فردوس الیم امید
 شعله بنوشم بخشم سبیل

عربی اگر بیل اگر باغ اوست
 نغمہ توحید زن بار اوست

و ر توحید باری تعالی گوید

لے ہمہ عین تو و پاک از ہمہ
 چشمہ ہستہ دو عالم توے
 نغمہ طراز چمن وحدت
 در بر ہستہ تو ہستہ مجاز
 ذات تو مفتون اثر ہستہ تو
 حسن تو در جلوہ فروستہ علم
 صلوٰت ز آوازہ جود تو ہست
 از تو بود روز و شب الفت گراسے

نقد وجود از تو و خاک از ہمہ
 من کہ انا الحق ز نعم آنم توے
 زیور شب تو حیا لیت مست
 ویدہ حسم تو بکنہ تو باز
 علم تو حیران آتما شایستہ تو
 غنی از ان ویدہ نماز ہم
 شے از اوصاف تو کو تباد و است
 عنبر و کا نور بہنم و و شرماسے

عنبر و کا نور بہنم و و شرماسے

قصر بهار از تو مغنیه آسائس
 نیل دلنت از تو لیر و شکست
 طبع سحر از تو آرم گیسو
 عقل بیازار تو کاند کشاکش
 طبع سوز از تو برداشت
 تر گس شمل است ز جام تو مست
 مست بلا از تو گراید بخون
 شاهد بریان از تو بس روشید
 کینه برے را بطبع واوه
 سینه حبایه غم دل کرده
 ز بهر کوسه تو عبودیت است
 بودی اگر بچو توئی و وجود
 حسن عبودیت منشست خیال
 یا قدر کے مایه از زندگی
 ده بر دین طائفه تمام
 کون و مکان طی کن و بگذا حلم
 انچه بان حامله هست آسمان
 زرد کن این نه چین تازه را
 مفتی تذردار دلیران بازدار
 سنگ برین شیشه سیما بزن
 و شعله بهرام بر آرزو خلافت
 انجمن حسد بر و ب از صبا
 امینه صبح مسند و بر بشام

شام بهار باغ از تو معطر لباس
 لب لباب را تو دست رنگ بست
 گوش تغافل از تو و لوق پذیر
 عشق بزم تو بریشان سماع
 سینه شیون از تو جوید خراش
 طرف کله زان بر عونت شکست
 روم حیا از تو بود کاله گون
 کفر سیه روز تو مست امید
 خشک لبی را بوسه داد
 لے کشدم درد و بکل کرده
 تاج صفات تو الوهیت است
 پیش تو بروی عبادت سجود
 کس چه شمارد بدرد و اجلال
 یا چشمان چاشنی بندگی
 لطف حرمت و سیاست حرام
 باز بر اسباب عمل را بعلوم
 باز بصلب عدش کن نهان
 سر دکن آهنگ شمشیر آوازده
 سرخ اثر شان عدم آوازده
 شمع شفق بشوید در آب زن
 سینه دستور خلک بر شگاف
 دست شفق نیز بشوید از خفا
 وین قدر حشر در افکن زبام

سیر فزار از گمان و ده کشف و
 شمع مسیحا بزور با و نه
 نقش نمود از ورق قلن لبوس
 بر کن اجابت از دعا و ستان
 جلوه ستم ز صلو ریانه گیر
 ناکند این رزمه بهر شست و خش
 ستم و کیفیت است توئی
 حسن تر از تو جمال است باز
 و جسم راز تو محرم تو لبس
 لایع به لب تشنه فرمان تو
 شاد و نشینان ملول تو نیم
 مهر غم و شمد طرب لغت است
 مستی جاوید تو بر جان ما
 سینه غیره خرم راز تو
 مرهم ازین زخم کن دور باد
 اے بتو آمرزش و آلوده ما
 رحمت تو کعبه طاعت نواز
 لطفت تو لال شاع گناه
 منتخام از عین سل ناسزا
 تا به از معصیت آرم ده
 ریاسته ماز یا شرمسار
 گیرم ازین معصیت جیباب
 من که بر غنجاندن باز و س تو

شعله قلم کن بسیر شمشاد
 مسر فقا پر کبیر اینجا و نه
 چهره روح از ورق تن بشو
 رانجه گل راز صبا و ستان
 در زب و وحدت روشن ناز گیر
 کاک تو سزاوار بشتی پس
 بیسته و از زنده بسته توئی
 ناز تو سزاوار تو شاید نیاز
 جاود بخود کن که ترا هم تو لبس
 برگ رضایر و زبستان تو
 نافر و در و قبول تو نیم
 هر چه دے مایه صدمه نیست است
 نور تو در سینه ایمان ما
 کبک دلش ز شمع شهاب ز تو
 در و یزید که ناسور باد
 و س تو به غنجا رس و آلوده ما
 عفو تو مشاطه عصیان طراز
 حلم تو نشانده غضب راتباه
 گریه اشک است بهو شان ز ما
 موصول ضامن این شرم ده
 بندگی از نسبت ما شرمسار
 هم گنم نیست شمر هم ثواب
 به که نیا کشم تیر از و س تو

در کرمت سینندم بر دمان
 چشم و دل گرسنه چشمان تو
 آنچه با آن می سنم آنم بدد
 صاف امیدم بلبابیم ریز
 کام مرا شهد عبادت بخش
 شپیر کبیر نیل نیازم بدد
 و در حرم عشق درون آورم
 این گل یزید و که در باغ جود
 را گشته عطر و فایش بدد
 ما بد ما غم که رسام نسیم
 نقاش توحید و آید کجوش
 اس که تو تو از نه بدست نوید
 بحسب عطای تو جواب شمار
 منع لیم کن ز سر و طلب
 تا طلبم و ای که دل خون کنم
 از نفس این نیز بشویم به
 طره خواش بر خا شکم
 غری ازین نغمه زنی شرم دار
 مصلحت کار چه دانیم ما
 آدمی هیچ تر از هیچ نیست
 دیدی اگر مصلحت در عدم
 مصلحت ما و گرنه دیده است
 شادم از دگر غم و گرنه شاد نیست

تا بکشایم لب خواش نشان
 سیر نکردند ز احسان تو
 بر تر از آن سیر عنانم بدد
 گروم را در ره تسلیم ریز
 چون بچشم فقم حلاوت بخش
 راه بخلوت که نیازم بدد
 شیفه و مست برون آورم
 دست بدست آوریش در وجود
 گوشه و ستار رضایش بدد
 عشق کند اندیشه امید و بیم
 مستی جاوید بر آید رهش
 برگ و بر فر عمارت امید
 بے اثر باد طلبت موج زار
 تا خزند نغمه و دراز آدب
 خواشتم آموخته خون کنم
 حسرت ادب سوز لگویم به
 بال و پر مرغ و عا بشکتم
 مود طلب میکن و دل گرم دار
 تخم تمنا چسب و شانیسم ما
 جا کند اندیشه ازین زیست
 بر اثر آن زبوسه اکنون قدم
 او بکند هر چه پسندد به دست
 معنی این بند سگ آزاد نیست

الضیاء

ای سیه طلبی چشمه امید ما
 گنج طلبی ز بر قدم سیوفه ایم
 بهشت چشم کشاوی طلبی
 نیست او بیرون ز تو زده ما
 ما غم و دواست تو عین وجود
 از غم آرا پیش ما کرده
 سو و زیان زین گهر است
 سینه بازین نه نه آینه بود
 گر چه برادریم ز جسم غم
 ثابت این گنج آبشاری است
 منت این گنج به تعبیر است
 گر چشمه آب تو بود نوریا
 این گهر از نور عطار شد و ز
 برگ و پر باغ فتوح بدو
 ضعیف چه ضعیف که چشمه زار
 گر بشمیرم نهد اندیشه پاک
 و رفقش را قدس و در علم
 شمع جهان چون بدل زرم برون
 چون بشمیرم هر دو رخ راز
 مرغ سکون زرم کن از دوا
 جلوه بخشد از معانی کفر
 ملازمی کند از باغ جان

ذوق غم و شوق غم چاودید ما
 و ز طلب گنج نیاسوده ایم
 هم طلب غم نیاسوده ایم
 و ز غم که داند بتور و بافتن
 هست نه جگر در سینه کشود
 کوهر نیست از هیچ بر آورده
 واسه برین دانه کبیه جوهر است
 نغمه زنی یاس برون زین بود
 نه سینه گنج از غم است
 و غم آرا پیش ما ز کوهر است
 نه بیاد و زان گهر بی بهاست
 خسته و زده بر گهر آفتاب
 برق مستوره نسبت بر نور
 ضعفش و قوتش و جمده
 سایه سیر غم کنم آشکار
 باز گر انجم بکشند ز خاکس
 گرد و از این سخت شری منظم
 اند همه سو نور و سکونت
 از طیر انجم میتوان دشت باز
 شهر خنجر بند نیل شود کامرس
 بر از سحر چرب و زبانی کفر
 بر سر محبوبان و لم آسایشان

وصل توام روزن ایمان شود
 این ز رانده و ده بند و گدا
 تا نگر چشم تماشا به ما
 از شمر است تو بچشم کیست
 اندکے اما گل مفت و دوست
 اندکے از یو و این بوستان
 جو صلیه بالذت او نارستان
 و اسی که در باغ تو این مرغ و دل
 گو چرخ سیریلی و گلزار حال
 سبکده راز شود مشیم
 باز شود نفس زبان بستگی
 رحمت خود بزدل عرفی گمار
 شام چل کرد در جان بگذرد
 از نقشش دور کن بود را
 مژده گلدار محسوسه بده

چرخ منویم چمنستان شود
 سکه سینیش بر بند و ریا باز
 اسبم تو بر لوحه سیاه ما
 و این شکر از باغ تو بل اندکیست
 هر دو جهان از لکش بود او و ما
 پرست گلو گیه نیمه دوستان
 حوصله نجان ترا این بس است
 نغمه شایب تو ز زرد و برون
 سا بکشایم بهوائے تو بال
 نعمت سکنانه کشاید لیم
 نه فرم سجد لب شایسته
 کشاکش و نیواز و بازدار
 و ز عدم آباد جهان بگذرد
 نور شهادت به ایمان دودار
 برگ و دانه درین محمد بده

در نخست آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم

بوسه اول که کلید اثر
 در گهر افشای کنج آفرین
 گشت محیط از سکه سون دار
 گره در شخمیه بسا حل زوی
 چون قلم صنیع شجر که بخود
 دائرہ نقطه آفتاب گشت

زود بد ز گنج بدایع گهر
 بود گشت که سیر او بسین
 تا که دمسکه فلک بدر کنار
 سنج قلم که بهمان آمد سینه
 در رقم دائرہ است و بود
 باز بوسه دائرہ را باز گشت

دایہ او شاہرستے فروش
 کو پیہ آرامش او در وجود
 آنجہ ازل گوشہ حمد وی است
 آنکہ نص آمد و بر بان طلب
 صورت او خرم و مسخ نرند
 سینہ در داز نفسین ست جوش
 روی دل از شربت جان یافت
 جو در یوزد احسان او
 مستکت راویہ اتحاد
 گوہر گنجینہ صنع ازل
 شمع مروت زوے افروختہ
 در چمن روضہ لطف ازل
 حمیہ زبون و امی از ان امگاہ
 بنفل نخبایش از دما بناک
 زوہ نجشہ گرانمایہ طرز
 سینہ او عنیک عین البیقین
 نور و فا از نفس عمداو
 چشمنہ حیوان نمی از کوزہ اش
 حسن و می آرایش مرات عشق
 دوستیش دل طالب سینہ دوست
 خند او مرهم داغ جگر
 علم و کے اندازہ آثار دوست
 رفعت او عالم معراج فرش

بوذر پستان عدم شیر نوش
 جنبش حمدش زید اللہ بود
 و آنجہ ابد تو شد حمد وی ست
 کنت بسیار کمش مہرب
 ہم غم و ہم شادی از و سرب
 از لب انداؤہ تبسم فروش
 آب رخ از چشمہ دل یافتہ
 لطف ازل مانده خوان او
 حمد ازل راہ گردنے کشاد
 روشنی دیدہ علم و عمل
 شعلہ مهرش دل خود ساختہ
 رحمت او بال کشائے ال
 نامہ آزاد سے اہل گناہ
 لالہ آمرزش از دما بناک
 جامہ لولاک بر و تنگ و زر
 کیوش آرایش جبل التین
 سمع شانے مگس شہداو
 کوثر تینم بدر یوزہ اش
 خاک و رش ست کنایات عشق
 حقیقل او جلوہ ہم آئینہ دوست
 گریہ او شبنم باغ اثر
 حیرت او زیور و دیدار دوست
 سایہ سخت البشیرش تاج عرش

لذت ناموس دل از داغ اوست
 زوی و فتنه شسته تاب اوب
 از ارنی شوق و می آبتن است
 چون اثر طفت حکیم ازل
 داروی هر درد که خواند فشانند
 جبهه مجموعین ادب رنج بود
 و بر این شمع شبستان عین
 روح امین با همه فرزانه
 را از کشاید که عیب و هست
 شمع و جمالش نتوان بر فروخت
 ظل آبی است ولی ظل زوای
 سایه آن نور که بے سایه است
 گر بکشاید عدم صید بند
 مایه تقدیر بدست و می است
 و بر بد نقص عدم از عدم
 چون نظر عقل محسین شود
 صفت جلالتش زود بر بیان گش
 نگین گش بالمش و حی جلیل
 توسن لب غرض بران زیر کام
 محسوس آن پرده مستور بود
 لبیک بر دیر و سگ آن مقام
 عرفی از ان فرمیه سیریت
 نعت سدره زلبت کم مباد

فصل بهار ادب از باغ اوست
 طاعت او سلسله تاب اوب
 لبیک او ب سدر و زاد است
 ساخت شفا خانه بر علم و عمل
 جمله بر بخور و لان بر فشانند
 زان لب موسی ارنی سنج بود
 این هنر افروز تر از زریب و زرین
 زو علم عوس پر و است
 گفت که لک بے ادب آهسته
 سایه که پر و انگیش گرد و سوجت
 سایه نور ست ولی نور رای
 نور درین سایه تھی مایه است
 آنچه نه و در حبس بهمدان کند
 امر قناییل پرست و می است
 ممکن و اجیب مستمائی زحم
 و راز لیت نمیتینر شود
 و بر و دست ادب سینه پوش
 بالمش ملو ز پر حبس میل
 ستم و ستمی عزت حرام
 کرد قد مش بوس ادب و و بود
 بانگ همیز که در و ن آید
 هیچ دوا باز دیگر میت نیست
 سینه او سینه چون تو بجا لم مباد

ہاں جگر زمرہ راتازہ کن
وصف شہی گن کہ کند اضطراب
یروز معنی میر بنے تاج پر
مادل اندیشہ گدازی گنیم

سیر اویسے زافک آوازہ کن
پھر فدا کشتن او آفتاب
تاج سہرا سے معراج پر
نامہ سہرا طراز ہے کینم

در صفت سہرا گویہ

سیاحتے اندوہ بنور عطا
شروہ نشانہ مدبر وچ الامین
کوس بشارت ملیب بام پر
نرم بالین وی اندر شتاب
ہاں نکلنے گریے میرا لیش
و مسہم آہستہ بران باغ جان
کز اثر بوسے گناہند پوست
چون مژدہ باقیم کشاوی دہ
عرش سلامی پدہ انار و دست
بلبل و حیبتہ نم در اسے
سیر ہر ذرہ کہ ناز و سخن
وانکہ ازین شیوہ عثمان باکش
بالفس گرم بجوش و بکوی
امر خپین ست زجان آفرین
پس ز تو این زمرہ چون ہر زند
یش بر این مرکب گردون شتاب
غاشیہ پردوش بیاور عثمان

خلو تیان جسمم کبریا
کامی تو بشارت بر سلطان دین
شروہ تار ایشیں ہرام پر
باز زند تا کہ انا خوش ہو جا
لب بکشا ہے بہ طلبگار لیش
وامن امید بران پریشان
خود بکشا ید مژدہ خواہا دست
ویدہ ادا عرض سواد می بد
وانکہ سلامی چو تو بی ہنگام دست
بر چمنش ہر چہ تو ان می نہا ہے
یش برو لغت سر سے بکن
رخت تار انکہ راز کش
خیر کہ ایزد کندت حبت و جوی
کہ قدش عرش شود بوسہ چین
خیزد و امن بیلان ہر زند
بزرگ اوب کردہ بکیش رکاب
باز ہاں از چہلو ہن تا توان

روح امین برگ تشریت گرفت
 کرد و دایع ملک لاجورد
 سایه طوبی ملک از بهشت
 دانگ ازین خالیک کون تار و پود
 زان بطرانید شب بهترین
 تا نکشد دیده آلود باز
 لیک ز کامش چو بود بوسه گیر
 پس که زینت گریش دل بود
 نوزخی از ان سنج چین برگرفت
 چون بهشت از دست زهر برگ و سنا
 و او پیچار اشارت عذرا
 غارینتی ز فرقه آن تذرو
 خانه فرو شاد بر فتن فتن
 تو سن کر سه کس غرض ساق
 چون نفس اهل درون گرم رو
 گرم روشن تر رد عاقله سیخ
 یک نفس اندیشه سر عت نشان
 گر چه مزاجیش بود معنوی
 گر بوسه افتد نظرش و گذار
 کرد لبالب چو شد آرام یاب
 تار و دآموده تر اندر هوا
 جفا و به نسبت دریای جود
 از در این صنومعه تا اوج عرش

بال بهر بزد و رخصت گرفت
 قاعده فرود بری پیشه کرد
 مردک دید و چوران نوشت
 بافت یک نفس حریر کبود
 بر سق افکند بر دس زمین
 بهر دنگیند و ز تماشای راز
 برقع وی کرد و از ان خوش حریر
 دست تبارایش دیگر کشود
 سبل شب و رچمن تر گرفت
 بر سر بالین و سه آمد فران
 کشت بران بلخ تر نم نشان
 رقص در اموخت بان تاده
 آستین افشان بر توس نشاند
 نام و سه از عالم بالا براق
 آهوی و همیش سگ دنیا لود
 نرم عنان تر قه کلام فقیح
 گر بوسه از جمل شود و هم عنان
 بت کند از عقلت چاکارو
 فوت شود و بهم برنج و دار
 دامن آرام چو شک از دستا
 مای ملک بود و سر اسر خلا
 چشمه نور از دل ظلمت ربود
 زیر قدم غرت معراج فرش

حسرت ز غریبیت به فنا دروید
 بر روی بیدان فلک ترکناز
 زو بعزل گاه غطار و قدیم
 ز هر فردا مشک حورس تراود
 کرد بمیدان چهارم شتاب
 حلم و استیلا بر دل کج نهاد
 شکرهای آواز و وصلش بخت
 جعد مغنیر بحسب بر نشانند
 بر قدش تا نهمین آسمان
 زان حل حریفه تمناش یافت
 نور برون آمده از پروبال
 هب بر سجود و او تو امان
 چون سلطان بوشه پایش بود
 چون اسبان شیرریان را بدید
 سایه آن جعد که دل کفشانند
 سایه حلمش چو بیدان فتاد
 عیش ستم در دل عقرب شکست
 تا و کش از قوس چنان تیر جیت
 بس که بتجلیل منس میجانند
 حدت از آن چشمه نخل آلوده شد
 از نهمین منظر و چون برگشت
 هر که بود چو بریش خاص بود
 گرد و قدیم با قدم ریش رفت

رسته بهر جاز گسرد و کشید
 بست تو سن ز قمر طبل باز
 باز ترا شنید ز جورش قلم
 از نفسش بود بر آتش نهاد
 حسرت میجا بسید از قتاب
 و شسته بهرام بهر آب داد
 گرد و رسد بکمال بر رفت
 گوهر و سدره غنیر نشانند
 ثابت و سپاره جواهر نشان
 یارمه او کجید اگر شتافت
 رفت بقربان که عید وصال
 جعد سرش از هر سر مو شد عیان
 چشمه چو آن ز سرش کشود
 دست بزدان سحر گوید
 در چمن سنبله سنبل نشانند
 در سفر سخت شتر می روانند
 بر اثرش راه و نحوست بست
 که جگر جعد سبک خیر جیت
 شریک از دلو نوشید و راند
 و زالم تشنگی آسوده شد
 بار که عرش پراز مرقده لغت
 در روان مر حله رفاص بود
 تا بذر عرش چنین پیش رفت

مرغ تمش عاشق یزدان گشت
 سدره سپیده ز غوغای او
 مانده بر وجه مسافت قدیم
 نیستی و هستی از ان نامه دور
 سود و زیان مانده لطاف عدم
 از پل ناپود مکان ست گشت
 پایی طبیعت ره و امن گرفت
 از حرم این دوسه آمد دعا
 آن بردش مرهم دل های ریش
 رخشه پر اندام ز تاب حیا
 رفت و نیو سید لب آستان
 برگ زدش ز انبوی درگاه ماه
 با نفس از دل خود گرم تر
 بنده نوازانه جوابش گفت
 عجز نشان رفت بنزدیک حمد
 چهره بان ز رو که ناسودنی
 لبیک چو در وصل نگین حجاب
 لبیک خود دید و بیست لغزید
 دیدن از چشم و تماشا بر سر
 صاف شراب از لی و اکشید
 با همه مستی زمی لطفنا دوست
 آن که بود استیضای امانام
 مرحمت عام بچو شن آمدش

بر اثر روح سبکناز گشت
 غوطه زمان عرش بریای او
 ز انبوی هستی و برون از عدم
 وز تدم نور و لبایه دور
 هستی خود هشته در اول قدم
 شعله باز رحمت لبست گشت
 مرغ تمش نیز طبعی ن گرفت
 کاسه گیسو رنگ آینه در آ
 غم درون کرد و ادب پیش پیش
 شست قدمها بگل با حیا
 رفت بمرگان ز درش کرد جان
 کام ادب و حرم شاد ماند
 کرد سلامی ز ادب تر تبر
 سابر مسند پیش از شرم رفت
 عزت آن لبست بان ز رو عهد
 هر سحر بود دیده نکشودنی
 یافت ز رویت چمن دیده خواب
 زان تماشا نتوان مغرورید
 لبیک سدا یا تماشا کرکے
 گوشه از ان لب همه زیبا شنید
 داشت بیا و آنکه از ان سوی است
 آن که برواسته و سحر حرام
 مرغ شطاعت بجز و ش آمدش

دل چو آب دست نشان خیا
 بهر جنبی که طلبش رو نمود
 مرهمی آورد و دست او را
 معصیت اما همه آسوده کرد
 ز بیمه انجمن کشته یا
 ده که سر سیمه شد اندیشه ام
 عرفی ازان در ده بیارستان
 طبع بے بے او بے بے کند
 بے او بے را اگر آخر و گشت
 بے سخن گام زن لوح عرش
 باز پس ما قدیست ریش نیست
 در خور اندازد عیان مردم دار
 مصلحت نیست که مانع بجای
 چون شد وین تنه خلوت گرفت
 روبرو آورد و بکتمان گشت
 بستر خود چون شبست از سماع
 هر تدبیر تا در آزارم گاه
 روح امین نیز که دامانده بود
 بوسه بر آشفته ازین تیره فرش
 اگر نه بان روضه ازین طرفه جو
 دامن خلوت بمیان بر زده
 آستین افشاند برین دامگاه
 در دم آسایش روضه الامین

لب جو اثر خط زمان در و عا
 بزرگ اجابت و لبش در بود
 ذیل گنده پاک شد از گرد ما
 لیکن همان گوش بفرموده کرد
 بهر تواتر است بگویم میا
 هر زده در انیمست و گر میشم
 گرم غنای تو بس در مجاز
 خلوت نیز دان طلبی کند
 بانگ بر وزن زن که او بگوشت
 پای تو بس نازک و الماس فرش
 مرتبه خاکه ازین پیش نیست
 بوسه بایست که و همه شرم دار
 لے قدم طبع بفریدن آست
 شد گم افشان و اجازت گرفت
 چون بجم رفت بنان با گشت
 گرم ترک یافت بوقت و دواع
 مستکلف بوسه فشانده بر راه
 بوسه بهر گام بر افشاند بود
 زان طلب دست ریودش بعش
 تشنه پرواز بود مرغ او
 عرش و تاند زورش سر زده
 بس که سبک رانده تا دامگاه
 بود بر پنج حرکت آستین

عسری اگر هست برایت بزمین
بر اثر رور و محساج راز
گر مبتلایم سے آنجا میر

ماند نشان قدم اینک بین
گرم عنان شود در میدان تبار
وزر سے خود تبت با میر

ایضا

ای نفس طبع او بنموز شو
نغمه روح الیبت سازن
صدر نشین شہ پیغمبر سے
صیر فی گوہر ارباب درد
گوہر گنج سے منے کشا ہی
جوہر اوسینہ تنگ آشنا
گرچہ شد آن ترک بتم خیز او
تا شربایم بہ لکد زیر بالے
آن زچہ از خون گہر کچین
بلکہ بسایم نہ بکام ستم
گوہر خود را بشکست از دود
یعنی اگر هست ترا گوہر سے
جوہر منے بدل تنگ ریخت
یعنی ازان میخیز ازین میخیز
چون خرفش غر گہر کوس یافت
زانکہ ز در جش جو گہر پاکشید
و آن شجر تر تر از نور داشت
گنج معانی بہ شلای خدا

نغمہ زسے را گہر منور شو
ز فز مہ لغت شد آغاز کن
جوہر میان را بکنہ جوہر
بروہ ز لبس رنج کشی آب درد
جوہر اسینہ منے نما سے
گوہر او آفت سنگ آشنا
آن خرف و گوہر زریز او
وانکہ از دودیدہ کند جہ سے
وین زچہ در آن گہر او بچین
زانکہ بکل سے کندش از گرم
جوہر او را بد و عالم نمود
بشکن و ازو سے بنما جوہر
گوہر صورت برہ سنگ ریخت
آن یستان این یستان و دہان
صبح درش نسبت فانوس یافت
جانے گہر ترہ مر جان و مید
روضہ یکے در شجر طور داشت
یس کہ بر افشانید نبودش سدا

سنگ طلب کرد که باروی زرد
سنگ مگر ترک ادب می کند
تا که در دستان از رشته گشت
تا که ز بس تشنه لبی خون نوش
چونکه ز جو شیدان خون ریخت
چون که زهر زخم بر دل زد
غریب اگر گوهر پاکت هست
گوهر ازو بشکن و عرت شمار

گوهر خود بشکند از عتاب درو
گوهر او سنگ طلب می کند
لعل بخون جگر آغشته گشت
فتمه بشت از در مکنون نوش
سنگ بقصد می گوهر گماشت
بر گهرش سنگ نه میشت
لذت دینت بیز از هر شکست
زمره هسته از دستان برآر

الهی

اے ز تو آرایش عصمت تو
حسن نبوت ز تو زمینده است
ناجیه فقر زمین بوس تو
مرحمت چون گهر بے شمار
گر نه بدایت ز تو آیت بسیر
چون طرب ره نبرد مشرب
خنده مگر سوی تو نوش راه است
لب بکشتا تا بر آب حیات
گر لبت افنون بداداد و
در بگس گرم رانے نفس
هر چه سوی نیست عنایتش و
زیور نسبت ز تو بر بسته اند
باد سلیمان جو بیاعت وزید
گوشه ادرنگ سلیمان گذشت

شرع کس زان طبیعت ز تو
سج محبت بتو دل زنده است
عصمت ماسایه ناموس تو
شکایت چون نقشم آزار
نوح تیمم کشت از خاک دیر
روح تبسم کشتنا سلب
کرمه شهید تو آگاه نیست
باز چشمه لب را نبات
از نفس مرگ سیما و
شعله بحر طومر باید کس
داغ طفیل تو بکشت و
جز به تمنای تو در بسته اند
جلوه شمشاد روان تو دید
چهره بکار و بکشت بر گذشت

باغ تراروح امین عندلیب
آب میسیاشده خاک نیست
تالش من بے تو ولاشوب در
از جسمم را زبرون مانده کیم
یا بکشتا در پیله رادست گیر
نعت تو از آینه ام رنگ برود
من کیم و جوجه طبعم کدم
شوق من این بی ادبی میکند
عقل که باغ صفت آرامی نشست
فیض ترا ناسیه فرورباد
اگر دس گنج عطاران گان
در کمرش دست منرا وار گنج

با دمیخ از چمنست برده طیب
تا بشتا بد به تیمم گشت
آب من از بهر تو آشوب در
منفعل از اهل درون مانده کیم
یا بدون راه دس و پذیر
تا همه از دیده طبعم سترود
تا برم از گوهر نعت تو نام
دعوی چندین بسی میکند
قشقه برینت گرس آرامی نشست
باغ تو از فیض تو معمور باد
ریزه گنجینه بعرفه نشان
لطف تو دانسته ایشار گنج

ایضا

لے نگران خفته بهشیارست
رفض کثان بهر ودلغ آمده
خیز و درویش عنان گیر خیز
شرم ملا مستاجر و از تنگ ما
بود ازین جدو معه رم کرده
شرع به ساسک دل فرست
تا بوجود آستین افشان رویم
تا که شوک راه زبان در کین
غیر که مارا سیر این گرد نیست
جمله متاع از پله غارت بریم

شا پرست بهمار می شست
ناقد محل سبحان آمده
جمله حسد ابیم به تمیز نیست
گوهر ایمان شکند رنگ ما
رو جسمم گاه عدم کرده اند
تو شبه نیست دیکه محل فرست
بر اثر شایه ایمان رویم
مایه در گوهر ایمان و دین
همراه این قافله یک مر نیست
جنس حسد ابی بهمارت بریم

بسے تو عمارت گریخته خراب
 مجلس نایب در دست از دماغ
 مرغ تو آسوده درین دم چند
 این قمر از بهر چنین برج نیست
 اگر چه صد فن سخن هر گوهر است
 حجره پر دانه بمحل نشین
 محل آرام بجایزه بند
 بس که ره شمع و عاسو ختم
 بس که گنم یاد لبست گریه ناک
 چشم من و چشمه حیوان یکیت
 صبح قیامت نقش در گلوت
 بس که شکسته بگلوش نفس
 تایتک از شہر ظلمت نصیب
 خیز تر غم پیشش و در شکن
 صدمه آراسته انداز ریا
 شرع ترا جمله در اختیار اند
 بس که در افرود پر و برگ و ساز
 بس که ستم و ید و زندقه ویرای
 گر چه ازین طالعہ پنهان است
 خیز ویرا فلک بر جیش نقاب
 این زربعیش که بر دام است
 بر لب و سکه تازه کن این نام
 نام سحر زنجور و سیاح تو سکه

و سکه ز تو قارون زمین گنج یاب
 نیست بگنجینه رویش سحر اسخ
 رنج محبت بر سکه آرام چند
 وین گهر آرایش این درج نیست
 گوهر سکه را صد فی در خور است
 خیز و بیا در سدم دل نشین
 زیور این مژده بر آواز بند
 گوشه محل بنما سو ختم
 بی تو کشم جرعه روحی ندادک
 آب من و خون شهیدان یکیت
 و ز لب فرمان تو در جست و جوت
 مرغ و سکه از آذینا سکه از قفس
 نغمه تذویر بر آرد خطیب
 در نفست بیوج بگوثر زن
 شرع نوشت این تماشا بیا
 و رصده زینت و آرایش اند
 گر بنمایم بشناسیش باز
 در شده چون سایه تو در لباس
 شرع تو چون تیغ تو عریان است
 تا بشناسیم شب از آفتاب
 دست بدست آمدنش سکه شست
 سکه نو زن زیر اسلام را
 وار و سکه بید و سکه و لہا تو سکه

نیم دغا هر دو عالم بس است
 بانفس ناسیب طوفان نوح
 بانفس سستایه محبت
 دست بر آور که محل دعاست
 شستن آلائش مشیت عیار
 دین چمن کم تر نقصان پذیر
 برگ گل و شترخارش ز دست
 حاصل این باغ مسلم گزاست
 گرچه همه تعصیت آلوده ایم
 هست عریفه که غم اندیش تست
 مایه بے تاب که ماند ز آب
 زه بشقا خانه را دش بده

بل ز تو آهنگ و حاجم بس است
 کاین خس و خاشاک بشوید روح
 کز بر جو پار فتنه شود معصیت
 بر نفس روح اجد است خداست
 سهل بود بر چو تو ابر بهار
 ز ریش نیسان عطار بگیر
 رنگ تزان بوی بهارش زشت
 سودور یا نش که رو غم گزاست
 چون تو شفیق چه علم آسودیم
 راحت خیر تو دور تنش تست
 ذره بیال که پروا آفتاب
 مرهم ناسور نوازش بده

الضیاء

لبیل طبع و هذین مژده باز
 در چمن لغت تو گل دیده ام
 می شمرم نغمه مستانه را
 زده ز سر زار درون می کشم
 می کنم این دعوی عالی اساس
 جمله بر آنند که بے سایه است
 سایه درش چون نگر و بے بصر
 سایه این خوات نه ظلمانی است
 نور بود سایه ماه متسام

کامده اینک بچمن نغمه ساز
 ز مژه تازه بر و چیدام
 رنگ نوسه سید هم آشنایه را
 ظل شه ایزده بیرون می کشم
 سایه بک این نغمه زخم در لباس
 دین سخن از صدق تکی مایه است
 سایه او دید و بے دیده دور
 آب و می از چشمه نوزانی است
 سایه ما این عرض و دو خام

سایه طوریت طلب از آب و گل
 سایه او صفتی آفتاب
 نور و سبزه آرایش بود همه
 سایه او بود که دریا به جود
 میسازد آورده بهر گوشه کرد
 سایه او بود که از آن بحر زاد
 لوح وجود از رقم فتنه شست
 سایه او بود که کور باغ باز
 آتش نمرود زیر بارغ بود
 سایه او بود که ز کوه حسن
 دشنه غم ز دل ببرد چنانکه
 سایه او بود که نور به سراج
 آب لب چشمه خیاره بکشد
 سایه او بود که از جنبه طور
 هر صدف سینه که به مایه بود
 دولت با مین که صدف فانی با
 سایه او بود که اورنگ داد
 ز فرقه معجزات آفاق کرد
 سایه او بود که در باغ جود
 باو بشت از نفسش می وزید
 بے گهرت مخزن اسرار دوست
 سایه داشت تو مقدم بذات
 و هر آینه شایسته تویی

سایه معنی نیست بهر بدل
 نور درین سایه بسوزد نقاب
 سایه او اصل وجود همه
 داد بود بے مایه بهر جود
 گشت تپاسل ز نقش خورشید کرد
 وز نقش چشمه طوفان کشاد
 جنبش حرف از قلم فتنه شست
 بود تا شایسته گلخانه باز
 لاله فروش چمنش داغ بود
 جام علم کرد بفا نوس حسن
 ز هر ملاسک به زین چنانکه
 دشت برادر ظلمتش خراج
 عمر ابد رخت بکوشش کشید
 گوهرش افشانده بریا به نور
 حاکم گوهر از آن سایه بود
 با گهر ذات نمود آشنای
 بر ز بر باد هوا بر نساو
 صدقه و شهباز هم آواز کرد
 روح امینش گل فطرت کشود
 چشمه حیوان ز لبش به چکید
 سایه تو مطلع انوار دوست
 بے صفت و اتحی مخبرات
 معجزه صانع اسرار توئی

پایہ ایوان تو معسراج طور
 آدم و آن جمع کہ پیوستند
 ہر یکے افزایدش از ایشان
 تازہ عمارت شود این آدہ تمام
 بود تو مقتصد و وجودت پس
 گفت توئی وان ہمہ راہ تو بند
 سرسخن کر لب این را ندہ اند
 گر نبود دستہ تبر ناہما
 گر نہ نسیم تو بر آدم تو بند
 گر نہ زمزمہ تو بر دل زند
 گر نہ خلیل از تو پذیرد فراخ
 گردے بر لب یوسف نفس
 گر نہ ز دوست تو کشد خضر جام
 گر نہ لب لب فیض بہ یغما دہد
 گر نہ ز دیوان تو یابد نشان
 گر نہ فغانی بلبش سازد برگ
 اسے ہمہ از فیض تو آراستہ
 من کہ بکجیم بحساب عدم
 زمزمہ نعت تو سخن مدام
 داغ درونم ز گل باغ نکست
 بومی از آن گل بد باغم رسان
 عرس اگر شایہ اگر مستمن
 نشنہ طرازندہ این باغ باش

سایہ تو گوچر دریا سے نور
 شہر ترا جملہ عمارت گزید
 رود از دہر غشش و آلاشتہ
 جلوہ کنی و روسی و نہود حرم
 جز تو ہمہ گفت و شنود ہست پس
 چشم توئی جملہ نگاہ تو بند
 تازہ پیاسے ز تو بر خواندہ اند
 جملہ نشویند بخون بجاہما
 در چین روضہ لب غم گزد
 نوح کجا خیمہ بسا حل زند
 کلفت آتشکدہ یابد ز داغ
 تیز بخوشتہ بہ بنا نش گسل
 زہر شود آب حیاتش کلام
 نیم ز باسنہ کہ بموسے دہد
 مور بتابد ہر سیلیمان عنان
 از دم عینے بچکد زہر مرگ
 دست بد امان تو برخاستہ
 نیستم از فیض تو نوید ہم
 ہست مرا بلبل باغ تو نام
 مرہم من تانزگی داغ لست
 مرہم تو عین بد باغم رسان
 گر قفس آراستہ در چین
 تشنہ ناسور می این داغ باش

ایضاً

آمد آئینہ رعنے بدست
از گہر استخراش تراشم نکلین
طرح صفتی نہ چین کے کتم
در جسم شرم بے تابوان
لیکن رسم نظر ناصواب
مردہ ز طبعم بیتا میان
باونقاب از دم گرم آورد
شاہد طبعم کہ ہمہ آئینے است
قطرہ خونم کہ سخن ناموست
نیشہ بر برگ دل نیز نم
ماکر از خیلش راسے صواب
من کہ با سود کے ارزندہ ام
خیف کہ بختی کہ تراشم ز دل
ہیج درون آگاہین ریش ملکیت
تیشغ کلام ز اثر مست تیز
تبع من الماس بلب بودہ است
گر نقش دل گرد از دمی مریخ
آب حیاتش بلب نشتر است
طبع مرا معجزہ مریم است
این شمر تازہ بہر فصل نیست
گر کہے اصل بطلب میرود
گرچہ مسیحا دم و نو شین لب است

مردودہ چشم تماشا پرست
تا بنگارم بوسے اسماے وین
لیک باندا زوق دین سے کتم
مست ہمہ عشوہ گرد و لسان
جملہ فروہشتہ جبین را نقاب
کاورد اینک ہمہ را در میان
مرہمہ را سوختہ بشرم آورد
ہمد نشین جسم لیے است
چشمہ منے ہمہ در جام اوست
رشتہ خولیش بنفس اینہم
چہرہ ہر زشت پذیر و نقاب
ذرو دل خود ناخن افکنده
این نفس مست فشانہ کل
ہیج ولی معرفت اندیش نیست
لیک بالماس نیار و ستیز
سایہ نشین غم دل بودہ است
باد ہوا با نقشش برسج
باد سبش لبہوم اندرست
شاہد اگر زادہ مسیحا دم است
زادہ این طبع زبون اصل نیست
با غم مولیش نسب میرود
از اثر گرے دل در تب است

یوسف من کا مذہ در جلوہ چست
 دامن آلودہ بخشش بدین
 بر نفس گرم گے میگرد
 گرنہ پذیرے دم شرم دہ
 من کہ سخن مست خرا بستانست
 گرنہ بجویم رو و آب سخن
 لے ز دم سکنہ نمے بجوش
 در چین زمر نمہ دل کا شتم
 گر چہ اثر کردہ نفس نیز غم
 بشنو و منکر کہ من آلودہ ام
 قبلہ نما هست ز طاعت بر
 مرغ خوشنایان کہ نماید مقام
 سوزن عیسے بہ بند و گرہ
 آنکہ نمایزد و گوید لیک
 زمر نمہ من کہ کم از صد نیست
 آئینہ ہر عجیب پھوید کند
 سرمہ و ہر نور تماشا بتو
 لیک بعد از دم و از کون
 راہ نہامی کہ برون از رہ است
 آنکہ رہ کہ کعبہ نماید بگور
 گر چہ قدم سودہ و رہ تافتہ
 اثنان و خیران نشان میرسم
 اسے کہ ز اندیشہ سبک و ترے

پیر ہن از گریہ یعقوب شست
 غصہ می از حسن فروزش بدین
 زمر نمہ از نفسے نے شنو
 زندہ برونی و درون مردہ
 بارغ نفس تشنہ آب بستانست
 در چیم تشنہ بمیر سخن
 مرغ معانی ز بیم در خروش
 وز غم شش عالمے انباشتم
 شعلہ تذویر بحس نے ز غم
 نیشترے بہر دل آلودہ ام
 لیک سوئے کعبہ کند رہبر
 لغز و کس نشانہ خستہ ام
 لیک و مش مرہم ناسودہ
 شاید اگر باش بر آید لیک
 گر بسما عیش ز دم و دوست
 لیک نیاز و کہ تماشا کند
 دیدہ و بخود ساخت مجاہد تو
 رحمتے ازین بر تو نشانم کنون
 یاس کم است از نہ ز رہ کہ است
 ویزہ ہا آنکہ نہ بہند و زور
 باطنش از کعبہ نشان یافتہ
 گر ز دم عم شہر امان میرسم
 بر قدم خویش چہرا کشترے

راہ حسرت گیر دست بکناز باش	ہر قدم محسوس صدر را زباش
گر ز دم من تو خندان زدم دار	نہ زمین از راہ روان شرم دار
ای رگ جان بروم شمشیر تیز	طلبل عدم ز غم بدوشت خیر

عربی ازین نشاۃ مناسلے نیار
تا کیست اہل شعور عمت نیار

مشال

ہر کس ازین زمرہ نہ بخند گم
ہر چہ درین دایرہ جنبش نمائست
حاصلہ لطفہ زیب تو ام
فستقہ ویرا سے آبادیم
گاہ وہم خلیوہ بفرش زرباش
کہ نفس اہل رشادت کیم
گاہ بچشم آورمش عطر باغ
کہ کفر آوازہ سپید ساز
نالہ نواک از قلم کیم
خندہ فروشم بفرمایا ببت
صبح جبین آورم و شام زلف
صافے لذت بہ کلمہ ہم
عشوہ بگویم کہ عروسی کند
تا بترا شانس فریب و قیون
نیست فریبندہ تر از من کسی
اسے زول اہل منش سادہ تر

کاسے ادب آموختہ ماہ و ہم
شعبہ یروہ داستان بات
آیینہ باغ مندریب تو ام
رہنہ غم راہ زن شادیم
گاہ زخا شکا و ہم بستر
کہ بکس شد فتادت کیم
کہ قلم بویے ہمیش درو باغ
گاہ شوام نغمہ سران نواز
فتنہ عیان تاب ترحم کیم
گریہ نشا ہم بکین شبت
و تب ازہ فکرم اندام زلف
معنہ حلاوت بہ کلمہ ہم
غمزہ لب عر بدرہ بوسی کند
نور دل از ویدہ ترا و زول
غمسہ بیازیمہ بدو ہم نشی
وز علم عفتل من افستادہ تر

نورس بازیکو چسبند کین
فاخته عشوه این سسر دین

ایضا

یا بهل این نمکه عشوه سنج
این همه آلالش وادان و بخت
آتش این سوخته خامی است
واغ رضا تابدل هر غن
وزد ز طنارے و رمان فرست
مرم ضد داغ کین آن ریش را
منشکد لم تا زده کن زخم نیش
زنده درونی که پدر آشنایست
ریش کز خون فردریش میت
ریش تو زمرده دلی نم بهشت
آنکه نر از تو سسر این با چرا
یاس بر تشنه یاس و رشتاب
آب تو در چشمه ناکامی است
بلان بچشی نوین غسل اندک کن
شبهه پیشان او کین ان کین

یا کیش این زهرور مخنی مرغ
خیز و بشو چشمه لایتم سست
مرم این دلش ز ناکامی است
ریش فرو نشو زهرور سست
مرک به حیرت به حیوان فرست
کز غم مرم بستد خویش را
مرم ریشتم چه بود باز ریش
مرم گوید نیک نین بدعات
راحت از دهم قدم پیش نیست
گر نبره میت مرم بهشت
بس بودش شک سلامت پرا
تشیلی آموز مزاج شهاب
صداقت تو در عام نمی جامی است
منع دل سنج هووس پیش کن
در نگر و چشمه حیوان میر

واینگه از فکر زبے جادوان
یاد کن از سر غن معنی نشان

ایضا

بیهی می شجبه باز می که هست
گفت که نلے معطر سبازم حجاز
وهر عمر سسر و اهل هووش
جیله نیز یک بنا امید بست
اخمین کنو لهب بے طراز
میخرد امید ز دو بمن بے سسر و ش

زہرہ بیازنجیب در سے باز کرد
 نغمہ زنان جام صراحی بدست
 مست خیالی لبہام آیدند
 تیز رو سے بود و حیاتیں بود
 زخم لب عود چنان میگزیید
 شاہد غم در پس زانوسی خویش
 خندہ کشاے لب شادی لال
 شعلہ زنان نغمہ ہوش ہمہ
 نغمہ وہ نغمہ ستان در سماع
 خستہ دلی بود در ان آہن
 کہ سے بوسے کر دیکہ ہر زہ سنج
 چند گئے مہر نقش نشکند
 نغمہ بگو تا بکشاید سماع
 ورنہ سماعی و نرینے فروش
 گفت چہ گویم نفست گرم باد
 من کہ طلاق طیران دادہ ام
 رویم ازین بادہ نیفر و خند
 خندہ استانہ بیکم ہویت
 حیث کہ شیرینے خون جگر
 میل برافشاندن و سیم است
 خندہ زخم لیک بر آسودگان
 آنکہ وہد لخت جگر شکرش
 تشنہ لبم بوسہ زہر لب ر بود

انجمن عشوہ گر سے ساز کرد
 جرعه فشان گشت بہشمار مست
 ہوش و خرد را بوداع آیدند
 انجمن آلودہ ماتیںز بود
 کر لب و سے خون شکر بیکیک
 عطشہ نان عافیت از بگو خوش
 بلکہ تسم بلب غم حلال
 سالم ازان پنبہ گوش ہمہ
 عمر فروشان ہمہ رزان سماع
 دست و لبش قفل سماع و سخن
 کاسہ جھفت کار کہ درد و سنج
 عمدہ طرب نیست کہ کس نشکند
 خیر و در آموچ زمان در سماع
 نیم تسم بطبر زو فروش
 دست و لبست چرب زبان نرم باد
 بال و پریم نیست کہ افتادہ ام
 صوت و سماع توام آموختند
 لذت پر مر و گے دل بلباست
 ہر دو لبم زو خستہ بر یکدگر
 لیک نہ انم کہ ام است دست
 دست برافشان زغم آلودگان
 زہر بود شد تسم برش
 چشمہ زخم و ہنش تلخ بود

داغ مرا طاقت مرهم کجاست
بر اثرش غیبت مرهم مباد
وردلم آید که درین داستان
این حد من نیست همانا توئی

برگ طرب را چه کنم غم کجاست
سایه دلغ از سر دل کم مباد
عرفی ازان دو دو حلاوت نشان
یا منم آن سوخته دل یا توئی

الضیاء

دایه اثر بچ طلب دایم ما
بسته دایه زجه وارسته
کرده به نکشود نشن ابرها
قفل شکان در ابرام اوست
راه نماینده پسند ماست
ناله شبیدز بگلگون رساند
دست ادب گیر و بفرموده و
طائر بلغ خیمه آریه بدام
دام طمع خنده دمان بر فکنج
بس که بدام آمد که گردیده رام
بر در دام گرفت همیشه ان
بچه او با طیران عهد بست
بخت تو در خواب که خویش حلال
کنج هم از کولیش بایت و کار
دین نظر سرمه غفلت پسند
هیچ تماشا بے این گنج نه
لیکت دروغ از نظیر کنج بین
جسلوه قلیت ز سرجه بست

ای کمر گنج ادب نام ما
در طلب آویز چه بنشسته
گرچه فلک بسته در کاها
تیر کلبه که طلب نام اوست
زو طلب کن که مراد آشناست
نغمه فریاد بشیرین فشانند
راه طلب جو و نه پیوده و
تار سی از دیر بیت المحرم
فوج طیور از همه سو نغمه سنج
منع مراد آمده صدره بدام
بلکه زامیت دانش مکان
بهیضه هم آور و برون داشت
باز شعور تو همان بسته بال
پای تو بر دشته صدر زخم مار
دین دل بے بهره ناموشند
هیچ گمان برده ازین بچ نه
کنج فشانند طلب از آتین
روک شعور تو بے شسته اند

چون تو باین جمید که از زنده
 بر تو حرام آمده این گنج کام
 مستی از فیض طلب برسته
 مستی غفلت پذیرفته اند
 هوش درین راه روش مستی است
 هوش بخیلا باده مست و
 و آنکه بر آرنده امید باست
 هر دیک دید و دیدار دوست
 اگر طلب گنج کنی خوشدار
 شیده جوهر طلبان پیشه کن
 خدایه و حامد کوچه درین شهر است
 هست درین راه بیایست نیاز
 یعنی از آن لعل که دل نام آوست
 در قطعات کنی آلوده دست
 کوچه راه است هزاران هزار
 تا بنگاه شوق آید راه
 ریزه گوهر بره افشاند اند
 دید و بر لب نهیم باز کن
 بان شکنی گریه حریف نیاز
 شکر بر کن از بهشت و بر شراب
 بر در پیش چو آری گزیر
 هیچ عیند نیش و بزم اوب
 بر سبب گنج آری که مار بر او است

به سحر چه دادم طلب انگنده
 راه طلب پیش میا لا بکام
 سبک اثر سے را بطلب بسته
 ورنه بهشت همه در سفته اند
 لغز ترین تحفه کنی دست است
 تحفه بر افشان دست و دست و
 تحفه او جنبش امید باست
 آبله پای طلبکار اوست
 بر نفس گنج در آن گوشدار
 گرم زده دام زاندریشه کن
 بر قد کن چشمه از هر هر است
 تشنگیت دفع میا قوت ساز
 آبستان بهرب لب جریه اوست
 بره بریان تو در سینه است
 لیک زه راست می کنی زان شمار
 مست سراسیمه نمائند نگاه
 تا در گنجینه ترا خوانده اند
 قاعده زه رو کنی آغاز کن
 سوخته گهر زه بری دست از
 ماشوی از رخ طلب گنج یاب
 بر تو فشانند در و بام الحذر
 در شوق گذار عنان طلب
 مغرور از زهر و الماس پوست

گر چہ چشت ہر اہل اور اعمان
 پاسے منہ بروم آن قہرناک
 وانکہ ازان کنج برو و زریخ
 لے بہت دست طلب کنج
 جو سے طراز حسن بے ستون
 بود بام حسنیم دلینہ
 ہمیشہ ہر آن بوسہ کہ بر سنگ مانند
 ہمیشہ ہر آن نغمہ کہ برے کشید
 ریزہ سنگیش گرا و ہمیشہ جست
 مرغ شر چون طیران می نمود
 خستہ از ہمیشہ ز بستہ بکار
 ہرزہ و آسے ز ملامت گرز
 گفت کرین شیوہ مراد تو چیست
 مے برے این رنج بفرمودہ
 ز غم بہر دشت کہ لے دلخراش
 مہم ازین رنج بامرے
 مایہ نوشے غم دورے فروش
 منع ازین شیوہ مکن کان بکار
 رنج مرا فرو و فاسید ہر
 میبزم این رنج بیام حلال
 گفت کہ اے سادہ دل پیشہ رنج
 کس بعد و ریزہ و نجوید کہ
 چشمہ حیوان بہر آبے کہ داد

رو کہ با سخی ز طلب مے توان
 بر سر ز کوب کہ کرد ہایاک
 نقشہ در آویزید امان کنج
 برگردہ است و روا نیست خیر
 آن بہشت غم شیرین ورون
 مست بر آسکستن جوئی شیر
 لذت آن و دل دی ریشہ اند
 از لب وی نالہ فروے چکید
 نیست آساید لشن و ریشہ
 کرم بہشت باز و لشن می رلود
 کردل وے بر ز دو وے قرار
 تیغ و بان کردہ بہ پیوہ تینہ
 کام دل رنج نہاد تو چیست
 باز جنون طالب بہیوہ
 مرجم داغ ببطر زو تراش
 کہ طلبش رنج شمارم بے
 ز لب شیرین و نہان زہر نوش
 دادہ قرار سے یمن بے قرار
 کنج و حاکش بخبرے دہ
 زان بکھنر بیع متاع و مال
 در طلب کنج و آشوہ رنج
 کس گہ غم نہ نیاید بزر
 شربت کوثر بحسب آبے کہ داد

چون تو باین صہید گم از زندہ
 بز تو حرام آمدہ این گنج کام
 مستی از فیض طلب رستہ
 مستی غفلت نہ پذیرفتہ اند
 ہوش درین روز روشنستی است
 ہوش بسجلا بنادہ و مستند
 و آنکہ بر آئندہ امید ہست
 مردیک دیدہ و دیدار دوست
 گر طلب گنج گم ہوشدار
 شیوہ جوہر طلبان پندش کن
 صدرہ و دھند کوچہ درین بہرست
 ہست درین راہ بیایست نیاز
 یست از ان لعل کہ ول نام اوست
 و ز طبعائے کئے الودہ و دست
 کوچہ راہ است ہزاران ہزار
 تا بنگاہ شوق آگہ تر راہ
 زینہ گوہر برہ افشانند اند
 دیدہ بر لب نہ ہم باز کن
 ہان بکنے گردہ حرص و نیاز
 شرم کن از بہت و بر زتاب
 بر و بچسبند چو آسے گزیر
 ہرچہ بیند قیشت و بیہیام ادب
 بر سہر گنج آسے کہ مارے براوست

ہر سہرچہ و اہم طلب استگندہ
 راہ طلب پیش میا لایکام
 سبک اثر سے را بق طلب بستہ
 ورنہ بہرست ہمہ در سفتہ اند
 انقر ترین تحفہ تے دستے است
 تحفہ برا نشان دستے دست و
 تحفہ او جنبش امید ہست
 آبلہ پایے طلبکاراوست
 بر نفس گنج دران گوشدار
 گرم روسے و ام زانندیش کن
 ہر قد کے چشمہ اثر بہرست
 تشنگیت دفع بیا قوت ساز
 آبستان بہر لب جرعہ اوست
 برہ بریان تو در سینه ہست
 نیکسارہ راست سیکہ زان شمار
 مست سراسیمہ ثماند نگاہ
 تا و ز گنجینہ ترا خوانندہ اند
 قاعدہ رہ روسے آغاز کن
 سوے گہر زہرے دست از
 ناشوی از رنج طلب گنج یاب
 بر تو فشانند ورو بام الحذر
 ورشو و لکڑا رغان طلب
 مغرورے از ترہر و الماس پوست

گر چہ نت بد احوال اور اعثمان
 پاستہ منہ بردم آن قہرناک
 وانکہ ازالہ کنج بروذ و ریخ
 لے بہشت دست طلب کنج
 جو سے طراز چمن بے ستون
 بود با مرصعہ مد لیدیز
 تیشہ ہیران پوشہ کہ بر سنگ نانہ
 تیشہ ہیران نغمہ کہ برے کشید
 ریزہ شکیش گرا تیشہ جست
 مرغ شرچون طیران می نمود
 خیشے از تیشہ نرسفتے بکار
 ہرزہ و تاسے ز ملامت گریز
 گفت کہین شیوہ مراد تو چیست
 سے برے این ریخ بفرمودہ
 ز غمرہ بردشت کہلے دلخراش
 مسہم ازین ریخ بامرے
 مایہ نوش غم دورے فروش
 منع ازین شیوہ کمن کان نگار
 ریخ مرا فرو و فامیدہ
 میبرم این ریخ بیام حلال
 گفت کہ اسے سادہ دل پیشہ
 کس بحد ف ریزہ بخود نگہ
 چشمہ حیوان لہر آبے کہ داد

رو کہ با سنی ز طبعہ سے توان
 بر سر او کوب کہ کرد و مالک
 نقشہ در آہیزد امان کنج
 برگ رہستہ و روی نیست خیر
 آن بہشت غم شیرین درون
 مست بر آسکشن جوئی شیر
 لذت آن در دل و می بیشہ اند
 از لب و می نالہ فرو سے چکید
 نیشہ آسا بد لشن و کشست
 گرم بشہباز و لشن می ربود
 کردل و سے بر زو و سے قرار
 تیغ و بان کردہ بہیودہ تینہ
 کام دل ریخ نہاد تو چیست
 باز جنون طالب بہیودہ
 مرہم داغم بطرز و تراش
 کہ طلبش ریخ شمارم سے
 ز لب شیرین و نہان زہر نوش
 دادہ قرار سے بن بے قرار
 کنج و صاکش بخبر سے وہ
 زمان کہ ہمہ بیع متاع و مال
 در طلب کنج و راشوہ ریخ
 کس گہ غم سے نیا بد بزر
 شربت کوثر بحب آبے کہ داد

چند عروسے کہ ہوسے دہر
گفت ز فیض طلبت شرم باز
گرچہ بدانم کہ نیاید دست
پیر و سہ حسن ادب کردہ ام
نام طلب نقش تکینم لب است
زین طرف آین ز مہ طعن خیز
زان طلب آن طعن زن آفتاب
نیچہ تا غیر طلب بر عسان
آمدہ و آوازہ آن رنج وید
گوہر تخمین بکمارش فشانہ
دست با تیار و قار کشاد
طعنہ فرو شدہ لب زہر زہ است
راہ روئے راہ طلب برگزید
عرفی ازین جاوہر عنان بشتاب
رنج طلب برکہ درو گنج ہست

یا رخ بہشتی کہ بچوسے دہر
وہ من و از رنج من از دم باد
از طلب گنج نیاید شست
گنج نیام ز طلب کردہ ام
گرچہ بر دم گنج ہمینم لب است
بوم و ہمار لب ہم گنج نہ
بر اثر جذب طلب در شتاب
بر لب جو نہر تماشای کنان
صاف عنایت رعنائش چکید
وز غم تنیم غبارش فشانہ
آن گہر و گنج کہ بالیست داد
نیش ظام لب لب اندر شکست
ہست گمانم کہ بجائے رسید
خار و یار بر کن و نہ شتاب
بس گمرو گنج وین رنج ہست

ایضا

بیشتر از جلوه آثار جو
شعاع از کج چہرہ بر شہر و ختی
حسن تماشائی خود بود و بس
دوستی خود بد لشکر در روز
نغمہ مستانہ دل ساز کرد
زان نفس گرم کہ از دل کشاد
بر دل ہستہ دورہ اثر فاسد رفت

کہ چکر شمع سے خاست و دو
نور فشانہ سے دل خود سوختی
با نگاہ تیرہ دید تماشائے کس
نغمہ رازش بگلہ گشت نور
زہر زہ ہستہ خود آغاز کرد
نور لعلی بآزمت او
عشق با رایش ہنگامہ رفت

مژده دل داد بسر سینه
 تشنه در و نان سر اسب سینه
 آب حیات از نهم آن چشمه را در
 روح بود گوهری از کان عشق
 آمد در رفت نفس اهل ریت
 از اثر عشق پرید آمدیم
 حسن محبت همه را داده اند
 حسن یک سایه فروش نقاب
 جسمه یعنی نمر جنبه
 بعضی ازان میوه جوشان بخون
 باز برون معند درون پوتم
 گرد سر پست شو معینه ما
 از پس این پرده موج آفتاب
 هسته مارا چه شمار و کس
 آتش و باد کس بهم آیمینه
 در گرو این رسن تیغ تیغ
 مایه هستی چه تنی دستی است
 توده صحرا کس عدم تیغ ما
 نیستی از هستی ما برده ننگ
 هر که باین دروگران مبتلاست
 ابر عطا بر لب ما جسمه نمر
 حسن نزل چون غم دل پرده نمر
 دیده ما ننگ و نماشا ننگ

نور نشان کرد سر آینه
 سر مکیدند ازین چشمه نغم
 چشمه کوثر هم ازان نغم کشاد
 مرک بود نشانه حرمان عشق
 جنبش عشقت و گریه نغمیت
 زنده جاوید و شهید آمدیم
 لیک نقاب همه نکشاده اند
 حسن یک نور و آفتاب
 لیک نبریک روش و عاقبت
 تلخ برون آمد و شیرین درون
 بسته دروغی که درون دویم
 تنگ فنا و لیتن نغمه ما
 جمله نقابست بروی نقاب
 رو که سر زیم بمشت نغم
 مشت گل بر سر نشان رحمت
 چون بکشایند چه نسبت بهیج
 نیستی از هستی چه خوش است
 بهیج ترازی بهیج نغمه ما
 نیز ترازی مرگ است این درنگ
 داروی بیوشی و مرگش دوست
 ما برده تشنه لبی گرم خیر
 ما چو حیا بهر نظر پرده دوز
 چون دل ازین غم نشود شاخ شاخ

دل بربان رفت ز بانم بسوخت
لذت این فغمه بکام آشناست
خضر رسد که که تشام و در
تالب ازان چشمه شود بست کام
معنه دل نشد هویدا شود
کو دل گرے که ستایش کنم
کو دل آسوده ز تشویش پوست
کو وے آغشته بخون جگر
این بوسه فشان که درین بندیه است
تام گل آرو گل دور به
آب و علف چند درین گل رود
وای که نقشه صد فیکم
کسب دل و بار شکم که کشم
دل حسیم و در بود روح پاک
ماند بدل بشیفته و نه روح
یار با ازان چشمه که دل نام دوست
آن قدر که بخش که لب تر کنم
نظرم چشمه تمام بدو
تاس این چشمه سببان دهم

شعله این زمره جام بسوخت
چشمه این شدند دایم کجاست
رب لب آن چشمه اما نم و در
تشنگی سینه بشویم تمام
بر سر موجسته دل راستود
صد گهر جان لبذایش کنم
صاف تر از چشمه مرغان دوست
از جگر نزع خراشیده تر
ولی نبود مرده ویرینه است
وز علف این تبکده محمودیه
تشنه لب بر اثر دل رود
در گرانمایه تلفت بے کنم
ذبله بر روئے حسرم کشم
تن چه بود هیچ یک مشت خاک
مانده به پیچیم کجاست نوح
صاف معانی همه در جام است
چاشنی مشربت کوثر کنم
کز جگر تشنه کشاید گره
در غم و ریوژه ترس نمی رهم

حکایت حضرت رابعه

بودیکه آنجنم آراسی عشق
سایه تشین غم دوست

زنج شمارنده سوز عشق
بزدل او فتنه چشم دوستی

در حرم دوستی آورده حمد
 بر دو بهسایگی دوست دل
 لوح و می از نقش خود می داده بود
 بس که محبت دلش افکار کرد
 پنجه عابو و عنانش گرفت
 فزوده آذویش آمد مرگ
 نزع گلوگیر و نفس تنگ شد
 تازگی اناز گلش روشتافت
 زفره بردشت که اسی دوستان
 هر که بستان منش کار بست
 میر دم اینک بود اعم رسد
 جمله رسیدند با حسان او
 بی دل و دوستی ز غم بر نصیب
 بوسه بلب می شمر دجان تو
 این دم بزم رون و لب تازده
 چون لب کو این دور می آب شفت
 اسی قدمت و در بازار دوست
 گوهر جان با بله حد و از ان بود
 جان بود آرایش هستی پرست
 از رش دل بیشتر آمد ز جان
 جان دوسه روزی که بود شهنش
 چون یکشاید ز کند این گره
 زنده که آنکه بعنم شاد زیست

در عیشم دل با دل غم بسته حمد
 دل که در ان سایه بود او ست دل
 باله دوست و رافتاده بود
 رنج محبت بدشش کار کرد
 گرد فدا و اسن جانفش گرفت
 و او به یغما سه رضا سازد برگ
 عود نفس ریش دل آهنگ شد
 منع تبسم بلبش ره نیافت
 اسی همه آرایش این بوستان
 بامنش اندیشه بازار هست
 زود به یغما می تمام رسد
 میوه ر بودند ز بستان او
 گفت که اسه نغمه سر اعدا لب
 در عجبم از لب خست دان تو
 مستی زور حالت خست سازده
 ذوق تبسم بنفس و او و گفت
 بخیر از مژده ویدار او ست
 صاحب دل را چه غم جان بود
 دل بود تبسمه سلمی پرست
 آن بفروش این بستان را بنگان
 جستن دل آورو ش در کند
 دور می از آ میزش بیگانه به
 از اثر دل بود از روح مست

دل بر زبان رفت زبانم بسوخت
لذت این نغمه بکام آشناست
خضر رسد که تشنم و در
تالاب ازان چشمه شود سبب کام
معنی دل نشنید بویا شود
کو دل گر سب که ستایش کنم
کو دلی آسوده ز تشویش پوست
کو دلی آغشته بخون جگر
این بوسه نشان که درین سینه است
تمام گل آروغ گل دور به
آب و علف چند درین گل رود
وای که لقمه صدق میکنم
کعبه دل و بار شکم کشم
دل حسیم و دیر بر و روح پاک
ماند بدل بشیفته و نه بروج
یار با ازان چشمه که دل تمام اوست
آن قادر سبب بخش که لب ترکم
نغمه غلام چشمه تمام بد
تاس این چشمه سبب باران دهم

شعله این زمره جاعم بسوخت
چشمه این شدند انجم کجاست
بر لب آن چشمه اما نم و در
تشنگی سینه بشویم تمام
بر سر موج چشمه دل را شود
صد گهر جان بقدر ایش کنم
صاف تر از زئذیم مرغان دوست
از جگر نزع خرشیده تر
دل نبود مرده دیرینه است
وز علف این بیکد و محمود
تشنه لب بر اثر دل رود
در گرانمایه تلف می کنم
ذبله بر رو سحر دم می کشم
تن چه بود هیچ یک مشت خاک
مانده بشیچیم کجاست نوح
صاف معانی همه در جام اوست
چاشنی شدت کوشا کنم
کز جگر تشنه کشاید گره
در غم در یوزه غرسنه رحم

حکایت حضرت قنبر

بود یک انجمن آراسه عشق
سایه نشین غم و دلت

رنج شمارنده سودا عشق
بزدل او نمیدر غم دوستی

در حرم دوستی آورده همد
 برده به سایه دوست دل
 لوح و می از نقش خودی ساقی بود
 بس که محبت دلش افکار کرد
 بچینه ما بود عنایتش گرفت
 فرود آذایش آمد مرگ
 نزع کلوگیر و نفس تنگ شد
 سازگی امان گشت روشتافت
 ز غمزه برداشت که اسی دوستان
 هر که بستانش کار بست
 میر و م اینک بود اعم رسد
 جمله رسیدند با حسان او
 بی دل و دوستی ز غمزه نصیب
 بوسه بلبس شمر و جان تو
 این دم ز غمزه و لبس تازده
 چون لب و این دور می آب گشت
 امی قدمت و دوز بازار دوست
 گوهر جان بلبس حد و از ان بود
 جان بود آرایش مستی پرست
 ارزش دل بشیر آمد ز جان
 جان و دوسه روزی که بود شهرت
 چون بکشايد ز کند این گره
 زنده گشته آنکه بعشقم شاد زیست

در عشق دل با دل غم بسته عهد
 دل که دران سایه بود دوست دل
 با الم دوست در افتاده بود
 رنج محبت بدشش کار کرد
 گرد فدا و امن جاننش گرفت
 و او به یغما رضا ساز و برگ
 عود نفس ریش دل آهنگ شد
 منع تبسم بلبش ره نیافت
 اسی همه آرایش این بوستان
 بامنش اندیشه بازار پرست
 زود به یغما قناعت رسد
 میوه ر بود ز رستان او
 گفت کاسه نغمه سر اعتدیل
 در عجبم از لب خستد ان تو
 مستی و در حالت جنس تازده
 ذوق تبسم بنفس داد و گفت
 پیچید از فرود دیدار او ست
 صاحب دل راجه غم جان بود
 دل بود آینه سلمی پرست
 آن بفرش این بستان را بنگان
 جستن دل آوردش در کند
 دور می از آینه شش بیگانه به
 از اثر دل بود از روح مست

گر بود از الم آزاد باد
دل که بود شمع رضا با نیست
دل که بود چشمه سودای دوست
آنکه دگر روح بوسه سازد برگ
با نغمه گر غم جان میرسم
عرسه از اندیشه جان باز کرد
شمع که سیر تا قدم دل بود
چهره بر پیشه ز غم دل نشان
دل بطواف حشرم طور بر
تا ملین الماک بر آرد نقش
کفر تو آرایشش ایمان کند

در بنشیند غم شاد باد
زان دم زان نفس روشنت
زندگی ازل محبت با دوست
کوبستان بایه جملت ز فرگ
تحفه بدید با جل سید هم
هر چند دل از غم آن باز کرد
روشنی دیده محفل بود
گوهر جان بر قدم دل نشان
سینه بدریوز منجور بر
شعله زند نورانا حق خوش
نام دولت صدر رشیدان کند

خطاب بخود

آنکه بوی آرای محبت ممکن
غید صفت صورت شاد می نگار
منع اثر کرده شمشیر غم
زهر عدم کرده بجام حیا
ناله کشاید نفس زهریر
بیا که این زهرمه غم زدا
در دهن تیغ و را چون گهر
نور دل از پر کو سوزد گشت
انگار سوزان بیدار گهر نیست
مرگ بود نشانه جسمه بان عشق
کنج دو عالم که گران گوهر است

عافیت نکیند ملاست فکن
برگ قشر ساز چو طبع بهار
تشنه و آسودگی و سیر غم
رومی هووس شمشیر بیدار
گریه کند طفل هووس است شیر
تا سکه این دایه ندعا
وز جگر در و بر چون اثر
دل که در و سوزنه مشتی گلست
سرد شود توده خاکست
روح بود گوهری از کان عشق
وز جگر قطره غوسه در است

قلعه خون پیست . دل رنج و دوست
 بے کمران دل که زود رحمت است
 برگ عمارت بر ویرانه است
 ختم بتان گر نبودست سنج
 سنبل شان گزند پریشان بود
 مفلس راحت که نه رنجور در
 لایه گس شهید طرب جوش چند
 گرمه گیسو از شکر غم شوی
 به چیت فصل جوانی گذشت
 شاه دل در حسیه سینه مرد
 سینه برون کرد متاع صفا
 ظلمت دل نایه نشان بر ضمیر
 روح تو آسوده ز تاسیر غم
 بے غمیت مایه روز رومی است
 سخن که در آغاز وجودم هنوز
 بل صدق بے درناخته ام
 شوق کسند مذکاهم بحسن
 عقیل مرا قافله راهی شده
 بس که درین عکمه لاجورد
 از دل شب تا لب صبحدم
 و ازل این مریخ غم که نه
 حشو نه استا بدیسته طلب
 بلکه عدم تیره چنین در نقاب

دل خد بود غمت که ازنده پوست
 بے کمران دل که زود رحمت است
 جمعیت او فرج پریشان است
 گوهر دلهان سبد گنج کج
 که گرانند و دل و جان بود
 گنج حسنه ابی که نه محمود در
 سیر تو آخر هوس نوش چند
 داغ نه سینه مرهم شوی
 عنبرت از دوده کافور گشت
 جوهر سیر دزه به گنجینه مرد
 باز پس آمد زوایع صفا
 در نقبت مایه نشان ز مهر
 طبع تو بے بهره ز تاسیر غم
 ریش سفیدیت ز دم سرویت
 نیم کشا نامه بودم هنوز
 صیورت معنی نه پذیرفته ام
 فاش نگردیده گناه هم سخن
 از ورق اندیشه تباہ شده
 ناله فشانم ز دل مست در
 ناله سحر در سجنه بر روی هم
 حایه حورم زالم رسته اند
 بود بوس عدم آلوده لب
 بر اثر جوهر سیر خود در شتاب

کاین دل بدخوب است عشق می نگیرد
 مایه لذت ز بلای می گرفت
 مرغ الم نغمه بر دهنش سرود
 ز غمزه بشور بلب می شکست
 طره آشوب طر از توده بود
 با الم افشان و ملائت شمار
 پیش حسد غم دل کرده ایم
 و ر تو هم این نشاء حیا بود
 چشمه عشق و بهای دهنش
 عشق تراست طلب می کند
 لیک ندانم چه بدست آورده
 تازه دیرینه است آید بیاد
 گر نه غبار در سینه نشوید
 و غم بهیوده بشوید نو ساز
 لاجرم از هر چه بدست آورده
 کفر بود اگر طلب غیر دوست
 سبزه و زبانه هم و آشناس
 جز طلب دوست کرده هیچ بچ

صاف حلاوت نرا لم می کشید
 مرغ ملائت ز بهواس می گرفت
 شاو غم بونیه از دهنش سرود
 پیش ملائت با دنیای شکست
 برقع تشویش بر افکنده بود
 فتنه در آغوش و ملاوت کنار
 فیض فراغ از عدم آورده ایم
 بهشت است آغوشه سو و ابود
 عیفت که از مصر فشان غافل
 جدوت غمت مولس لب می کند
 رومی بهر طلب پیشت آورده
 بی بهر بهر بر سر کعبه مراد
 وای بجاکت که نشاء شوی
 بر سر میگانه بر سر تر کنار
 می کند تیره گشته ربه
 مغر بدست آرد و بیند از پوست
 ویده عرفان بکشا ورتباس
 دوست طلب و دست در گریه هیچ

ایضا

عبد ازین پیش که دلها می ریش
 را لبه و زانجنین نشو بود
 هر که دران انجنین آرام داشت

لذت شان بود و ز تاثیر پیش
 ز غمزه انجنین آریغ نشو بود
 سوختند داغ و فانا می داشت

لبس لبس هر کس که ترخم نمود
گفت یک داغ محبت فروش
داغ دل اندازد هر خام نیست
و عوی این شیوه کسی ناکوست
آنکه بسازد بختناست دوست
لسه بزبان غمزده درد عشق
و عوسه بیوده مکن کو گواه
آتش دو رخ بزبان آورده
و عوی کو عشق و دلیل آه سرد
چند فروشی و چند ندامت
نه نغمه شور فشاندن بس است
نال ناله اثر انگست چند
آنکه بوسه داشت نگه روی حرف
گفت که لب خیز از ذوق غم
بسته عیله که بن سید سیه
زان نفس سرد بر آرم ندل
زین نفس سرد فرادیم هست
سرد هم از ناله دو رخ سرشت
مرغ فغانم چو نفس لبش کند
از ستم بار چو لذت برم
مانع مانیر فغان لذت است
مرتبه عشق کو اینست و بس
من همه لذت برم از جور دوست

نغمه از صلوت محبت سرود
کای همه در بلبلان و خر و ش
لذت این بیوه زهر کام نیست
کوز ستم مرده شکبش نیست
زوشنود و عوی سودای دوست
لیک بدل کم زده درد عشق
صبر گواه است نه فریاد و آه
وز جگر بند و نشان آورده
صبر لعل از غم دل دور گرد
گریه بیرون خست و آه سرد
سره کافور فشاندن بس است
گریه تهنه مغرور از خنده چند
لاف بوز قوت بازوی حرف
غیبت و نهر بازند لاله زهرم
در بهرم داد سخن سید سیه
ماز ستم دوست نکرد و خجل
ورنه و م شعله مرادیم هست
بر اثر ناله تبار و بهشت
در گلو صبح نفس لبش کند
از نفس گرم چه لذت برم
ز آنکه مرا کام بهمان لذت است
از ستم دوست بیایه کس
این همه مغرور آمده و آن جمله پوست

کز بند لاف محبت دوست

کز ستم دوست نه لذت برود

بوده لباس بود و بر پیش

لذت لباس و بدر حشیش

مگر لشکری تو بخار

قطره زهری به پیش یحکان

ورنه عروسی گل زیت میوه

چهره چون شوی که آرایش است

داع کهن را بخراشید و گفت

کو دل بر سپید خندیدم

هم تو فر و خند که بس لے غمی

کاین دل غمگین بکشاید گره

جلوه طعنه نصیحت لباس

وین چه بدل میشه افشاند نیست

اسخه تو باید شنوی خود مگوی

مقنعه طرازیم بدولت و بس

گشته هم از دور دور و نم کبود

ماز و غم بدر اچسبیم

حال درون خود و توانی شفت

چخته لباس نیابی بداع

شله از ان شله بدوز و بدل

گریه تلخ از بگر تو شخند

دو دو دل ماسش بکا و دماغ

آنکه عنایت چشمه لذت کشاست

آن بچه زو نام محبت برود

زخم که او دوست بود و در غمش

راحت هر چه شکند لذتش

و تخم دس که بود و زینهار

بوده لباس بران میفشان

گر نه جادو و راحت مجوس

و شنه فرو نوش که آرایش است

را بعد کین زمره از موسی شفت

کو سحر منگامه فرو چیدم

کز چه ولت مود و در ماتی

یا قدر رس خنده آنم بده

لے تو محبت زهنوس لباس

ایچه حرف را بگر خواند نیست

رومی کنایت نصیحت میوه

من بچه زیت بود و دست رس

رشته این مقنعه را تا رو بود

جامه از جان لشکامم بر تن

حال برون گوهر هوش تو شفت

لوسه و لم کز و دست بداع

اگر گشتم آسے زول مضحک

بر کشم از این نقش و دودمند

قطره و خوسه که تر از دوز داغ

<p> طعم کنم این حرف من تنگ ظرف رد کنم آن دعوی نهیوده گفتم از آن لاف محبت روست داغ محبت ز دولت دور باد تن زن و بر تاب عنان نفس من هم ازین بشود بلا فم بسیار راه روش بر تو شمارم که حکایت آنکه چو بر دوست کشاید نظر لذت هر کام ز کامش رود آنکه ز لذت اثر نمی یافتم آنکه ز مفتون هوس نمی است مستم و آگاه ز مستی نیم لذت هر کام فروشت است اند بدو هم این داغ ندانی ز حکایت یا غفلت حالت از بچ و حضور مرهم الماس شبنا هم بنام عربی ازین نشاء لطیف حکایت مرجمت عشق ادیب تو باد </p>	<p> وز نه شود غم مسد با فشانه صرف بنا بسیار بی دل آسود دات کش غم دل حشمت لذت کثاست زغم هوس داروی ناسور باد این نمک است هوس این هوس آبله دل بشکافتم بسیار رود و دل بر تو نمایم که حکایت شادی و غم را نشناخته اثر باد و تو حسیله بجا مش رود از دلش این نشاء عنان یافته بی خبر از مستی و شیرینی است آنکه از آوازه مستی نیم و زو لم آرام تو فرستاده مرهم الماس ایام حکایت مرجمت است دین از شعور که زلم این طور تخمین قسم طفل و اعظم او می گویند مستی این تابو نصیب تو باد </p>
--	---

خطاب معشوق

<p> ای همه چون معصیت آلودگی چهره کشان صورت معصیت کام زن او جسد ایگی </p>	<p> عمر تو را بایشن بهودگی گرم عنان بر اثر معصیت مشقت حسن مزاج سلسله ایگی </p>
--	--

جسد عروسے غلت بے شک
 غور ہوا ساختہ در محفل
 شمع دلست مرد و زبا و گناہ
 مردہ دلی از لبست افسر گرفت
 بر نفس جو شش کہ افسردہ
 بر پنجہ مشکوین سخن دل خراش
 میدہم الماس بدعش بندہ
 لے کہ جو خود ہرزہ در آوانیم
 نفس تو در عمر گذاری درست
 پس کہ تو در ہوش فرا مویشی
 بہر تو لے مستے غفلت فروش
 ز اجلہ عمر بچندین شباب
 خواب مکن تا فلہ را ہے نگر
 بس رقم آموزی لوح و قلم
 خامہ ز شکر ریگہ سودہ گشت
 نفس عبور تو ز عہد شباب
 شمعہ عصیان بند است کش
 شاخ نفس را تھر نالہ دہ
 نالہ سبک خیز رہ بندے
 رو بدل آوز معاصی جمل
 بر بہن دیر مناسبت و شن
 چند تو ان جفت درین دیوہا
 بیدہ بیداریت افشانده آب

چون نفس بے ہمتان باو رخ
 عطشہ غفلت زدہ مغز دلست
 چہرہ عذرت تو ز دوش سیاہ
 دوش فنا نقش دلست برگرفت
 ماتم دل گیر کہ دل مردہ
 ز ہر مرز از لب و عوسی تراش
 آئینہ بستان بدعش بندہ
 ریش بندر از نمک افشانیم
 عمر تو در بھیدہ تازی درست
 شیفہ ترست و بیہوشے
 خواب شعور آورد و مرگ ہوش
 میردت سو عدم منست خواب
 در نگر و نامہ سیاہ نگر
 لوح و قلم سیر شد از این رقم
 رقم ازین شغل دل اسودہ گشت
 گرم عنان تر برہ ناصواب
 فتنہ فرو لے قیامت کش
 گر یہ برون از جبک لالہ دہ
 گر یہ عرق ریز بہ شد بندے
 کامی دل غفلت زدہ گئے ز دل
 مردہ دیرینہ تابوت تن
 حضور دمیذندیکے سر راز
 زندگے و مرگیت مست خواب

کرده دل و دیده عسری مگر
 نه غلطم گزیده ابل سرور
 محفل مستیت گران از هلاک
 بنم در آغوش همت آمده
 عسکر دم تو هر دم بگناه دگر
 این دوسه دم برگ ای سارکن
 کحل شعور می بکشد این دیده
 پینه عقلاست بد را و ز کوش
 چون رسد از قافله بانگ بر سر
 یوسفی از چاه برون آورند
 رو بسر چشمه حیوان نشان
 عرش روان از طیر اند مست
 دهن شان بهر تو خیل المین
 قفل دزدی که در گنجناست
 روشنی هر گهر از سینه تاب
 زو بکشا این در و بسته بر
 گنج امید که بوی زنده است
 کام ز یا صفت بره گنج نه
 بوسه بقلش ده دور با کن
 نسبت خود با گهر او مین
 دست در آن مخزن مستور کن
 زمره عشق ازل تازه ساز
 تاجوا زین و میرفت بگذر

خواب عسکر و تو بر سجده
 بایه خواب بار نشاند غرور
 روی و دل از لب جان تو پاک
 نزع ببالین حیات آمده
 چون نقش با نرسین تیر تر
 قاعده ره ز بوسه آغاز کن
 تا نگر سب راه لب شیده
 تارند باز محاسنات خروش
 بانگ بر آور که بکشد نفس
 جامه نیالود بخون آورند
 مشک لبی را لب خواب نشان
 ذیل فرو بسته با سید دست
 خواب کنان دست تو در آستین
 گر بکشا که کلید شناسست
 داغ نهد بر بستگر آفتاب
 وز نه بر سب لذت بسته بر
 بر اثر نچ نشتا بنده است
 گنج سنان در کف سنج نه
 چشم تماشا بگهر با کن
 سنج کشیده شمر او مین
 جیب و کنار همه مخمور کن
 کوس بلند فلک آوازه ساز
 نقش تو با عرش کند ریش

حکایت عابد

عابدی از شمع هری نور یاب
 نیم شبش واقعه زبده زد
 جانکه عرش برین دوش اوست
 صبح که مرغ دلش از دامن جست
 دمیدم از واقعه نیم شب
 و سوسه پای بدش می فشرد
 ساخت و خضوی و عبادات کرد
 کاس توید زنده طاعات با
 عیسم آگاه و تعبیر خواب
 بادل از اندیشه حیرت زبون
 دیده که با تم زده در دناک
 نوحه کنان شک نشان سینه کوب
 آمد و بدو داشت سرش بر زمین
 گفت که ای مرد بر آشفته حال
 غلغله شیون کده غم ز تو
 گوهر اشک تو وفات که شفقت
 شمع شبستان ازل با زید
 عابد دل سوخته چون این شیشه
 راه حسرتیم حسرم او سیرد
 آمدش از نفس ندای بگوین
 شب که تراستی غفلت فرود
 در مگر این صورت تاثیر اوست

گشت شبی مرغ دلش صید خواب
 وید که بر فوق سیه کبود
 منظره عرش نشین دوش اوست
 چشمه ببالید وزیر انوششت
 در شب انگشت تحیر بلب
 دست بر میطره آب بر دم
 دست بر آورد و مناجات کرد
 و کس توید آرنده حاجات ما
 باز نما صورت تاثیر خواب
 رفت ز معبد تحسیر برون
 مضطرب افتاده چو پای بنجاک
 چهره زمین سایه مژه خاکروب
 اشک نشان از مژه تراستین
 صورت معنی همه خزن و طلال
 کریم تنگاست ماته ز تو
 دست زانو زده نالید و گفت
 صد شرفیشتا و ازل با زید
 گشت دلش خرن و زمرگان چکید
 دوش ادب رایته نقش برود
 کامی ز شرف پایه عرش بدوش
 واقعه بود العجبت بر نمود
 حبلوه ده معنی تعبیر او

چشمن ازین زفر مه پرواز کرد	عسدر بده یا نفس خود آغاز کرد
گفت که این نفس تو خود گیتی	وین هم بیوده چه نه ز گیتی
آنمه غزاینمه دولت جیت	خود بده انصاف که قصه گیت
نفس یک و غوغای عرش کند	در تیر آن دوش تو فرشته کند
شربت ازین مرتبه پست باد	شربت ازین غفلت پیوست باد
نفس یک مرده بود عرش تو	اکوشن که تا عرش بود و فرشت تو

عرشی ازین دآره برگیرایی	تا بشود پای طلب عرش بایی
در شیون صفات گوید	

اول اول که شیون صفات	بود نهان در تنق عینات
طفل اثر نشسته لب شیر بود	صبح ازل شیر نفس گیر بود
چون ازل و روز مستی نشان	بود بهین جلوه وحدت عیان
خباوه آثار دیگرگون نبود	شکل درون صورت بیرون نبود
طفل نه دیگر عدم زاده بود	میسر نه اما شکر آماوه بود
ناسته ز آلودگی نیفتد دور	بے اثر شمع مسر و زنده نور
روح شکر هم نفس تنگ نه	مخ گهر و نفس تنگ نه
طبع بے از مستی بے بهره بود	باد بجز یازده کشته شهر بود
عشو شکاری فلک و خود سکا	غمزه بدل عیش زن خود نگار
تاله سگرد و خسته تیر خویش	سینه غم ریش ز تاثیر خویش
مشک پریشان نموده بی نفس	خود نفس خود نشیند می و بس
ناز سینه ز جتول نیاز	بود سر سیمه اثر بای ناز
تا که ز ابرام بقا ضایع حسن	وز اثر جملوه سیمای حسن

آینه عکس تجلی گرفت
 زندگی آینه در آب حیات
 صدمت حرم گاه ترخم نمود
 باغ تکلم مژگانگی نمود
 کرد و عیان بجهت عطف شرف
 نافه که خود را بنفش می نواخت
 فقر آرایش افلاس رفت
 پایی شکر در جگر شکست
 ناله عکس از بی دل برگرفت
 نافه و مانند نفس بر دماغ
 حسن آرایش باز رفت
 شعله که بود از دل خود جلوه کرد
 هر طرف از شعله شراری دوند
 مایه ظلمت بیگانه نور گشت
 باز درین دیر فرمیده نام
 نامه آلودگی انباشت شود
 کم شود از شورشن دهر امتیاز
 جمله طبایع ز اثر بی نصیب
 بانگ برآید ز درون و برون
 منع نراند دوده مس کثرت
 قلب در اندوه پذیرد گداز
 جمله بمقصود و وحدت بزند
 پیش کنند قیصر و قیصر بند

صورت اندوه به سینه گرفت
 رنجت حلاوت بگلو کائنات
 لب چین آراسه تبسم نمود
 داغ تبسم ننگ میسر کرد
 تا که اندر رفت کند در صدف
 و شکم نیف نفش گیر ساخت
 صبر سنجایدن الماس رفت
 مرغ فرح بر جگر نشست
 دل ره بیمار دل برگرفت
 نور جهانید فرس بر چراغ
 عشق بدریوزه دیدار رفت
 از جگر شمع برآورده سر
 هر شرع بر شب تار دوند
 غنبر سارا همه کافور گشت
 چون شود آرایش بسته تمام
 مایه آشوب مس شود
 آب و هوا طبع ندانند باز
 بر اثر طبع تبار و ادیب
 کاسه بیگانه شیفه چند و چون
 جلوه گری از محک وحدت
 مس بمس و زرب ز آرنج باز
 خلوتیان باز بخلوت بزند
 باز شود غم زندان

سناخست مرغان پریشان نس
بال کشایند و ترغم کنان
گو برود صفت بصیرت از نظر طافت
لاله زند جام فرصع لبشک
نغمه بچیتند ز دوستان داغ
جمع شود هر چه پریشان بود
بود و نبود آیت وحدت شنود
وزن گریه یک عدد و صد هزار
یک و دتیک را اشارت نمود
لے که بزدان مجاز اندر می
سیر تو در در مجاز اندرست
بوش که مستقی از آلت شوی
این رسدایز و نه باز پیوست
بر سر این راز بهیل و اسنم
این در اندیشه عرفی نشت

سناورده و مرده جنیان نس
باز گرایند و تنگ آشیان
باز رود و رود همین یک صفت
طبع چمن باز و در آب و رنگ
شعله ببتویند ز دو چسب داغ
دین سخن از جمله ایشان بود
بود عدم کشت و عدم عین بود
هست جز آن یک سگ اعتبار
ورنه جز آن یک نبود در وجود
جهد مکن تا بشکست درے
عالم روحانی از آنسو ترست
تا بتماشا که وحدت شوی
حکمت آرایش این پرده است
به که نزیاید لب آبستتم
خود نفسی داد برون خود شافت

حکایت بایزید رح

انجمن آراسه درون بایزید
محقق آرایش صحن فلک
نور قشامت در انجام حجم
دو دچسب غش چکند و داغ
چهره بر فسر و خفته از شرم عشق
کرده به نستی زلبش هرزه جوش

محقق آراسه است بکنه مرید
فرش خرمیش جبین فلک
گردش بتاسه و شمع بهم
بکنه کشش بود آن شجر داغ
ست سلع از نفس گرم عشق
هرزه نگویم که نیم زایل بوش

راز درون پرده کشائی گرفت
جلوه گر از چانه هستی نیم
و خسر و دیر منجم جلوه گر
رشته هر دایم ز من تیغ تیغ
چون دلش ز نشاء توحید رست
جمله آن میوه که افشانده بود
از اثر لذت آن لب بکنید
گفت که این دعوی قدوسی است
گر و گرایین نغمه سحر ابلیم
تیغ بر آید و بلا کم کنید
چون می توحید و گر نوش کرد
هرزه و دوشینه و رآمد بخوش
مستمان تیغ بر افراشتند
هر که بعضویش یک تیغ را
گریه کنان ز خشمم بهر گنج
بود یک زبان همه بسته تر
بسته بر دست و نظر که ده باز
دید که نوش آرد و شیش سوخت
و دیده بیار است بدیدار نرم
گفت چه با دانه این دهنه خاشاک
بهورست آن حال برنگی که بود
گفته بود با شعله تیز و گس
هر که به مشرق کشد تیغ کین

نور نفس از جگر است گرفت
میخیزد شیاره هستی نیم
کا فرو دین و ابد را بحدود
هر چه بجز هستی من هیچ هیچ
رشته آمیزش و حدت گشت
باز بیفتانند بران باغ جود
ناله غلام لب زندامت گیرد
و در لب مالکمه تا قوسی است
گر بچنین سرزد بر آید لبم
گنج نمان خانه خامر کنید
بیزد و اندازد فراموش کرد
لبک بران هرزه فی عقل و هوش
تخم عدم خیزد خود کاشتنده
تا فتنه زد تیغ بخوش فشانده
فرصت لیلی نهوده هر محله
دست و زبان ز کمر بسته تر
تا چه برون آید اذان گنج راز
ز منزله دعوی استیش سوخت
لاف فشان وید من زار نرم
کز ورق گل چمن کربلاست
خو اندر بران بلبل معنی سرود
سوختن و سحر و جرم کس
هر که برون تازد شایم وین

گو که بن در غم دل ناشکیب
آن نه منم که لب آن نغمه زاد
لے منم از هر نفس بستیست
عشقه از آن زخمه لب از
راز فرد خور که دلش را بد

چهره کشاسته صنم دلش میست
اوست که آن نغمه تواند کشاد
بر نفس لب زده بهر ادب
یا آن بزار و نفس لب بدوز
چو صله معرفت پیش باد

مثنوی دیگر

بیش قلم چون ره کاوش گرفت
قطره اول که نم پرده داد
نار ه بکشد و بسود وید
سیل زورفت بباغ بهشت
هر دو قدم باغ طرازی که بود
شهرت یک حوض بستیم داد
نار ه فیض لبالم کشود
تا نکشد و از لب این چشمه آب
در چین باغ نثران کن
برگ بهر گ و نثر اندر نثر
صاف دگر رفته بهر جام ازو
از نغم این چشمه صافی نهاد
از نغم این چشمه آتش فشان
از نغم این چشمه ریزان بجاک
از نغم این چشمه لب تشنه جوی
هر بر و بر که که نمانیش هست
هر بر و بر که که سفید زبان

چشمه آثار تراوش گرفت
آب سخن بود که از آن چشمه زاد
مید فشان طوبی جان بر مید
برگ و پر وی بکلاوت شربت
حوضه از آن آب لبالب نمود
نام یک چشمه کوثر نهاد
چشمه حیوان هم ازین نم کشود
بود بلوط کس آفتاب
چشمه بر آب سخن دان سخن
از نغم این چشمه بود بهر دور
ذوق دگر یافته بهر کام ازو
شده بنان چشمه کوثر کشاد
زخمه عشق بود و خون چکان
مرغ چمن زو نفس آب ناک
حسن شمن یافته صدابر وی
از نغم این چشمه صفا پیش هست
وست بدست آذر و از مرغ جان

فضای خاک گلستان اوست
 منی از آینه‌ش او عشوه ساز
 فاخته گنجینه اسرار غیب
 شمع خرد شعله آتش سرور
 آب و هوا که چمن مغرب
 نغمه کسای لب و لبتگان
 جعد پریشان از دست
 در حرم آرایش قندیل رخ
 نغمه طهر از چمن مدعا
 داروی بیوشیستان نبوش
 مرغ زبانان سلیمان فریب
 ناطقه از راز فروشان وی
 آتش او چشمه کوثر نشین
 سینه خراشده چو کشوریش داغ
 چهره او یاقوت نور حیا
 تاب و طسره او دود و دل
 دامن عصمت بیا بزرزه
 نخل معانی ثمر افشان ازو
 مستی بر باد که مست از ولایت
 مغر خرد کشته کاوش از دست
 مرغ سخن گزیده خوش آهنگ بود
 دخی ترا و کس لب روح الایین
 ناله بر آورد و دل گرم خوان

خار کن گلشن بستان اوست
 و سه ز فرزند اوست ناز
 میوه فشان طوبی گلزار غیب
 در حرم معنویان خود سوز
 شاهد دل در حرمش هنر وی
 بت شکن صبر جگر خستگان
 منی جبریک از دهر نفخ
 بت کده رانند بخیل رخ
 آینه صورت بت منی نما
 سامعه گوهر غلبه فروش
 در هوس نغمه او ناشکیه با
 سامعه از حلقه بگوشان وی
 آب و آتش کده در آستین
 راه نماینده چو نور چرخ
 جلوه او یاقوت نور صفا
 خال لبش داغ نکسو و دل
 سر زول عرش روان بزرزه
 گنج آینه کمر افشان ازو
 بوی ازین نشانه نصیب و لیت
 چشمه حکمت تراوش از دست
 شیشه الهام کس تنگ بود
 گر نکشیده که بخشن آتشین
 نغمه چکاند ز لب و آواز خوش

آئینہ یعنی از نور و شش است
 قاجر کش ساز تجارت نداشت
 کاین جنم از لاله همین شسته بود
 لیک بر انم که بخون جگر
 رنگ جوانی کو هم این باغ را
 اسے زدلم نخل معانی بلند

انجمن ہند و زمین سیر من سنت
 باغ ازل برگ عمارت نداشت
 سنبھل گیسو سے سمن شسته بود
 وز نفس طبع سیجا اثر
 جائے طاؤس و ہجر ذراغ را
 وز گل سنبھل قلم نخل بند

مثنوی دیگر

نغمہ طبع کہ دم از اوج زد
 عشوہ حوران سحر گاہ من
 کو بلبے تشنہ لب عشوہ دان
 دل دستہ و عشوہ تانی کند
 رستم و بستم بر باض سمن
 برگ گلش چیدیم و بستم بدل
 آن بدل مرہم راحت طلب
 بر اثر لذت آن باغستا
 طوبی و خاشاک و دین باغ نیست
 نہر طلبے برگ و برسے دیدم
 آنکہ خمش بند کند استبدین
 آنکہ بود بر شمش دست رس
 گر ہبہ طوبے بنشانم باغ
 رہستیان را کہ حیا ندرستے
 گاہ نشیمن بسمن نے وزم
 ہر چہ آب و نہر و آیش نیست

وز نفس روح امین موج زد
 بست گواہ دل آگاہ من
 تا دم از حسن یکا یک نشان
 نسیم کے مرغ زبانی کند
 بر خس و خاشاک گل و یاسمن
 من خطش نہر شکستہ بدل
 دین بدل لذت کا فریب
 ذی بگر لذت این و غنا
 نغمہ بیال نفس ذراغ نیست
 برگ مراد از شجر سے سے برد
 از سر طوبے نشود میوہ چین
 وامن ہمت نگذار دنجس
 یا ہبہ شتر شکنم در داغ
 خستہ و لا ترا کہ کند رہے
 کہ جبکہ مرغ چین سے گزم
 مرغے از دوبرگ و نو آیش نیست

میرغ بهشته رطب تر خجور و
 هست درین باغ ملاست خمر
 تشنه لب و زهر من آب حیات
 آنکه چشیدن نتوانسته است
 طبع من آنجا که بود مست شس
 حیث که دو دم نپذیرد کس
 نیست سب بر برگ دل میز خم
 اما مگر از جنبش ز اسب صوب
 حیف که نخسته که ترا شمع ز دل
 هیچ درون آنکه این ریش نیست
 تیغ کلام ز اثر هست تین
 عرفی اگر نیست عسکارت بکام
 دام مر و بت ز چمن بر چین
 دام فرو گستره شو پای نیست

مائدۀ نارس مست در خور
 بے بکیها ز نمک شور تر
 شاو بدر یوزۀ زهرم نبات
 لذت ناموس ندانسته است
 شعله کند دست فشان نفس
 دامن این شعله بگیر دشمن
 رشته خوشش بغل میز خم
 پیوسته هر زشت پذیر و نقاب
 این نفس بست فشان به گل
 هیچ دل معرفت اندیش نیست
 لیسک بالماس نیار و تیز
 طایرے از تیل کم آید بدام
 دیر نشین زود مخیر از کین
 حیدر مکن هست و بهانیز هست

حکایت

دید یکی باشد در این قوت
 ریخت با فند گیش زهر خند
 شربت دلریزی و خون جگر
 حیف که سرمایه این بود و مار
 دام چنین حیدر سینه ز هیچ
 رشته این دام نمیدان خطاست
 طعن کنان چون حرف برز و سخت
 اسے قصد بید و راز نگ زر

مرا فتن و بافتن عنکبوت
 کامی بهوس اندیشه کوته کند
 تانگے را بر باسنے مگر
 از تور و دام مگر البکار
 بیش ترین رشته نمیدان هیچ
 حیدر تو معلوم که نمیدان باست
 دام طرازند بگوشت حیدر گفت
 اگر مگر کس لب دل کس خود مگر

آنکہ بود چرب گسندش بلند
خود شجر کو تھے انجا پرست
این دم سر داز جگر دم دار کن
دام من نیست کہ در جوف غار
یاز انیش در آید بقید
طوطی مستے شکر انداختہ
نغمہ طرازند کہ بہتان دوست
سایہ بفکندہ برین چار باغ
دام چنین صید کن گیر نیست
شرے ازین دام ہایون شکا
دام من نیست کہ طاووس جان
گر بستیستہ این پر وہ نیست
عرفی اگر دام ترا صید نیست
دام کلاست کہ حسد و باقتہ
بستیستہ این دام کلید مراد
بستیستہ او گردن و گردن زد
سر و کہ آزادیش آید بکن

نیست غم از کوتیش است کند
کو تھے انہست بر باغ نیست
شرے ازین جنبش منصور کن
کردر سوبے عربے آشکار
طوطی باغ قدمش بود صید
سایہ او مرغ پر انداختہ
طاووس سر حلقہ مرغان دوست
سایہ فکن بر سر طاووس و زباغ
در قندش داخل نچیر نیست
طعن گیس گیرے اندر دودار
در کنش دہشتہ است آشیان
کس چکند طالعش آوروہ است
حیف بر آنست کہ در قید نیست
جبل مشن رشتہ او تافہ
رشتہ بندش گرہ بے کشاد
حسندم و آزاد بر آید جو سر و
خواند ز مکتوب خزان لا تحلف

ایضا

اے بے وفا آنجنم آرامی حسن
جبد من سامی تو آشوب ز آید
آہو سے صیاد تو رجنوان شکار
حسن ترا سایہ نشین آفتاب
بیش کہت مرد و دعا سے مسیح

حسن نور و پرست بہا شامی حسن
لعن گنہ زبانی تو با قوت سہ
سایہ بالائے تو طوطی شکار
آب سخن ز آتش رویت کہاب
وز نگہت ز عہدہ قبا سے مسیح

بپند و سزای غفلت که ختن منظر است
 سحر که سر و چین با بل است
 فتنه سر چشمه طوفان نوح
 طاق دو ابروی تو محراب ناز
 طاعتیان اند و ابروی تو
 چشم تو گوهر شکن گنج اراز
 ز کس از ورنج پرستی گرفت
 چون صفت آن لب خندان کنم
 بر شکن سبیل غنبر اسیر
 چون جسمیم چمن یا کمن
 و رهوس سلسله غنبرین
 حسن ترا اهل عمل فتنه زاک
 غمزه روان سوز دل ستمند
 صلح شهید ستم آراست ناز
 بس که بهر گوشه چشم سپاه
 ابروت از ناز کمان گزده زده
 چشم تو بیا تر از غنبر ست
 شاه چرخ تو تغافل پسند
 تکیه که یا سمنت آب و رنگ
 سوئے تو صد نوبت اگر نگرم
 لے دلست آسوده ز غمخوار گے
 و چینی کردیت این رنگ بوست
 صد ورق گل بگیاسه و پند

سلسله بر سیم شکن غنبر است
 از روش نخل تو پا در گل است
 س کند آن باده نازت صبح
 عجز بحراب و سب اندر نماز
 سجده کنان در جسم روی تو
 راحت رنجورے و در رخ ناز
 مایه مخمورے وستی گرفت
 داغ طبرزدنک افشان کنم
 نسبت جعد تو فشانند غنبر
 بر شکنی سبیل تر بر مشن
 نور شود سایه شکن جبین
 دشمنی آری و عداوت کرے
 عشوه لے ماتم او نخل بند
 عر بدره آرایش تابوت ساز
 غنبره نشانی بکین نگاه
 بر سر موئے و دو عالم کره
 بس که بر و غمزه هجوم آورست
 حجله ناز تو بغایت بلند
 حسن تو از نکته نازت تنگ
 نیم نگاه است جو جمع آورم
 خار منہ و ررہ نظار گے
 اصل بهار چمنت فرع اویت
 دامن دامن بنگا سپے و پند

رنگ از ان با گل ریختی است
 این چنین لاله که پرورد
 لاله پیشان که ز باغ تو نیست
 حسن بود او را تماشا می ست
 گر نبود عشق هو اگر حسن
 تنگدلی مایه دل سردی ست
 نرم دلی شور فزای دل ست
 دل شکن عهد و فائز کن
 حسن تو سحر و ربا و از چند
 برگی در عنائی باغ خطاست
 رنگ جوای ز چمن شسته گیر
 آه گر این نامه بغایت رسید
 باو خزان میل و زین کند
 آب لب لاله به پیچید نسیم
 با سمن از سبزه پریشان کند
 برگ و بر حسن به تیغ رود
 حسن بر افشاند ستاع از کسا و
 بے ادب از بے امید ست
 طره کنان بانگ زندگانی صم
 آئینه بستان و نگار مین
 باغ ترا کو اثر از آب و رنگ
 جلوه گر بهای لب بام و کوی
 نخل ترا بریزش خوبی گجاست
 سر سبز و آرایش صد ناز کو

بوسه از ان با سمن آراسه است
 عاریت از باغ کسی کرده
 این چنین از بهر فراغ تو نیست
 ناز تو سوزند و بینا می ست
 کو بهر عشق و چه تاثیر حسن
 غنچه و غم را بهر زردی ست
 موجب لغزیدن با می دل ست
 مے مکش اندیشه زخمیازه کن
 ناز تو بیگانه ز انداز چند
 باغ جنان برگ چنین کی روشنا
 سنبل شبگون ز سمن شسته گیر
 فصل بهاران به بنایت رسید
 آب چمن غنم چکیدن کند
 در جسم غنچه به سیر و نسیم
 سنبل زلف ست ز ریحان شود
 روح شهیدان به تماشا رود
 گوهر دل غوطه زان و درلود
 در نغمه لطف تو کو تا دست
 لے گهر حسن بدرج عدم
 یا و جوای کن دآبے مین
 شهد ترا کو بنوازش و رنگ
 نغمه نگار به صد ابرام کو سے
 کو کثر افشانی طوبی گجاست
 ناز سے و تمبیر صد اعجاز کو

ریزد ازین گونه سخنهای سکه تلخ
 این مثر کج رویها به لست
 نغمه بلبل چمن آراست باغ
 بلبل وستان زن باخت نغم
 رو که برون از روشن قناد است
 نغمه کشای چمنست صوت فراغ
 جلوه که بسجده بخت واده
 حسن در اغوش بوس تابکی
 کو چمنست صوت کلامی بدار
 در چمن روضه که کو بشار
 هر نیاید دل ابل بوس
 خید کن شیفته بکین
 آتش اگر شعله فروزد نزار
 مقصد بر دانه بستی گداز
 شعله بوی در زدن از خامی است
 در بکس آید بر شمع از بکین
 تلخ نشو از شعله بر افروز تیغ
 در عرق الماس که از مرقه
 این نفس بسته بناموس غمد
 وای که بس پییده بکینه
 تلخ من اول بذاقت است
 نیست از ناز و غرورت به تنگ
 تلخ سخن شو که دعا میکنم

غره شرم داد به آرد بر سلخ
 و زکرا طاقت ایست لست
 گل تبسم طایفه صوت فراغ
 زب و دینه بداخت منم
 چشمه بکای از واد است
 عطش ز روی گلست به فراغ
 منصب طوشت بکس واده
 خسته تبسم بکس تابکی
 باغ تو کو نغمه فراغ بدار
 چند نمک بر جگر میخاش
 دوستی شعله ناز بکس
 رم کند از جنبش یک استخین
 جوشش بر وانه بود بر قرار
 در قدم شمع بود سوز و ساز
 زانکه مرادش ز تو ناکامی است
 هست ز بومش طبع بکین
 شعله دراز بر و بالاش درین
 لیک بود شربت بن بودمند
 زهر تباست فرشته شده
 وین نفس کج بکینه
 گریخته استی خود در کج
 صلح بخویم مگر زرم ز جنگ
 جنگ ترا صلح کند میکنم

حیث که بر خون که کنه در دلم
لاکه که رنگ ورق از خون
زین بختان تنگ غرض دوزار
عرفی ازین ز غمرات تنگ با
صورت آئینه پرستی که چه
آنکه در می آئینه صورت پذیر
وامه اگر چه در دور نقاب
هر چه درین دانه صورت پذیر
کونه طبیعتی است شبایش نیست
دل کسی ده که بخود قایم است

چون حسرم خاک شود منم
از جگر چنید و بیرون ده
بے او بیاست تو معذ و دوار
خود مجازت عدم آهنگ باد
یوسف سست درستی که چه
چهره نما سست تو بصورت اسیر
باز و در آئینه این رنگ آب
اگر چه درین حسله آید بگر
ورنه بخود زندہ جایش نیست
بسوخته معشوقه او دائم است

حکایت تمثیل

نیم شبی باد و سه دستان طراز
منتهیان غم عشق صنم
جمله بذیل نفس آویخته
بر دل خود بسته بیکایک طراز
گنج مصیبت که ده دهم
جمله تے نایه و گوهر فروش
نازده سے چهره برافروخته
نایه بفروری و لاف و ملال
محرّم دل با همه بیگانگی
خسته تری و خلل آن جمع بود
از طیران بسته بر عرض خال
سردی آن جبین و رو کار کرد

کرد و بافتون در افسانه باز
چون من عرقی همه منون و دم
هر نفسی رنگ نو سے ریخته
پر دوز آرایش خود کرد و باز
انگشتم انداخته سے کاشتم
شبه کلب و چشمه کوثر فروش
خام چو شادی و جو غم سوخته
از طیران سست فرو بسته بال
با انگسے و عوسے پر دانی
کش بگی سوخته چون شمع بود
شعله نمان باخته در زیر بال
نفسه ریخته نفس یار کرد

تیغ ملاحت بملاحت کشید
 گنج صیبتکه دشمنیش بود
 گفت که ای زایر ایوان شمع
 ز اول شب تا بگهر صبحدم
 تخم شداید هوا کاشتی
 تا بکس ای بد بدشکین نفس
 در غم این دیده خنوده شو
 خود چه کند شمع گس آن با
 نازده حسن نگهبان اوست
 شمع نداده و بکس بران نیاز
 لے بزدایا می هوا عجب کوت
 رشته پرواز میندن که چه
 قوت خود از شعله کن آوا هوس
 نعبت و مسازی شمع حرام
 بر گزرا طوفان حریم وصال
 بال گس نیز نخستین درشت
 گریه کام بود گرم خنید
 سینه چو تو محروم بود در حضور
 کام گس لب بشکوه و ختن
 گر گس پیرا شرفند باش
 تشنه لب را بلب تشنه نه
 غوطه در آتش زن و کوشش تار
 کند آتش بودت جایگاه

طنز در آغوش کنایت کشید
 ریخته پروانه اوست دود
 گرد تو نبشته بر امان شمع
 دیده لب تریج خاندی بهم
 پاس رخ شمع تریج دشتی
 بال ویر افتاده درانی گس
 خست ازین شغل بر آسوده شو
 سایه پیرا دست بر شمع لے بها
 مروجه جنبان گس آن اوست
 بال مرغ جان و به پرو نیاز
 نغز ز گس از گسی کرده قوت
 بر گس دام کشیدن که چه
 بلکه تو شو طعم آتش خرس
 نسبت بیگانگیست بر دوام
 دشمن این جنبش ناقص بال
 مستی از بال تو کامل سرشت
 بر قدم متند بود و بوسه یزد
 بر تن خود زو گره دور دور
 مطلب پروانه فرو سوختن
 در نه در آتش تو خرنده باش
 سوخته لب مرهمش از شعله ده
 شعله بقا نوبت خود بر گمار
 که بودت در دل معشوق راه

<p>دو غنیمت زنده بماند مست حیات شود پر داز کن بلکه درون تر شود جا گرم دار سنا نکند هر چه کند میل دست جاسے قدم نیست که بر تر شوم مایه پروا و بال اندرست</p>	<p>دو که بتا موس ندر است دیدہ بامیزش او باز کن باجگر شعله عنان زرم دار تار و دت شعله در مغزو پوست عرفی ازین ذروه چنان بر شوم ورنه هنوزم هوس در سرست</p>
--	---

حکایت حضرت رابعه

<p>آن چو لب دلبر کنعان فصیح شرع ز کیفیت او سنے پرست میکند عصمت از و بارواج دید مجبورہ ہوشش فتاد خون دل از دیدہ بر ویش اوید گریہ بدریای دلش موج زد گریہ ز دل برگ شمع خون گرفت در اثر از نفیس داودیش خندہ لیلیش گداسے نمک کای ہمہ ناری زجہ و آب بگوئی وین گہرافشائے و گنجینہ سوز موجب طو خان ملال تو چیت لعل بر افشاند و زمرگان و گفت منفعل از و سے رسولم بے وین دل جزو دست خراموش کن</p>	<p>رابعہ آن مریم سفیہ مسیح ہر سر مویش دے عشق مست ستی او بر سہ ناموس تاج چون در اندیشہ بستی کشاد نیشترے بر دل ریش خلید نالہ کشش بدل او ج زد نالہ ز لب تحفہ گردون گرفت نالہ تلخی اثر افشان ریش گریہ گرسے بصفاسے ملک و منفسے کروڑوی جبت وجہ تا منم این زمرہ سہینہ سوز یاد ندارم ز تو حال تو چیت چون لب سائل گہر نفیہ سفت خوصلہ ام تنگ و ملولم بے منفعل کاین دل میسنوش کن</p>
---	---

<p>آنچه بیاوشن نبود یاد اوست مستی او کرد و خمیرش نکشت نام و لم بنده آزاد اوست وراند بگذرسته معسدر باد وز غم جز دوست فراموش کن کم ز زسنی خود و نتوان بدو جنب خاطر م از کشاکش آرام یافت</p>	<p>بس که بود مست تماشای دوست در یکی عمر که بروس گذشت آنچه بفهمیده و لم یاد اوست از خشم او یارب معمور باد عز این سب قدر حق نوش کن اریش فرو ن کن غم پیوده چند شکر که این نامه سرانجام یافت</p>
---	--

خاتمه طبع مطبوعه طبع ریخته خامه ناستیکما شاعر غرضی عبدالحق صاحب
متخلص به ممتاز شاگرد بابا اختیار مستند الشعر الباقی

محدث الہی و منقبت رسالت پناہی علیہ الصلوٰۃ و التسلیمات برای کلام عربی
حسن و جمال دینی است تا بعد پوشیده مباد که درین دیوان بہترین و ان دیوان اکام یا
عربی شیرازی مع مقطعات و رباعیات و غنویات کہ از مثنویات است بہم رسید
بنابر ہدیہ اہل نظر و در مطبع فیض شیعہ امیر کبیر مشہور چہو جناب بلشی نو لکسٹور صاحب
واقع کانپور بحسن اہتمام کار برد از ان مطبع بار سوم در ماہ جون ۱۳۵۷ء مطبع گردید
تاریخ اتمام طبع بذریعہ نقشبند انجام معفہ

کلام عربی شیراز مطبوعہ ہانت گفت ۱۳۶۷ھ	و تاریخ ہجری خاتمہ ممتاز دیباست
--	---------------------------------

اہل زبان اور اس کے ساتھ محشی جو اہر سنگھ کا
کلام ہے جو ملائذہ مرزا صاحب سے ہے۔
دیوان کشفیہ جلوہ خیال بلند مولوی شاہ جلاست
دیوان ہلالی۔ کلام اہل زبان۔
خیال بخودی۔ دیوان محشی سینٹ سنگھ باری جی
دیوان قاسم۔ کلام سر کردہ شعرا
نامی زمانہ ملا قاسم دیوان۔

دیوان لودی۔ فارسی غزلیات مفید اور سیبت
رباعیات عمر خیام۔ محشی رباعیات مغل و اویں
اور استادوں کے کلام کے اعلیٰ درجہ کی ہندی ہمن
اختر اع جدید۔ صنائع شعری میں نادر کلام ہے
از جلوہ زور طبع راہی کشن گار میں ضلع مراد آباد
و قضا مدحیہ نظام۔ نواب نظام الدہ ولہ
محمد مردان علی خان۔

قضا مدحیہ خان۔ مصنفہ مولوی عبدالاحد۔
قضا مدحیہ خان۔ مصنفہ محشی مغل لال محبت تخلص۔
قضا مدحیہ خان۔ محشی مع فرنگی عظمت۔
ساقی نامہ ظہور می محشی۔
قضا مدحیہ خان۔ مصنفہ
ایسہ شہرہ دہلوی۔

شرح دیوان حافظ شامل معانی و مصلحت صوفیہ
از قضا مدحیہ خان۔ مولوی سید محمد صادق علی از جانب مطبع۔
دیوان تیس تبریز مشہور کلام از روشنی طبع ولی ازاد
محمد سی ملک و اہر سندھوت پشیر تبریز۔
دیوان حضرت خواجہ قطب الدین بختیار کاکی
کلام ہر تیسر۔

دیوان حضرت احمد جام شہزادہ نبل خیل ہارنان
دیوان خواجہ معین الدین حشتی۔ یہ دیوان
ایک محشی عنایت ازدی سے ہے جس میں مولانا بزرگ طبع ہول
دیوان حضرت غوث الاعظم سید خواجہ
شیخ محمد الدین عبدالقادر گیلانی قدس سرہ۔
دیوان محشی۔ استاد اہل زبان کا کلام ہے
از جلوہ طبع محشی ہشتی اور جو اوقات کلام میر علی بیگم
کے ہیں وہ نادرست ہے مذکور نے ظاہر ہے۔

دیوان غنی۔ درسی دیوان مصنفہ ملا علی شہرہ
دیوان ہشتاب۔ از سخن روزگار فکر محشی ہشتاب
شہرہ ہشتاب۔ یہ زمین کمرہ۔

دیوان موزون۔ از خوش فکری عالی جناب
ماجرام نرائن شہرہ ہشتاب کمرہ۔

دیوان ناصر علی۔ شاعر نامور کا کلام۔
جوہر معظم۔ یعنی دیوان مرزا گل محمد کرانی

تذکرہ شعرا

مولوی میر غلام علی آزاد بلگرامی۔
جو اہر الحجاب۔ ذکر زنان شاعر کا ہے مصنف
اسکا غریبی بن بروی مشہور استاد ہر عہد میں تھا
شاہ ایران کے تذکرہ تالیف کر کے مقام سندھ مجتہد
اکر شاہ بادشاہ کے بطور راز خان نذر بھیجا۔
تذکرہ محشی۔ نوادر تذکرہ سحر و مولفہ میر حسین دوست سنہ ۱۲۸۱

تذکرہ گلشن سحر۔ شعری نامی گرامی مقدمین کا تذکرہ
ہے مولفہ نواب محمد مصطفیٰ خان دہلوی شہید تخلص۔
قضا مدحیہ خان۔ محشی بہاؤ شاہ از مولوی
عبدالغفور خان شاہ۔

خزانہ عامہ۔ تبریزی مقدمین کا تذکرہ ہے
جنہوں نے تصدیق عطا حاصل کی ہے مدوہ حضرت

کتابت مختص نظم و نثر و سحر و غیرہ

خسرو نام۔ یعنی مثنوی خسرو گل بہت نادر
مثنوی ہے گو نظائر فنا نہ شان، گویا این حقیقت
روح و جان کا اعلان ہے از جلو طبع عرفان
حضرت فرید الدین عطار۔

سکندرنامه رزمی کلان - مشهور در بی کتاب
قصه ملک گیری سکندر و دوارامضنه مولانا نظامی گنجوی
ایضاً - ایضاً - ایضاً

ایضاً - ایضاً - ایضاً -
ایضاً - ایضاً - ایضاً -
ایضاً - علی قلم مانده ششم توسط قطعه بنایت خوشنما
محقی مع فسرده نگ

ایضا - ایضا -
 سکنند زمانه مجری - موسوم به منتخب الشروح
 مشهور بشرح علمای کلکته است نادر شرح هر دو مجتوب
 حکم صاحبان کونسل کلکته شروح کثیره است باقیان را
 ارباب علم مرتب هوئی تالیف مولوی بدر علی خاں نیم آبادی
 و مولوی سید حسین علی خاں جوئی -

ایضاً مصنفہ محمد نصیر الدین شاہ ولیعزیز سلطان سہیلانی
ایضاً مشہور بشرح گلوی دیار پنجاب میں بیت ربیعہ
مصنفہ محمد گلوی۔

مشتوی تحفة الاحرار - مقتضی عمر الرحمن جامی
مشتوی یوسف زلیخا -
الضآء -

الضياء - لم يصفه بغير مثيل
الضياء - " " " " " " " "
شرح لوسعه في الخواص والخواص

مفتویٰ یوسف زلیخا سیما طم ہر دی۔ بکوب
یوسف زلیخا سیما -

مفتویٰ لوسٹ نہ لیجائی فردوسی۔ چومسٹر
مفتویٰ تیلی مجنون۔ علامہ
مفتویٰ تیلی مجنون۔ فردوسی۔

مفتویٰ مشیت بہشت - محسن و معنی -
مفتویٰ تحفۃ العرائق - محسنی علیٰ عمدہ مفتوی
بے نقاحت و بلاغت سے بھری ہے مصنفہ حضرت
افضل الدین خاقانی شہر دانی -

ظفر نامہ ملا لائقی۔ میں بادشاہ مجبور کی فتوحات
ملک گیری کا حال مثل سکندر نامہ نظم کیا کہنہ زمین پر۔
مثنوی سہیلستان۔ بتیج کوستان سعدی
بہ مصنفہ عشق گر ویاں تفتہ۔

مفتویٰ تلید من - مصنفہ ملا فیضی فیاضی
مفتویٰ شیرین خسرو - ملا اصفیٰ مصنفہ نواب متھرا
مفتویٰ نیرنگ عشق - معروف بہ مفتویٰ غفر
مصنفہ مولانا عفت

مثنوی ششم - مصنف مولوی محمد تقی سہاوردی
مثنوی ہفتم - مصنف مولوی منظور احمد
مثنوی شکرستان خیال - مع رسالہ خوان نعمت
مثنوی نزالہ - مصنفہ ابوالحسن شمس الدین

مثنوی ولی رام - معروف بحیثیت عرفان -
مثنوی نواز و السافرین - مشفق و احسین و اغ
مجموعہ نواز و نظم - یعنی مجموعہ مثنوی از ک
اساتذہ شمس - انتقدین -

۱- مثنوی در صفت بنگاله - ۲- مثنوی معراج
۳- کلام تجلی - ۴- مثنوی قصا و قدر از طالب
۵- مثنوی ایضا دیگر - ۶- مثنوی
۷- قصا و قدر - ۸- مثنوی از رسم انزلی

مشتوی قضاوت در مشتوی دینیت
 سلم از سلیم -